اطلاعات هفتگی

بها ۲۰۰۰ ریال

امین زندگانی: یک بازیگر بدتر از قاتل است

عجیب‌ترین خواستگاری به سرانجام رسید

سوپرمن هنوز هم مبارزه می‌کند

تجربه‌های یکی از مشهورترین نویسندگان داستانهای جنایی

Oily Skin Gream

Shandiz

مناسب برای پوستهای چرب، آسیب دیده و آکنه‌ای

Oily Skin Cream
Shandiz
Contains:
Phytosphingosine
Sodium Salicylate
Retinol A
&
Tea Tree Oil
Acne Cream
For Acne, Oily and Damaged Skins

کرم آکنه

شاندیز

- دارای Phytosphingosine جدیدترین و موثرترین ماده ضد آکنه در اروپا و امریکا
- به همراه Salycilic Acid بصورت لیپوزوم، RetinolA و Bisabolol
- دارای خاصیت کراتولیتیک (keratolytic) و کمدولیتیک (Comedolytic) پوستهای چرب و آکنه‌ای

شاندیز برنده جایزه بین المللی ستاره طلائی ازسازمان جهانی WMO

لابراتوار ویدا - تلفن دفتر مرکزی: ۶۰-۸۷۹۴۱۵۹ تلفن مرکز پخش: ۸۷۸۹۶۶۷ - ۸۸۷۸۸۰۶

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
تفسیر سیاسی ۶
سه‌گانه ۸
زمین‌لرزه‌ای که کودکان را نابود می‌کند ۱۰
رفتارها و واکنش‌ها ۱۲
داستان زندگی ۱۴
بازتاب ۱۶
گزارش رنگی ۱۸
مشاور خانواده ۲۰
پاورقی خارجی «من سیسرو بودم» ۲۲
ماجراهای خواستگاری ۲۴
در پیچ و خم دادگاه ۲۵
مشاور حقوقی - چه بنویسیم؟ ۲۶
فرهنگ مردم ۲۷
گزارش از زندانها ۲۸
سرگذشت‌های واقعی ۳۰
زندگی رنگین ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
خواندنیهای تاریخی ۳۶
یک هفته حادثه ۳۷
پاورقی ایرانی «گمشدگان» ۳۸
سال جدید تحصیلی و رمزهای طلایی موفقیت شما ۴۰
برنامه‌های آموزشی مخصوص کودکان تیزهوش ۴۱
توصیه‌های مخصوص ماه مبارک رمضان ۴۱
تماشاگه راز ۴۲
از یادداشت‌های یک دختر فراری ۴۴
ترازو - داستان جان ۴۶
جدول ۴۸
با هوش خود کلنجار بروید ۴۹
جنگ هنر ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ۵۴
جهان هنر ۵۶
ورزشی ۵۸
در حلقه رندان ۶۲
اطلاعات مفتکی ۶۳
یک دقیقه با دنیای علم ۶۴
هفته بعد شما ۶۵
نقاشی‌های شما ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۱۵۹ - چهارشنبه ۶ آبان ۱۳۸۳
۱۲ رمضان ۱۴۲۵ ۲۷ اکتبر ۲۰۰۴

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

ولادت امام حسن مجتبی(ع) مبارکباد

حضرت امام حسن مجتبی(ع)، اما دوم شیعیان جهان، در شب نیمه ماه مبارک رمضان سال سوم هجری به دنیا آمد.

کنیه آن حضرت ابومحمد و القاب آن حضرت سبط، زکی، مجتبی، سید، نقی، طیب و ولی بوده‌اند.

امام حسن مجتبی فرزند بزرگ حضرت امیر و مورد علاقه شدید حضرت رسول اکرم(ص) بوده‌اند بطوریکه می‌گویند پیامبر را دیده‌اند که امام حسن را بر دوش گرفته و می‌فرمود خدایا من او را دوست دارم، تو هم او را دوست بدار. امام حسن مجتبی از جمله کسانی بود که در شش سالگی همراه پیامبر در روز مباهله حضور داشته است. امام حسن مجتبی در تمام دوران سکوت و سپس دوران امامت امام علی(ع) همراه پدر بود و در جنگهای جمل و صفین حضور داشت. امام حسن مجتبی در سال چهلم هجری پس از شهادت مولای متقین حضرت علی(ع) در سن ۳۷ سالگی به امامت مسلمین رسیدند و تا بیست و هشتم صفر سال ۴۹ هجری قمری که در سن ۴۷ سالگی به شهادت رسیدند صاحب این مقام بوده‌اند. از سخنان گهربار آن حضرت است:

بهترین مردم کسی است که دیگران را در زندگی خود شریک کند و بدترین آنان کسی که در زندگی او دیگری زندگی نکند.

سالروز ولادت امام حسن مجتبی(ع) را به عموم مسلمانان تبریک و تهنیت عرض می‌کنیم.

شهادت مختار

«**مختار ابن ابی‌عبیده**» در روز چهاردهم ماه مبارک رمضان سال ۶۷ هجری قمری در کوفه کشته شد. مختار که به خونخواهی حسین‌بن علی(ع) و کشتگان کربلا قیام کرد و دل امام سجاد(ع) را شاد نمود، در جنگی که بین او و **مصعب‌بن زبیر** واقع شد به شهادت رسید. پس از قتل مختار، «مصعب» بر کوفه مسلط شد و داخل دارالاماره گردید و اصحاب مختار را یکایک کشت. سپس بستگان مختار را طلبید و امر کرد که از مختار تبری جویند و او را لعنت کنند وگرنه کشته خواهند شد. تمامی اطرافیان مختار تبری جستند جز دختر «سمرة بن جندب» و دختر «نعمان بن بشیر انصاری» که گفتند چگونه لعن کنیم و بیزاری جوییم از مردی که جان خود را در راه خدا و رسول خدا(ص) و در خونخواهی از کشندگان و قاتلان حسین(ع) بدل نمود. مصعب این مطلب را برای برادرش «عبدالله» نوشت جواب آمد که یا تبری از مختار جویند وگرنه کشته شوند، دختر سمرة از مختار تبری کرد اما دختر نعمان سر باز زد و کشته شد.

شب قدر

اولین شب قدر در ماه مبارک رمضان شب نوزدهم این ماه شریف است و عبادت در آن بهتر است از عبادت در هزار ماه. در این شب امورات مقرر می‌شود و ملائکه و روح که اعظم ملائکه است در این شب به اذن پروردگار به زمین نازل شده و به خدمت امام زمان(عج) معرفی می‌شوند. شب قدر به درستی مشخص و معین نشده و این از حکمت‌های الهی است.

در این شبها مردم به عبادت پرداخته و تا سحر با قرآن نجوا می‌کنند و اعمال خاصه این شب را انجام می‌دهند. شبهای بیست و یکم رمضان، بیست و سوم رمضان و بیست و هفتم رمضان نیز از شبهایی هستند که در روایات جزو شبهایی که ممکن است شب قدر باشند، به آنها اشاره شده است که در این میان شب بیست و سوم معتبرتر است.

هلاکت حجاج ثقفی

در روز سیزدهم رمضان سال ۹۵ هجری قمری حجاج ثقفی درگذشت.

حجاج ثقفی فرمانروای ستمگری بود که علاوه بر کسانی که در جنگها و فتحها کشت، جان صد و بیست هزار نفر را نیز به بهانه‌های مختلف گرفت. در زندان او پنجاه هزار مرد و سی هزار زن که شانزده هزار تن از آنها برهنه و عریان بودند، از دنیا رفتند. زندان او سقف و ساتری نداشت.

حجاج تعداد زیادی از شیعیان و خواص امیرالمؤمنین(ع) را کشت که «کمیل بن زیاد» و «قنبر» از آن جمله‌اند و «عبدالرحمن بن ابی‌لیلی» را چندان تازیانه زد که کتفهایش سیاه شد و امر کرد که امیرالمؤمنین(ع) را سب کند، ولی او در مقابل مناقب آن حضرت را گفت و حجاج او را کشت و «یحیی بن ام‌الطویل» را که از حواریون حضرت سجاد(ع) بود، دست و پا برید. حضرت امیر(ع) به کرات در گفتگوهای خود با اهل کوفه از خونریزیها و جنایات حجاج و بنی‌امیه خبر داده بود.

پایان نگری نیمی از معیشت است ● حضرت محمد(ص)

یادداشت هفته
محمدامین
جوادی

رمضان، ماه اخلاق

یادداشت این هفته را با اندکی تفاوت به بحثی اخلاقی می‌پردازیم. معمولاً در این ستون شما بیشتر مباحث اقتصادی می‌خوانید، اما در میانه ماه مبارک رمضان قرار داریم و گمان می‌کنم همه ما به اندکی تذکر نیازمندیم. گرچه در دل این تذکرها اقتصاد نیز هست، همچنان که سیاست، همچنان که فرهنگ.

اگر دقت کرده باشید همه ما به نوعی حسرت گذشته را داریم. از دوران کودکی خود باالذت و حسرت یاد می‌کنیم. شاید این محصول علاقه‌ای باشد که انسان به کودکی‌اش دارد و شاید هم برمی‌گردد به توقعاتی که از آینده دارد و وقتی این آینده فرا می‌رسد چون در قد و اندازه‌های تصوراتمان نیست، فرو می‌ریزد و به همین اعتبار، گذشته، بزرگ می‌شود.

شاید هم ما آدمها همواره یک تعصب نوستالوژیک نسبت به گذشته داریم و نگاهمان به پشت سر عمیق‌تر از روبروست.

اما به هرحال هرچه که باشد بخشی از واقعیات هم به حاکمیت چنین تفکری کمک می‌کند. مثلاً اینکه ما آدمها مثل گذشته از خدا نمی‌ترسیم یا بهتر است بگوییم مثل گذشته به یاد خدا نمی‌افتیم و درست به همین دلیل هم بیشتر دغدغه داریم.

دیگر اینکه ما آدمها مثل قبل برای حرفهایمان اعتبار قائل نیستیم. زمانی که یک تار سبیل اعتبارش بیش از چک بانکی بود قاعدتاً گذشته است.

زمانی که ارتکاب گناه درست مثل بمب اتم ذهن یک مسلمان را منفجر می‌کرد و یا مثل نعره دیو در شب تاریک و سرد زمستانی آدمی را می‌ترساند، گذشت.

همه اینها به اضافه اتفاقات بسیاری که محصول مدرنیته است یا شاید محصول عدم درک درست مدرنیته موجب می‌شود که ما عصر جدید را عصر بی‌ایمانی بدانیم. به تظاهرات سطحی اعتقادی توجه نکنیم، ایمان امری کاملاً درونی است. ترس از خدا هم همین‌طور، نه به ریش است، نه به کت و شلوار و نه حتی به نماز و روزه، نه به تسبیح و نه به اقرار زبانی. کاملاً درونی و عمقی است. در ذات است، در باور و اندیشه است.

حرف و سخن بنده هم دقیقاً همین است که چقدر عصر مدرنیته عصر باورداشتهای پایدار است یا حداقل در میان ما این‌چنین است.

این توضیحات را داشته باشید تا برایتان بگویم که اما این واقعیت دارد که ما مسلمانهای گذشته نیستیم یا حداقل عده‌ای از ما این‌چنین‌اند. نمی‌دانم تاءثیر رسانه‌ها، اینترنت، ارتباطات و تکنولوژی است یا نه؟ شاید هم تقصیر اینهاست. شاید آن هنرمندی بالایی را که ما مسلمانها و یا شرقی‌ها باید در حفظ و حراست خود و فرهنگ خودی در برخورد با پدیده‌های دنیای جدید به خرج می‌دادیم، به خرج ندادیم. اما آنچه در عمل اتفاق افتاده است، دنیای شترگاوپلنگی است که در آن نه جای خدا پیداست و نه جای انسان و نه جای پدیده‌ها.

به همین خاطر است که می‌گویم ما در گذشته مسلمانهای پایبندتری بودیم.

خب حالا که چه؟ گله از خود، از جامعه و از مدیر حتی از ارتباطات و اینترنت به چه کار نسل امروز می‌آید؟ چرا باید شکوه کرد؟ این اطلاع و یا این اطلاع‌رسانی به درد که و چه می‌خورد؟ و...

اعتقاد بنده این است که ما با تمام وجود باید به دنبال احیای اخلاق باشیم، تردید نکنید، شعار قانون‌مداری، شعار خوبی است اما کافی نیست. تردید نکنید، وجود پلیس، دستگاه قضایی و سازمانهای اجتماعی و... همه و همه لازم و ضروری‌اند اما نباید تنها مأمن و پناه جامعه به حساب آیند چرا که چنین نیستند، یعنی شرط لازم‌اند ولی شرط کافی نیستند. همه اینها دایره محدودی برای دخالت و عمل دارند اما اخلاق دایره نامتناهی برای سامان دادن جامعه دارد.

اخلاق یعنی اینکه من بدانم چه مسوولیتی در مقابل شهروند دیگر دارم و چه حقوقی و چگونه باید با آن رفتار کنم و چگونه با خود رفتار کنم؟ اخلاق یعنی اینکه آدم باشم و برای آدمیت احترام قائل باشم.

اصلاً تمام دین اخلاقیات است و رسول خدا هم برای رشد مکارم اخلاقی مبعوث شده است.

○

خب پس با این حساب ما بسیار بدهکاریم.

در طول سالهای پس از انقلاب در میانه تمام دعواهای سیاسی، اقتصادی، حزبی، جنگی، اجتماعی و... اخلاق، مظلومی بوده است که در دهها نینوا سر بریده شد. چه در میان کارگزاران و دولتمردان، چه در میان اصحاب فرهنگ، چه در میان بزرگان اقتصاد و تجارت و چه در میان شهروندان. اگر اینگونه نبود ما امروز شاهد آمارهای نگران‌کننده بزهکاری نبودیم. جامعه راحت‌تر نفس می‌کشید، راحت‌تر با یکدیگر تعامل داشت. از نظر رشد میزان طلاق رکورد نمی‌زدیم، آمار معتادان ما سیر صعودی پیدا نمی‌کرد و هیچ «بیجه»‌ای در خیال هم تصور نمی‌کرد که بتواند بیست بچه معصوم را بدزدد و مورد تجاوز قرار دهد و آرامش چند خانواده که نه، حتی آرامش یک شهر هم نه، آرامش یک جامعه را برهم بزند.

اگر اخلاق بود ما شاهد این همه دولتمرد بی‌درد و بی‌مسوولیت نبودیم که به‌راحتی دروغ بگویند و به دروغ شعار بدهند و خودشان را در محفل و مجلس و حرف و سخن تکذیب کنند و نیز شاهد این همه پرونده و این همه شکایت، این همه کلاهبردار و این همه مالباخته نبودیم.

برای این کبوتر مظلوم چه کرده‌ایم؟ خونین پروبال گوشه‌ای فتاده و در دعوای ما آدمیان ضجه و ناله می‌کند و در انتظار مرگ نشسته است. اگر اخلاق بود ابدا لازم نبود که ما ساعتها در تلویزیون جار بزنیم و دهها هنرپیشه و ورزشکار و... را واسطه قرار بدهیم و با التماس و خواهش و تمنا از شهروندان و از جمله ثروتمندان محترم و باشرف بخواهیم تا چند سکه‌ای در کاسه فقیران بگذارند.

و اگر اخلاق بود لازم نمی‌آمد که مظلومان برای گرفتن حقشان مجبور شوند یا خود را به آتش بکشند و یا دست به اسلحه برند و یا خشونت به خرج دهند و یا سر از تیمارستان درآورند و یا...

همه اینها که البته مثالها و مصادیق ساده‌ای هستند نشانگر همان سقوط اخلاقی جامعه به حساب می‌آیند.

○

چرا کسی برای مرگ این ارزش، ناله نمی‌کند و چرا ما این واژه را نجات نمی‌دهیم؟

اینکه می‌گویم ما در گذشته آدمهای بهتری بودیم تنها به این برنمی‌گردد که عاشق کودکی‌هایمان هستیم و یا نمی‌خواهیم گزک به دست اهل توهم بدهیم که گمان کنند ما طرفدار گذشته یا رژیم گذشته‌ایم، اما باید قبول کرد ما آدمها در گذر زمان بداخلاق شده‌ایم. این را باید بپذیریم که از بسیاری از خوبیها فاصله گرفتیم. برای این مشکل کاری بکنیم.

چرا معنای آدم زرنگ را عوض نمی‌کنیم؟ چرا برای بنز و موبایل کلاه از سر برمی‌داریم و خم می‌شویم و روزی سه دفعه سلام می‌کنیم و چرا دوباره شخصیت‌هایمان عددی شده‌اند؟

برای اینها فکری بکنیم. چشمانمان چرا زیبایی را در لبخند یک یتیم نمی‌بینند یا در آرامشی که در چشمان یک گرسنه پس از برداشتن لقمه‌ای نان و خرما می‌نشیند؟

چرا زیبایی کمک به دیگران، زیبایی لبخند محبت، زیبایی بستن بالهای زخمی یک کبوتر در سرما مانده، پوشاندن لباسی بر تن برهنه‌ای یا لذت ساختن سرپناهی برای بی‌خانمانی، دیگر به قشنگی گذشته‌ها نیست؟

چرا این همه برای پول دعوا می‌کنیم؟ چرا این همه برای پول به هم بد و بیراه می‌گوییم به هم ظنین می‌شویم؟ درست است که امروزه پول خدای خیلی از آدمهاست اما چرا این را عوض نکنیم، چرا زمانه را تغییر ندهیم؟

آرامش و ثروت درعین حالی که به نظر رفیق می‌آیند اما چندان در کنار هم نمی‌توانند زندگی کنند. خوب به این جمله فکر کنیم. اما کسی را برای داشتن اخلاق، برای خوب بودن، برای کمک کردن به دیگران مؤاخذه نمی‌کنند. روحمان را اگر بزرگ کنیم اخلاقمان خوب می‌شود، با اخلاق خوب ثروتی خواهیم داشت که دیگر در کنار آرامش دعوا نمی‌کند و زخم برنمی‌دارد و یا زخم نمی‌زند.

کوته سخن اینکه:

در این ماه فرصتی داریم تا کمی به خدا فکر کنیم، به خودمان، به اینکه چه هستیم، در کجا هستیم، برای چه زندگی می‌کنیم و هدفمان از زندگی چیست.

چه توشه‌ای از عمر برداشته‌ایم و چه ثروتی اندوخته‌ایم؟ به اینها فکر بکنیم و بیش از همه اخلاقمان را نجات دهیم.

■

نامه‌های بدون واسطه

تقدیم به ساحت مقدس مولا علی(ع)

ای مولای من

و امروز تیک‌تاک زمان دلم را به ساحت مقدس تو تقدیم می‌کنم. حالاست که قلم برای تو می‌نویسد و یاد تو روی کاغذ می‌لغزد چقدر نرم اینطور نیست؟ یاد تو همواره سبز است. سبزتر از سبز و مالامال از عشق. فراتر از عشق‌های زمینی حتی عشق مادر! عشقی که خدایت به تو و تو به خدایت داری.

ای نرم‌ترین احساس سبک‌ترین بودن در بستر دریای جان... ای کاش رؤیاهایم برای ثانیه‌ای مال تو بود. برای تو تا شاید بوی دستارت را استشمام کنم و برای لحظه‌ای نجوای عاشقانه‌هایت را در هنگامه دعا بخاطر بسپارم. در هاله‌هایی سرشار از طراوت نیایش به تو می‌اندیشم و آنگاه که از دروازه عشق می‌گذرم همه چیز از آن تو است. همه چیز ای زیباترین عبارت هر دعا... ای مولای من.

مجید کاظمی نوقاب ـ گناباد

جناب آقای وزیر آموزش و پرورش

در سال ۶۷ بود که اینجانب بعنوان حق‌التدریس وارد جرگه معلمی شدم با حقوق ماهیانه ۲۵۰۰ تومان و در همان زمان یکی از دوستان بنده بنا به رابطه‌ای که با یکی از ادارات داشتم در اداره‌ای به عنوان کار خدماتی مشغول به کار شد. بعد از دو سال در یک میهمانی در ایام عید با هم بودیم. او از دریافتی‌ها و پاداش آخر سال خود سخن می‌راند و من متحیر بودم که با وجود به‌کارگیری او در شغل خدماتی و تحصیلات پایین و اینجانب با تحصیلات دیپلم در سال ۶۷ تفاوت دریافتی وحشتناکی را مشاهده کردم و در این امر متحیر شدم.

وقتی در سال گذشته طرح ارتقای شغلی و نظام هماهنگ پرداخت بین کارکنان دولت مطرح شد به خودمان امیدوار شدیم که لااقل هم‌سطح یک فرد دیپلم در وزارتخانه‌ای مثل نیرو بشویم ولی متأسفانه فقط در حد شعار و حرف مطرح می‌شود که واقعاً جای تأسف دارد.

نمی‌دانم مشکل کجاست و چرا آقای وزیر نمی‌تواند به مطالبات بحق معلمان و افزایش بحق حقوق آنان پاسخ دهد.

باور کنید بنده در همان سال به عنوان راننده کمکی روی ماشین یکی از همکاران بصورت نیمه وقت کار می‌کردم از جلوی هتلی در گرگان می‌گذشتم که دو نفر نروژی سوار کردم تا ترمینال شهر و من به‌طور دست و پا شکسته انگلیسی سؤال کردم که چه کاره هستند؟ و آنها گفتند که معلم هستند و برای تحقیق و دیدن شهرها و آثار باستانی به ایران سفر کرده‌اند. آنقدر افسوس خوردم که نزدیک بود تصادف کنم. پیش خودم فکر کردم آنها خارجی‌اند و مسلمان نیز نیستند چقدر به تحقیق و علم و... اهمیت می‌دهند و از این نکته بالاتر چقدر کشورشان به این قشر معلم اهمیت داده و به آنها می‌رسد که می‌توانند سفر دور دنیا داشته باشند.

به خدا قسم چند سالی است که حتی نتوانستیم به استانهای دارای آثار باستانی برویم. بنده بعنوان یک فرهنگی هنوز آثار باستانی کشورم مانند طاق بستان و تخت جمشید و... را ندیدم چه رسد به...

از سوی دیگر تفاوت پرداختی بین وزارتخانه‌ها با هم بسیار زیاد است و نمی‌خواهم مبلغ دریافتی وزارتخانه‌هایی مثل نفت، نیرو، شرکت گاز و را مثال بزنم که اصلاً قابل قیاس نیست. به خدا بعضی از شاگردان خودم را در بعضی از نهادها می‌بینم که صاحب امکاناتی هستند که بنده در عرض سی سال خدمتم به گرد آنها نمی‌رسم.

آنقدر بدهکاری داریم که همان دو، سه روز اول حقوق دریافتی تمام می‌شود و باز دوباره قرض گرفتن از دوستان و... شروع می‌شود. به خدا قسم نشده است در یک ماه حقوق کامل به خانه ببریم آنقدر اقساط زیاد است که از یک بانک وام می‌گیریم و به بانک دیگر می‌دهیم و از آن به یکی دیگر. آیا این شد روش زندگی کردن؟

آیا می‌توانیم با آسودگی خاطر به فکر تعلیم و تربیت فرزندان این مرزوبوم باشیم؟

وقتی یک معلم دغدغه معیشت داشته باشد چطور می‌تواند دنبال تحقیق و... برود. باور کنید دانش‌آموزان ما خیلی از ما جلوتر هستند. شاید بگویید مقصر خودتان هستید.

معلمی داریم که برای امرارمعاش در پمپ بنزین کار می‌کند و...

آقای وزیر آیا طرحهایی که داده‌اید مثل طرح ارتقای شغلی باید نزدیک به نیمی از معلمان از آن بی‌بهره باشند؟

آقای وزیر خواهشمندیم جواب صریح و واضح بدهید برای ارتقای سطح معیشت فرهنگیان چه کار عملی صورت گرفته و تا کجا پیش رفته‌اید؟

محمدرضا.ط.مدیر مدرسه راهنمایی روستایی... گرگان

نیکی به پدر و مادر

ای همه خوبی به من الهام کن
دانش حق پدر و مادرم
پس تو بیاموز و کمک کن مرا
تا بروم در جهت باورم
نیکی و فرمانبری از آن دو را
کن شکرین در نگهم چون که هست
خواب به آن چشم که از خواب مست
آب به آن کام که عطشان و خست
تا که بدیشان بدهم برتری
آنچه ز خرسندی و خواهندگی ست
خلق خوش اندک ایشان زیاد
نیکی خود کم شمرم گر بسی ست
نزد وی آوای منم آرام کن
خوی مرا خوب و دلارام کن
بر دل من مهر خود الهام کن
بهر دو تن جمله مرا رام کن

سحر

به کلات نادری بیایید

اینجانب سیما نادری کارشناس ارشد مهندسی کشاورزی و از خوانندگان پروپا قرص مجله شما هستم. مطالب مجله شما بی‌نهایت مفید و آموزنده است ولی متأسفانه دیر به دست ما می‌رسد. در ضمن محل زندگی من شهرستان کلات نادری یکی از شهرهای فوق‌العاده خوش آب و هوا و توریستی در ۱۵۰ کیلومتری شمال خراسان رضوی می‌باشد. آثار تاریخی زیادی از دوره افشاریه در این منطقه وجود دارد، از جمله کاخ خورشید، برج ارغوانشاه، بند نادری و کتیبه نادری که همه ساله گردشگران زیادی از این اماکن بازدید می‌کنند. همه شما را به دیدن این منطقه دعوت کرده و پیشاپیش به همگی خوشامد عرض می‌کنم.

سیما نادری ـ کلات نادری

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در این ماه پرفیض و برکت.

◄**ذبیح‌الله بناگر ـ آمل** دو، سه خبر از شما به دستم رسید که همه آنها را برای استفاده به بخش ترازو دادم تا در آن قسمت مورد استفاده قرار گیرند. از همکاری خوب شما با مجله خودتان سپاسگزارم.

◄**منصور اصلاحی** از لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم. در صورت تمایل می‌توانید عکس موصوف را برای مجله بفرستید تا پس از استفاده عودت داده شود. در مورد تصاویر روی جلد که عکس کودکان باشد یا نباشد، در نظرخواهی بعدی از خوانندگان مجله کمک خواهیم خواست. در مورد مصاحبه با بدلکاران و هنرپیشه‌های بدل هم با جنگ هنر صحبت می‌کنم.

◄**جعفر بابایی ـ آستارا** انشاءالله در شماره سال نو تصاویر همکاران را چاپ می‌کنیم. چاپ عکسهای تیم‌های لیگ برتر با توجه به نوع کاغذ در صفحات مجله چندان جالب از کار درنمی‌آید. افتتاح صفحه‌ای برای پاسخ تلفنی به خوانندگان عزیز در دست بررسی است. متشکرم.

◄**محمد جامی ـ تایباد** از خاطره‌ای قشنگی که برایم فرستادید متشکرم. هفته آینده انشاءالله در قسمت نامه‌های بیواسطه چاپ می‌شود.

◄**مجید کاظمی ـ گناباد** سلام شما را به سایر همکاران در مجله رساندم، اما فکر نمی‌کنم نامه ای از شما به دستم رسیده باشد که پاسخ نداده باشم. به هرحال اگر تأخیری در پاسخ به نامه‌هایتان ایجاد شده، ببخشید.

◄**محسن حبیب‌پور ـ زواره** هم برندگان مسابقه نظرخواهی قبلی اعلام شده‌اند و هم نظرخواهی جدید در مجله به چاپ رسیده است. انشاءالله که مشکل حل شده باشد.

◄**زینب کشتکار ـ ؟** از ارسال پاسخ خوانندگان به صورت کتبی معذوریم.

◄**افسانه احمدی ـ خمینی‌شهر** نامه شما را به قسمت قلمرو داستان تحویل خواهم داد.

◄**مرتضی رضایی ـ تهران** نامه شما در آینده نزدیک به چاپ خواهد رسید، اما باور کنید ما گناهی نداریم. تعداد نامه‌هایی که برای این بخش می‌رسد بسیار زیاد است و گاهی وقتها شرمنده‌ام می‌کند.

◄**ذکریا آقابابایی ـ گرگان** اگر اینطوری که شما می‌گویید بشود پس با انبوه نامه‌هایی که برای بخش نامه‌های بدون واسطه می‌آید چه باید کرد؟ به هرحال فکر می‌کنم چاپ مطلب نامه‌های بدون واسطه هم برای خوانندگان لازم و ضروری است.

◄**محمد آدینه ـ تهران** منتظر اعلام نظر شما هستم که بالاخره این نامه را به مسوولان بانک مزبور ارائه بدهم یا خیر؟

◄**محمدرضا شاهد ـ سورک** نامه‌های جدیدی از شما به دست بنده رسید که انشاءالله به تدریج مورد رسیدگی قرار خواهند گرفت، اما مطلبی در مورد محیط زیست نگاشته بودید که خلاصه‌ای از آن در همین شماره درج شده است.

کسی که دو روز او مساوی باشد ضرر کرده است ● حضرت محمد(ص)

ایران و جهان سیاست

- انگلیس و فرانسه برای گفت‌وگو درباره فعالیت‌های هسته‌ای ایران اعلام آمادگی کردند.
- رئیس کمیسیون آموزش و تحقیقات مجلس، استیضاح حاجی را رد کرد.
- میردامادی: هاشمی رفسنجانی نامزد حزب مشارکت نیست.
- ایران آمادگی خود را برای مذاکره درباره تداوم تعلیق غنی‌سازی اعلام کرد.
- روسیه اعلام کرد که احداث فاز اول نیروگاه بوشهر به پایان رسیده است.
- روادید گروهی برای اتباع کشورهای عربی صادر نمی‌شود.
- دادگاهی در آمریکا، شرکت هواپیمایی روسیه (ایروفلوت) را به دلیل ارتباط با ایران ۱۷ میلیون دلار جریمه کرد.
- عضو کمیته استیضاح وزیر آموزش و پرورش: استیضاح حاجی قویتر از خرم خواهد بود.
- یک سال حبس تعلیقی عمادالدین باقی به حبس تعزیری تبدیل شد.
- دکتر مصطفی معین از سوی جبهه مشارکت برای ریاست جمهوری کاندیدا می‌شود.
- ایران ۲۲ فروند هواپیمای دست دوم از چین می‌خرد.
- عادلی سفیر ایران در انگلستان شد.
- کشت خشخاش در ایران برای اهداف دارویی قانونی می‌شود.
- عنان: حمله به ایران غیرقانونی و غیرعاقلانه است.
- وزیر خارجه روسیه از ایران خواست غنی‌سازی اورانیوم را به حالت تعلیق درآورد.
- در صورت فراهم شدن زمینه، رفسنجانی نامزد انتخابات می‌شود.
- مسوولان قضایی پاکدشت تنزل مقام داده شدند.
- دیپلمات‌های ایران و اروپا در وین درباره برنامه هسته‌ای مذاکره کردند.
- پوتین با یک پیشنهاد جدید هسته‌ای به تهران می‌آید.
- اسرائیل از غزه عقب‌نشینی کرد.
- اتحادیه علوم سیاسی آمریکا، بوش را برنده انتخابات ریاست جمهوری دانست.
- تحریم‌های اقتصادی سوریه تشدید می‌شود.
- کروبی: امیدوارم مهندس موسوی دلایل انصرافش را بازگو کند.
- تروریست‌های عراقی کلیساهای بغداد را هدف قرار دادند.
- اسرائیل برای مذاکره با سوریه پیش شرطی ندارد.
- مذاکرات صلح سریلانکا از سر گرفته می‌شود.

سیهانوک

پادشاه ناتوان

حسن فتحی

وضعیت کشور **کامبوج** به‌گونه‌ای است که اطلاعات و اخبار چندانی از آن در رسانه‌های جهانی منتشر نمی‌شود، به همین خاطر فقط مسائل مهم این کشور است که می‌تواند افکار عمومی و نظرها را جلب کرده و با خود همراه سازد.

کامبوج در منطقه‌ای قرار دارد که پس از جنگ دوم جهانی تا دهه‌های آخر قرن بیستم، شاهد جنگ و کشمکش بوده و رنگ آرامش و زندگی در صلح را ندیده است. این سرزمین همواره با مشکلات جنگ داخلی و تجاوز همسایگان دست به گریبان است و تاکنون قادر به رهایی از دام این مسائل و بحرانها نبوده است.

مهمترین مسأله‌ای که این روزها افکار عمومی را به سوی این کشور جلب کرده، اعلام این موضوع از سوی **نوردوم سیهانوک** پادشاه کامبوج است که دیگر نمی‌خواهد پادشاه باشد.

دوران پادشاهی سیهانوک در کامبوج با فراز و نشیب‌های بسیاری همراه بوده است. او بارها از سلطنت برکنار شده و در تبعید زندگی کرده و چندین بار نیز بر تخت سلطنت نشسته است.

ماجرای زندگی سیهانوک که این روزها برای درمان بیماری خود در کشور چین بستری شده، بسیار جالب است، به‌گونه‌ای که می‌توان از روی آن چندین فیلم سینمایی ساخت.

او در کتاب **«نبرد من با سیا»** به تشریح دوران حکومتش پرداخته است. وی در مقدمه این کتاب می‌نویسد: «در این کتاب کوشش کرده‌ام حقایق مربوط به تراژدی کامبوج را که خود در کانون آنها بوده و با آن زندگی کرده‌ام به‌گونه‌ای روشن بیان کنم. فقط تأسفم در این است که اسناد کافی درباره تمام آنها در دست ندارم، زیرا هنگامی که در ژانویه ۱۹۷۰ برای انجام معالجات پزشکی عازم فرانسه شدم به خاطر بی‌اطلاعی از حوادثی که در انتظارم بود، اسناد و مدارک چندان قابل ملاحظه‌ای همراه خود نبردم. با این همه با استفاده از شواهد فراوانی که دراختیار است، می‌توانم دخالتهای مستمر آمریکا در مسائل داخلی کامبوج، بخصوص نقش سازمان جاسوسی آمریکا (سیا) را در اجرای توطئه‌هایی که به کودتای مارس ۱۹۷۰ ژنرال «لون نول» منجر شد به خوبی برملا سازم.»

همچنین در بخشی از پیشگفتار مترجم آمده است: «این کتاب نوشته **نوردوم سیهانوک** همان شخصیت جنجال‌آفرینی است که تا سال ۱۹۷۰ یعنی تا پیش از کودتای آمریکایی ژنرال «لون نول» قریب سه دهه تحت عناوین پادشاه، شاهزاده، رئیس کشور و نخست وزیر بر کامبوج حکومت کرده است و از این تاریخ نیز در رأس یک دولت در تبعید که مقر آن در **پکن** بود، برای بازگشت به میهن و به‌زعم خودش برای نجات هم‌میهنانش و تأمین استقلال و بی‌طرفی کامبوج مبارزه می‌کند.»

وضعیت کامبوج در عصر حاضر، خصوصاً پس از جنگ دوم جهانی که جنوب شرقی آسیا کانون نزاع و درگیری کمونیست‌ها با آمریکایی‌ها و غربیها گردید، نظیر اوضاع این منطقه و حکومت سیهانوک پرفراز و نشیب بوده است.

کامبوج با ۱۸۱۰۳۵ کیلومتر مربع مساحت در جنوب شرقی آسیا و در همسایگی کشورهای لائوس، ویتنام و تایلند واقع شده و مرکز آن شهر «پنوم‌پن» است. این کشور بیش از پنج میلیون نفر جمعیت داشته و نژاد غالب در آن «خمر» است که ۹۰ درصد جمعیت این کشور را خمرها تشکیل می‌دهند.

حکومت کامبوج پادشاهی بوده، ولی گاهی اوقات خصوصاً در فاصله سال ۱۹۷۰ که ژنرال «لون نول» با حمایت آمریکا در آنجا دست به کودتا زد و در دوران حکومت سراسر وحشت و قرون وسطایی خمرهای سرخ که با قتل عام عمومی مردم همراه بود، سلطنت از این کشور رخت بربست و نوردوم سیهانوک پادشاه این کشور در تبعید به سر می‌برد.

در سال ۱۸۵۴ پادشاه کامبوج برای مقابله با مخالفان و دخالتهای همسایه‌ها دست نیاز به سوی فرانسه دراز کرد که همین مسأله سبب گردید در سال ۱۸۶۳ تحت‌الحمایه فرانسه قرار بگیرد. اگرچه در زمان جنگ دوم جهانی به اشغال **ژاپن** درآمد، اما با سقوط و شکست ژاپنی‌ها، مجدداً **فرانسویان** کنترل آن را در دست گرفتند. از این پس کامبوج به کشوری نیمه مستقل و دارای حکومت سلطنتی وابسته به اتحادیه **فرانسه** تبدیل شد.

در سال ۱۹۵۳ کامبوج به استقلال دست یافت و با خروج از اتحادیه فرانسه کشوری با حکومت سلطنتی شد. جالب توجه اینکه در سال ۱۹۵۵ سیهانوک که پادشاه بود، از سلطنت استعفا داد و پدرش پادشاه شد، اما در سال ۱۹۶۰ پدرش درگذشت و بار دیگر سیهانوک به پادشاهی رسید.

کامبوج در منطقه استراتژیک میان **ویتنام** و **لائوس** واقع شده و چون درصدد بود بی‌طرفی خود را حفظ کند، سعی می‌کرد اجازه ندهد دامنه جنگ ویتنام و درگیری آمریکایی‌ها با کمونیست‌ها به این کشور کشیده شود که همین مساءله اختلاف با آمریکا را درپی داشت و در همین راستا در سال ۱۹۶۵ رابطه دیپلماتیک کامبوج با آمریکا قطع شد.

کودتا در کامبوج

در سال ۱۹۷۰ ژنرال «لون نول» با حمایت آمریکا دست به کودتا زد و سیهانوک را که در خارج از کشور به سر می‌برد، سرنگون کرد.

حکومت «لون نول» تا سال ۱۹۷۵ طول کشید، ولی با شکست آمریکا در ویتنام و خروج آنها از این منطقه «ژنرال لون نول» نیز از قدرت کناره گرفت و خمرهای سرخ به قدرت رسیدند.

دوران خمرهای سرخ را که تا سال ۱۹۷۹ طول کشید، باید سیاه‌ترین و تاریک‌ترین دوران کامبوج به حساب آورد. اگرچه ابتدا سیهانوک متحد خمرهای سرخ بود، ولی با پیش گرفتن سیاست کمونیستی افراطی از سوی خمرهای سرخ، در سال ۱۹۷۶ رابطه او با خمرهای سرخ قطع شد. عاقبت با حمله نظامی ویتنام به کامبوج در سال ۱۹۷۹ حکومت سراسر خونریزی و جنایت خمرهای سرخ سرنگون شد و طرفداران ویتنام قدرت را در دست گرفتند.

دولت جدید که از حمایت ویتنام و شوروی برخوردار بود با مخالفت آمریکا، چین و گروههای چریکی از جمله سیهانوک مواجه شد. جنگ بین این گروهها ادامه داشت تا اینکه درنهایت درباره آتش‌بس، خروج ارتش ویتنام از کامبوج و برپایی انتخابات به توافق رسیدند. در همین رابطه مذاکراتی بین دولت کامبوج با جناحهای مخالف که شامل خمرهای سرخ، سیهانوک و سون‌سان می‌شد، صورت گرفت، اما مشکلاتی بر سر خروج ویتنام از کامبوج و ترکیب دولت بروز کرد، زیرا چین از سیهانوک و خمرهای سرخ حمایت می‌کرد و آمریکا نیز طرفدار سون‌سان بود.

چین و **آمریکا** که از مخالفان و دشمنان ویتنام بودند،

مایل به حضور ویتنام در کامبوج نبوده و درصدد بودند با خارج شدن این کشور از کامبوج به نوعی آن را مهار کنند، ولی بین آنها نیز بر سر ترکیب دولت بعدی اختلافاتی بروز کرده بود. این اعتراضات و مخالفت‌ها عمدتاً بر سر وضعیت خمرهای سرخ بود که در سالهایی که قدرت را در دست داشتند کامبوج را به ویرانه‌ای تبدیل کرده و به قتل‌عام مردم پرداخته بودند.

البته سازمان ملل و جامعه جهانی نیز تمایل چندانی به خمرهای سرخ نداشته و مایل به مشارکت آنها در دولت بعدی نبودند. تمام این عوامل دست به دست هم داد تا خمرهای سرخ که از گروههای عمده مخالف بودند، در انزوا قرار گیرند.

در این مقطع، اختلاف بین **چین** و **آمریکا** بر سر خمرهای سرخ بالا گرفت، زیرا چین که مخالف سیاست‌های ویتنام و شوروی در منطقه بود، از خمرهای سرخ و سیهانوک حمایت می‌کرد و درنظر داشت آنها را در دولت سهیم کند، ولی افکار عمومی جهانی و مردم کامبوج تمایلی به بازگشت خمرهای سرخ به قدرت نداشتند به همین دلیل پیش‌بینی شد که اگر دولتی تشکیل شود که خمرهای سرخ نیز عضویت آن را داشته باشند، این دولت قادر به کسب مشروعیت بین‌المللی نخواهد بود. از آن‌سو هم درصورتی که آنها از قدرت کنار گذارده شوند، امکان ادامه جنگ داخلی وجود خواهد داشت، زیرا در این صورت خمرهای سرخ به جنگل‌ها بازگشته و جنگ را از سر خواهند گرفت.

در فاصله سالهای ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۹ که خمرهای سرخ قدرت را در دست داشتند و در قالب سیاست مارکسیست‌سازی جامعه، اقدام به ویران کردن شهرها و خانواده‌ها کردند، حدود یک میلیون و هفتصد هزار نفر جان خود را از دست دادند. به همین دلیل مردم کامبوج تمایلی به خمرهای سرخ نداشته و علیه آنها فعالیت می‌کردند. درنهایت نیز پس از آشتی ملی در کامبوج و ابراز مخالفت مردم و جامعه بین‌المللی با خمرهای سرخ در شرایطی که آنها بار دیگر به جنگل‌ها بازگشتند تا جنگ را از سر بگیرند، سیهانوک پادشاه کامبوج که سالها متحد و همراه آنها بود، صراحتاً بر این مسأله تأکید کرد که رهبران خمرهای سرخ باید محاکمه شوند. او گفت:

من باتوجه به نارضایتی گسترده و غیرقابل انکار اکثریت مردم، احترام خود را به این اکثریت اعلام داشته و از قدرت خود برای عفو جنایتکاران عمده خمرهای سرخ که ضد مردم کامبوج تلقی می‌شوند، استفاده نخواهم کرد.

در همین حال وزارت خارجه آمریکا نیز اعلام کرد، رهبران خمرهای سرخ به دلیل اعمال بیرحمانه‌ای که در زمان حکومتشان در کامبوج مرتکب شدند، باید محاکمه شوند.

در بیانیه وزارت خارجه آمریکا هم چنین به دولت کامبوج اخطار شده بود که اگر رهبران خمر سرخ به خاطر اقداماتشان مسوول شناخته نشوند، روابط خود با آمریکا را دچار مخاطره خواهد کرد.

صلح در کامبوج

این بحث‌ها در شرایطی مطرح می‌شد که کنفرانس بین‌المللی صلح کامبوج با حضور تمام طرفهای درگیر در پاریس منعقد شده بود. یکی از مسائلی که در آن مقطع زمانی مطرح بود شرکت خمرهای سرخ در دولت آینده کامبوج بود. در آن زمان هریک از طرفین درگیری، تعهداتی را می‌پذیرفتند، ولی بیم از سرگیری جنگ داخلی در صورت کنار زدن خمرهای سرخ وجود داشت. به‌طوری که سیهانوک که رهبریت جناح مخالف دولت کامبوج که در آن زمان وابسته به شوروی و ویتنام بود را در دست داشت، اعلام کرد کنار گذاشتن خمرهای سرخ به جنگ خانگی تازه‌ای در کامبوج منجر خواهد شد، ولی **جیمز بیکر** وزیر خارجه وقت آمریکا با رد حضور خمرهای سرخ قول داد، اگر آنها در دولت کامبوج شرکت نداشته باشند، آمریکا جهان را برای کمک به این کشور جنگ‌زده بسیج خواهد کرد.

همچنین «هون‌سن» نخست وزیر کمونیست این کشور نیز امکان شرکت خمرهای سرخ را در دولت ائتلافی رد کرده و گفته بود، آنها در صورت شرکت در دولت موقت دوباره قدرت را در دست گرفته و حکومت ترور جدیدی به راه خواهند انداخت.

جالب توجه است که پس از مدتی دیدگاهها تغییر می‌کرد و درحالی که سیهانوک به صف مخالفان خمرهای سرخ پیوست، هون‌سن که درحال حاضر نیز نخست وزیر کامبوج است، از پیوستن دو تن از سران خمرهای سرخ به دولت استقبال کرد. عاقبت پس از کشمکشی که بین خمرهای سرخ روی داد و رویارویی آنها با یکدیگر که سبب مرگ تعدادی از رهبرانشان شد، خود را تسلیم دولت کردند.

سیهانوک بارها اعلام کرده که از پادشاهی کناره خواهد گرفت

پنج سال قبل آخرین گروه چریکهای خمر سرخ تسلیم دولت شدند و چند ماه بعد از آن تاریخ ۱۷۰۰ نفر از چریکهای این گروه به ارتش کامبوج پیوستند.

یکی از شرایط برقراری صلح در کامبوج، خروج ارتش ویتنام از این کشور بود که مورد تأکید چین نیز قرار داشت. ویتنامی‌ها در ۵ آوریل ۱۹۸۹ اعلام کردند که تا ۳۰ دسامبر تمام نیروهای خود را از این کشور خارج می‌کنند.

درنهایت طرفین درگیری برای پایان جنگ داخلی به توافق رسیدند. در این رابطه در اکتبر ۱۹۹۱ پیمان **صلح پاریس** به امضا رسید که به جنگ ۲۱ ساله در کامبوج خاتمه داد.

عاقبت براساس توافقهایی که صورت گرفت، انتخابات سراسری سال ۱۹۹۳ در کامبوج برگزار شد که در این انتخابات حزب سلطنت‌طلب **شاهزاده «رانارید»** فرزند سیهانوک پیروز شد، اما با تقسیم قدرت با «هون‌سن» نخست وزیر سابق و رهبر حزب کمونیست تحت حمایت ویتنام موافقت کرد.

اگرچه از سال ۱۹۹۳ تاکنون شاهد تنش‌هایی در کامبوج بین احزاب مختلف بودیم، ولی روند کلی امور در جهت تثبیت اوضاع و استمرار صلح بود.

همچنین سیهانوک که پس از فراز و نشیب های بسیار مجدداً پادشاهی را از آن خود کرده بود، سعی می‌کرد نقش پدر و بزرگتر کشور را ایفا کند. برای تبدیل سیهانوک به پادشاه ناگزیر باید تغییراتی در قانون اساسی صورت می‌گرفت. در این رابطه قانونگزاران کامبوجی با تصویب قانون اساسی جدید راه را برای پادشاهی سیهانوک هموار کردند. به این ترتیب سیستم جمهوری که از زمان کودتای «لون‌نول» در سال ۱۹۷۰ در این کشور حاکم شده بود، جای خود را به پادشاهی داد.

ولی جالب اینکه او بارها اعلام کرده بود که حقوق پادشاهی نمی‌گیرد. یعنی سیهانوک پادشاهی بود که حقوق نمی‌گرفت.

او گفته بود، کمک‌های مالی سخاوتمندانه‌ای از **چین** و **ژاپن** دریافت می‌کند و انتظار دریافت دستمزد به خاطر انتصاب به مقام پادشاهی را ندارد.

او افزوده بود: سالانه ۳۰۰ هزار دلار از چین و ۸۰ هزار دلار از ژاپن کمک مالی دریافت می‌کند و کره شمالی نیز یک هواپیمای اختصاصی برای سفر به چین و کره شمالی دراختیار وی گذارده بود.

او درنهایت بر این مسأله تأکید کرده بود که انتظار دریافت هیچ‌گونه دستمزدی از دولت کامبوج را تا هنگام مرگ ندارد.

کنارگیری سیهانوک

چند هفته پیش سیهانوک خبر کناره‌گیری خود از پادشاهی را اعلام کرد و گفت: با وجود درخواست‌هایی برای ادامه سلطنت، درنظر دارد از این مقام کناره‌گیری کند.

وی که برای درمان بیماری در چین به‌سر می‌برد، در نامه‌ای که از رادیو و تلویزیون این کشور قرائت شد، اعلام کرد، وضع جسمانی وی به گونه‌ای نیست که بتواند همچنان وظایفش را ایفا کند و خود را ناچار به استعفا می‌بیند.

در همین حال **شاهزاده «رانارید»** یکی از فرزندان سیهانوک عازم پکن شد تا از سیهانوک بخواهد تصمیم خود را تغییر دهد. وی گفت که او و شاهزاده «سیهامونی» برادر ناتنی‌اش تمایلی ندارند در شرایط کنونی کشور و ضرورت حضور پادشاه به عنوان عامل وحدت ملی، تخت سلطنت را دراختیار بگیرند، ولی «هون‌سن» نخست وزیر اعلام کرد یک شورای ۹ نفره تا روز ۱۴ اکتبر در مورد جانشین سیهانوک تصمیم‌گیری خواهد کرد.

به گفته وی تمام اعضای مجلس می‌کوشند مانع از آن شوند که با کناره‌گیری سیهانوک، کامبوج به یک جمهوری تبدیل شود.

سیهانوک ۸۲ ساله تاکنون بارها از پادشاهی استعفا داده و یا خواستار کناره‌گیری شده است. او یکبار به نفع پدرش از قدرت کناره گرفت، اما پس از مرگ او مجدداً این مسوولیت را در دست گرفت. همچنین با روی کار آمدن مجدد که خروج ویتنامی‌ها و سقوط کمونیست‌ها را درپی داشت با تغییر قانون اساسی و احیای سلطنت، باز هم به پادشاهی رسید. به همین دلیل این سؤال مطرح است که آیا سیهانوک در تصمیم خود پابرجا باقی خواهد ماند یا اینکه با استعفا راه برای تغییر سیستم حکومتی کامبوج هموار خواهد شد؟

هرچند حکومت ۵۰ ساله سیهانوک بر کامبوج چندان آرام نبوده، اما او در مقام تشریفاتی سلطنتی توانسته به عنوان محور صلح و همبستگی عمل کند.

البته اکنون شرایط به‌گونه‌ای نیست که درصورت مرگ یا کناره‌گیری سیهانوک، اوضاع در کامبوج دگرگون شده و جنگ داخلی و یا جنگ قدرت آغاز شود. ■

تندرستی، گواراترین نعمت هاست • حضرت علی(ع)

سه‌گانه

کیان فولادی

◄هرچند این آثار مفت به دست ما افتاده است، اما مفت در دستمان نخواهند ماند

تخت جمشید از ایران می‌رود!

در سند توسعه بیست ساله ایران که توسط مدیران کشور تدوین شده و در آن تعیین شده که ایران، بیست سال بعد باید چه امکاناتی داشته باشد و از چه شرایطی برخوردار باشد اینطور آمده که دولتهای آینده باید کاری کنند تا پس از بیست سال، سالانه ۲۵ میلیون نفر جهانگرد خارجی از ایران بازدید کنند و از این گشت و گذار خارجیها در ایران، ۲۵ میلیارد دلار درآمد برای کشور ایجاد شود، یعنی درآمدی معادل تمام درآمد ارزی ایران در سال ۱۳۸۲. به این ترتیب، تصمیم براین شده که بیست سال دیگر ایران تنها از طریق جذب جهانگرد خارجی، معادل تمام درآمد ارزی امروز پول دربیاورد. و اگر بپرسیم که این ۲۵ میلیون جهانگرد، بزرگترین هدف و انگیزه‌شان از آمدن به ایران دیدن چه چیز کشور ماست؟ به احتمال فراوان «آثار تاریخی و باستانی ایران که در جهان کم‌نظیر است» را خواهیم شنید، آثاری که گاه متعلق به هزاران سال قبل هستند و طبیعی است که پس از گذشت قرنها از عمرشان، باید متخصصان و کارشناسانی باشند که به دادشان برسند و به احیاء و مرمت و بازسازی بخشهای آسیب دیده این آثار مشغول شوند. ولی مشاور سازمان میراث فرهنگی و گردشگری معتقد است بودجه‌ای که برای ترمیم این آثار دراختیار این سازمان است، آنچنان کوچک است که اگر بخواهیم حدود هزار اثر تاریخی که امروز نیازمند ترمیم و بازسازی هستند را مرمت کنیم، حدود ۵۰۰ سال زمان نیاز داریم! هرچند اگر اندکی خوشبینانه به این ماجرا بنگریم، ملاحظه خواهیم کرد که این مشاور محترم سازمان در تخمین ۵۰۰ سال کمی زیاده‌روی کرده‌اند، چرا که بی‌شک تا ۵۰۰ سال دیگر که نوبت به ترمیم تعدادی از این آثار می‌رسد، تعداد فراوانی از آنها دیگر وجود خارجی ندارند و تنها عکسی هستند در کتابها و خاطره‌ای در یادها! پس حتی با همین بودجه کم هم زمانی کمتر از ۵۰۰ سال برای مرمت این آثار مورد نیاز است. ولی در هر حال معنای این گفته مشاور سازمان میراث فرهنگی آن است که کشوری که می‌خواهد بیست سال بعد، به اندازه تمام درآمد امروزش، از جهانگردی و میراث فرهنگی‌اش کسب درآمد کند، امروز پولی برای حفظ مهمترین عامل جذب جهانگردان به ایران را ندارد. که اگر چنین باشد، باید مطمئن بود که دست‌کم این بخش از چشم‌انداز که چنین هدف و آینده‌ای برای ایران تصویر کرده است، به حقیقت تبدیل نخواهد شد.

این درست است که تمام این آثار ارزشمند و کم‌نظیر تاریخی، بدون اینکه نسل امروز ریالی هزینه کرده باشد، برایش از گذشتگان به ارث رسیده و امروز به‌راحتی از ثمرات آن بهره‌مند می‌شویم، اما اینگونه نیست که فکر کنیم همانطور که این آثار، مفت به چنگ ما افتاده‌اند، مفت هم در چنگمان بمانند و به این ترتیب اگر برای تخت جمشیدها و پاسارگادها پول خرج نکنیم، در آینده‌ای نه‌چندان دور از ایران خواهند رفت!

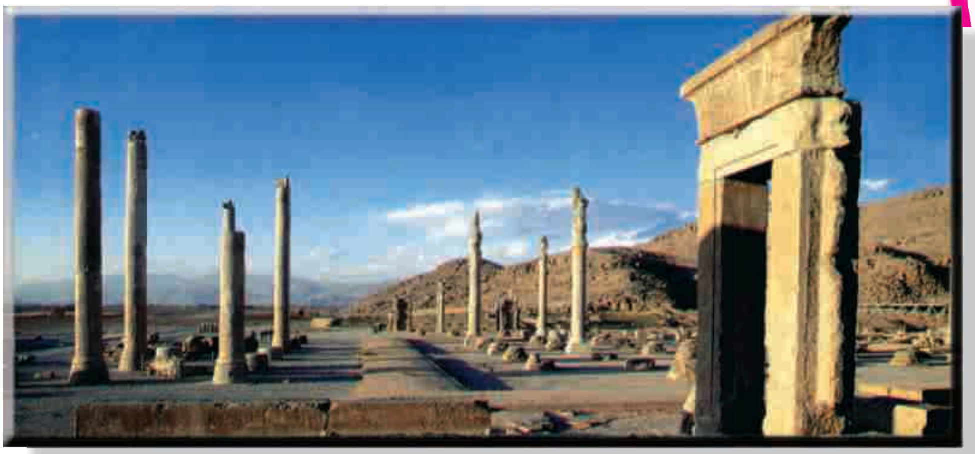

اعتصاب، برای روزی یک سطل ماست!

معلمان نجیب ایرانی، بیشتر از یکسال چهره درهم کشیدند و اخم کردند، اعتراض کردند و درنهایت در مدارس اعتصاب کردند تا به مسوولان و مدیران پاسخگوی کشور بگویند که یک معلم با حقوق روزی ۴ هزار تومان نمی‌تواند حتی نیازهای اولیه خود و خانواده‌اش را تأمین کند. و از چنین معلمی نباید انتظار داشت که نسلی فرهیخته و نوجوانانی شایسته تربیت کند. این اعتراضها، خوشبختانه سرانجام به گوشهایی رسید که اندکی شنواتر از قبل شده بود و این گوشهای محترم، به همراه صاحبانشان دور هم جمع شدند و به یافتن راه‌حلهایی اندیشیدند که بتواند این اعتراضها را آرام کند. مشکل اصلی طبق معمول برای مدیران، مسأله پول و بودجه بود. آنها اعتقاد داشتند که شریف‌تر و لایق‌تر از معلمان ایرانی در جهان وجود ندارد، اما جیبهایی خالی‌تر و درآمدی کمتر از درآمد دولت ایران هم در این اطراف وجود ندارد! پس مدیران با تمام علاقه‌ای که به معلمان و خانواده‌هایشان دارند، نمی‌توانند پول بیشتری برای آنها دست و پا کنند. اما البته پس از گذشت چند ماه و اصرار بالاترین مقامات کشور، سرانجام مشکل بودجه نیز برطرف شد و همان مدیرانی که از بی‌پولی و دیگ خالی دولت می‌گفتند، این‌بار با اعتماد به نفس فراوان، در برابر نمایندگان رسانه‌ها ایستادند و خبر از موافقت دولت و مجلس برای اختصاص بودجه‌ای بیشتر به معلمان دادند و این خبر خوش را با این وعده تکمیل کردند که این افزایش حقوق و این گام دولت به نفع مردم، برخلاف معمول که از زمان گفتن تا عمل، مدتها طول می‌کشد، در همین سال ۱۳۸۳ اجرا خواهد شد و باز هم خوشبختانه این اتفاق هفته گذشته روی داد و از سوی آموزش و پرورش، احکام استخدامی معلمان ارتقا یافت و تعدادی از ایشان به مقامها و رتبه‌های بالاتر علمی و تجربی نایل شدند که این سبب افزایش حقوقشان خواهد شد. اما در ادامه این «بخشنامه» دولتی که براساس آن ارتقای شغلی و افزایش حقوق معلمان به آنها ابلاغ شده بود، در زمینه میزان افزایش حقوقها و زمان

اجرا و پرداخت آنهم چند خطی آمده بود. محتوای این خطوط آن بود که در مرحله اجرای این طرح تنها حقوق معلمانی افزایش پیدا می‌کند که براساس سابقه خدمت و میزان تحصیلات شامل ارتقاء درجه شده باشند و در این صورت نیز مقدار اضافه حقوقی که برای این معلمان محترم درنظر گرفته شده است بین ۳۰ تا ۶۰ هزار تومان در ماه خواهد بود! که اگر آن را با قیمت‌های امروزی بسنجیم، این اضافه حقوق تقریباً معادل روزی یک «سطل کوچک یا بزرگ ماست» خواهد بود! و در ادامه این بخشنامه هم برای آنکه دل معلمان را باز هم به دست آورند، توضیح داده شده که بقیه افزایش حقوقها، در مراحل بعدی اجرای طرح که در سالهای آینده! اجرا خواهد شد، عملی می‌گردد.

حال اگر نگاهی به اوضاع و احوال و شرایط اطراف بیفکنیم خواهیم دانست که تا سال آینده که زمان اجرای قسمت‌های اصلی و باقیمانده این طرح است، دیگر نه وزیر امروز، بر وزارتخانه آموزش و پرورش مدیریت خواهد کرد و نه رئیس جمهور کنونی، زمام را در کف خواهد داشت تا بتوان آنها را برای وعده‌ای که دادند مورد سؤال قرار داد. که حتی اگر کمی دقیق‌تر شویم، وزیر آموزش و پرورش فعلی به احتمال زیاد تا چند هفته دیگر به مجلس برده خواهد شد تا به نارضایتی شدید نمایندگان مردم نسبت به عملکرد خود پاسخ گوید و استیضاح شود و آنگونه که از تمایلات مجلس هفتم پیداست، بسیار بعید است که در این صورت باز هم وزیر بر صندلی وزارت بنشیند و به این ترتیب این افزایش حقوقهای کنونی، در عمل تنها یک مسکن موقتی است برای چند ماه آینده که از عمر مدیریت کنونی وزارتخانه باقی است.

در این میان آنچه از همه نگران‌کننده‌تر است، وضع کسانی است که به این ماجرای اعتراض و درنهایت افزایش حقوق معلمان نگریسته‌اند و آنها معلمانی را دیده‌اند که پس از یکسال اعتصاب و اعتراض، بالاخره توانسته‌اند برای تعدادی از خودشان افزایش حقوقی معادل روزی یک سطل ماست فراهم کنند و به این خواهند اندیشید که اگر ما هم نسبت به حقوق و دریافتی خود اعتراض داریم، اگر اعتراضی نکنیم و حرفی نزنیم، مثل آنچه در آموزش و پرورش روی داد، هیچ اتفاقی روی نمی‌دهد و اگر هم اعتراض و اعتصابی انجام شود، نتیجه‌اش روزی یک سطل ماست خواهد بود.

حال اگر شما جای این افراد بودید و چنین ماجرایی را می‌دیدید و به چنین چیزهایی می‌اندیشیدید، چه نتیجه‌ای می‌گرفتید و چه می‌کردید؟

کسی دلش برای فرودگاه تنگ نمی‌شود؟

نزدیک به یک ماه از استیضاح و برکناری وزیر راه سابق می‌گذرد و این روزها این وزارتخانه بدون وزیر را آقای محترمی اداره می‌کند که رئیس جمهور محترم به ایشان حکم سرپرستی داده‌اند نه وزارت!

سخنگوی دولت نیز درباره اینکه چه زمانی یک وزیر جدید برای اداره این وزارتخانه بزرگ منصوب می‌شود، یافتن جایگزینی مناسب برای وزیر برکنار شده را بسیار دشوار دانسته و به این ترتیب نباید در روزهای نزدیک در آینده منتظر انتصاب یک وزیر در این بخش از دولت باشیم. از طرف دیگر اما نمایندگان مجلس بظاهر، کار خود را پایان یافته تلقی می‌کنند و با بیرون راندن وزیر از دستگاه وزارت، امیدوارند که بسیاری از مشکلات دروزارت راه که آنها را ناشی از وجود آن وزیر می‌دانستند، حل شود. البته بی‌تردید اینکه آیا با راه ندادن یک وزیر به وزارتخانه‌اش، امور سامان خواهد یافت و اوضاع در این بخش از دولت، بهتر خواهد شد یا بدتر، از هم‌اکنون قابل پیش‌بینی نیست و باید برای یافتن پاسخ این سؤال اندکی صبر کرد، چرا که ارزیابی منصفانه شرایط درونی یک دستگاه دولتی و به‌ویژه یک وزارتخانه، نیازمند آشنایی کامل با شرایط درون آن سازمان و آگاهی داشتن از بسیاری اعداد و ارقام است که فعلاً از دسترس بسیاری خارج است، اما در حوزه عمل این وزارتخانه بی‌وزیر بخشی وجود دارد که هم هرروزه مردمان بسیاری از روبروی آن عبور می‌کنند و یادش را تازه می‌کنند و هم بحثهای انجام شده درباره آن، اطلاعات کم و بیش مفیدی از شرایط این بخش از وزارتخانه به دست داده است.

فرودگاه بین‌المللی امام که اتفاقاً یکی از مسایلی بود که نمایندگان مردم در مجلس را درباره ادامه کار وزیر قبلی به تردید افکنده بود، این روزها همچنان قفل‌های بزرگی بر درهایش دارد و دیگر کسی سراغی از او نمی‌گیرد. موجود پرت افتاده‌ای که درحقیقت از سرمایه‌های پرارزش ایرانیان است ولی امروز با تمام دستگاههای پیشرفته‌ای که در آن نصب شده، تنها فایده‌اش، سایه‌ای است که ساختمانهایش در بیابانهای اطراف تهران ایجاد می‌کنند تا شاید چارپایان محلی در زیر آن استراحت کنند!

پروژه‌ای که حدود سی سال قبل کلنگش به زمین زده شد ولی در طول بیست سال تنها کمتر از ۳ میلیارد تومان در آن هزینه شد و از سال ۷۴ تا امروز حدود دویست و پنجاه میلیارد تومان دیگر از پولهایی که درحقیقت جزو دارایی‌های ایرانیان است در این فرودگاه هزینه شده و البته کسانی که قبول کرده‌اند چنین هزینه‌های فراوانی برای ساخت فرودگاه امام پرداخت شود، همیشه در این اندیشه بوده‌اند که هرچه زودتر با افتتاح آن، روزانه صدها فروند هواپیمای ایرانی و خارجی در آن بنشینند و به هوا پرواز کنند و از این نشست و برخاستها، درآمد فراوانی نصیب کشور شود و در طی چند سال نه‌تنها تمام هزینه‌ای که از بیت‌المال برای این فرودگاه شده، بلکه سود فراوانی هم به جیب دولت ریخته شود.

اما امروز این تجهیزات به‌طور کامل فراهم شده اما به‌جای آنکه پولهای مسافران و شرکتهای هوایی خارجی را برای دولت جمع کند، مشغول جمع‌آوری خاکها و گرد و غبار بیابانهای اطراف تهران است که بر سرش می‌نشیند! وزیر راه هم که مسوول مستقیم این فرودگاه بود، امروز به حکم مجلس در خانه‌اش مشغول استراحت است و رئیس جمهور هم درگیر انتخاب یک وزیر دیگر و یافتن جوابهایی برای سؤالاتی که در جلسه استیضاح یک وزیر دیگرش پرسیده خواهد شد. نمایندگان محترم مجلس نیز که به خیال خود، وقت کافی برای بررسی مرتبط با وزارت راه، گذاشته‌اند و وزیر قبلی را برکنار کرده‌اند و...

به این ترتیب این روزها دیگر کسی در این اطراف نیست که وقتی صبح از خواب برمی‌خیزد، دلش برای فرودگاه امام تنگ شده باشد و برای نجات این فرودگاه که اگر همین‌طور به پیش رود، به جای موزه یا یک اثر باستانی به‌کار گرفته خواهد شد! تلاش کند. و البته دیگر کسی هم نمانده تا نمایندگان دلسوز مجلس او را به خاطر هدر رفتن سرمایه ملی به مجلس بکشانند و استیضاح کنند و به خانه‌اش بفرستند.

■

◄انجام بخش بزرگی از وعده‌هایی که به معلمان داده شده به زمانی واگذار شده که نه وزیر فعلی در وزارتخانه است و نه رئیس جمهور کنونی بر سر کار

◄ساختمانهایی که عابران یا چارپایان در زیر سایه‌هایش اندکی استراحت می‌کنند

تا می توانید افزون از دانش خود سخن نگویید و نسنجیده به گفتار دم برنیاورید ● حضرت امیر(ع)

برای والدینی که فرزند معتاد نمی‌خواهند

از : محمد تقی صالحی

حداقل ۲۴ میلیون نفر از جوانان آمریکایی به مواد مخدر معتاد هستند. (این آمار مربوط به سال ۱۹۹۷ است)

براساس تحقیقاتی که اخیراً توسط محققین دانشگاه **میشیگان** انجام گرفته بیش از نصف دانش‌آموزانی که در یکی از کلاسهای دبیرستان تحصیل می‌کنند اعتراف کرده‌اند که نوعی از مواد مخدر را به‌کار برده‌اند. تعداد معتادین یکی دیگر از کلاسها از سال ۱۹۹۱ تاکنون به دو برابر افزایش یافته است و به نظر رئیس سازمان کنترل مواد مخدر آمریکا این مسأله یک مصیبت ملی به حساب می‌آید.

مسوول این بررسی‌ها می‌گوید، بچه‌های امروز نسبت به جوانان بیست سال قبل درباره مضرات مواد مخدر اطلاعات کمتری دارند. علت این امر آن است که مدارس، وسایل ارتباط جمعی و پدر و مادرها در این مورد کمتر توجه به خرج می‌دهند. برای والدینی که خواستار جلوگیری از معتاد شدن فرزندان خود هستند اطلاعات و توصیه‌های زیر می‌توانند مفید باشند:

۱. اقدامات اولیه - متخصصین عقیده دارند که رفتار محبت‌آمیز نسبت به کودک باعث می‌شود که احساس شخصیت کند و برای خود ارزش قائل شود. کمبود این احساس می‌تواند بعداً عامل مهمی برای روی آوردن به مواد مخدر باشد. بنابراین قبل از اینکه طفل به مدرسه برود پدر و مادر باید با مهربانی، راستگویی، رفتار محبت‌آمیز نسبت به دیگران، احترام به مقررات و قانون و مبانی اخلاقی را به او یاد بدهند.

۲. خوداندیشی - یکی از روانشناسان می‌گوید، من کوشش می‌کنم به بچه‌هایم بگویم که اگر کسی گفت این کار را بکن باید درباره آن فکر کنید و در صورت تردید از کسانی که به آنها اعتماد دارید نظرخواهی نمایید.

این مسأله می‌تواند موجب آن باشد که بعدها اگر رفقای آنها بگویند به عنوان آزمایش ماده مخدری را بکشند، از قبول آن خودداری نمایند. بنابراین پدر و مادر می‌توانند مواظبت لازم را به‌کار برده و فرزندانشان را با ضررهای مواد مخدر آشنا سازند و همچنین راه مقاومت در برابر کسانی که آنان را به آزمایش آن دعوت می‌کنند، به آنها بیاموزند.

۳. کنترلهای لازم - دور نگاه داشتن بچه‌ها از محل‌هایی که ممکن است در آنجا مواد مخدر مصرف شود اثرات زیادی دارد. همچنین کنترل برنامه‌های تلویزیونی که آنها تماشا می‌کنند می‌تواند وسیله‌ای برای جلوگیری از کشانده شدن آنها به انحرافات اخلاقی از جمله اعتیاد باشد. چرا که دیدن صحنه‌ها و شنیدن موزیک‌های تندی که نشان‌دهنده مصرف الکل و مواد مخدر است در روحیه آنها اثرات نامطلوب دارد.

علاوه بر این هنگامی که نوجوانان به دبیرستان می‌روند.

پدر و مادر باید در این سنین، پیوسته با آنها در تماس باشند. برخی از والدین تصور می‌کنند که آنها بزرگ شده و می‌توانند خوب و بد را کاملاً تشخیص دهند درحالی که هنوز هم به راهنمایی احتیاج دارند و اگر به حال خود رها شوند ممکن است اشتباهاتی را مرتکب شوند و به زندگی خود لطمه بزنند.

۴. شناسایی دوستان - بیشتر جوانانی که الکل و مواد مخدر مصرف می‌کنند آنهایی هستند که دوستان معتاد داشته‌اند. لذا این ضرورت وجود دارد که والدین دوستان بچه‌های خود را بشناسند و درباره آنها تا حد لازم تحقیق کنند.

گاهی وادار کردن یک جوان به اینکه با فلان دوست خود معاشرت نکند کار آسان و ساده‌ای

چگونه با کودک خود ارتباط برقرار کنیم

نوزادان معنای ارتباط را می‌فهمند

کاوه صادقی

لحظه برقراری ارتباط با کودک می‌تواند جزو شیرین‌ترین لحظات برای والدین و دیگران باشد. در این دوران کودک به‌تدریج از طریق روشهایی چون خندیدن، جیغ زدن و لبخند زدن به دیگران که البته این فعالیت‌ها به‌شکل ناخودآگاه صورت می‌پذیرند ارتباط برقرار می‌کند. در این دوران به آرامی شخصیت کودک تکامل پیدا کرده و او بیشتر به حوادث و اتفاقات اطرافیان خود عکس‌العمل نشان می‌دهد، اما همواره یکی از سؤالهای اساسی والدین این است که...

چطور کودک ارتباط برقرار می کند؟

گریه کردن به عنوان اولین و مهمترین وسیله‌ی ارتباطی کودک تا مدت زیادی ادامه خواهد داشت، البته به غیر از این مسأله که معمولاً کودک بدون دلیل گریه نمی‌کند و زمانی گریه می‌کند که حتماً به چیزی احتیاج داشته باشد گاهی اوقات هم ممکن است که کودک بدون هیچ دلیل خاصی گریه بکند. مثلاً حوصله‌اش سر رفته باشد یا حتی ممکن است احتیاج به هوای تازه داشته باشد. اما زمانی که کودک گریه می‌کند و نمی‌توانید او را ساکت نمایید، در وهله اول سعی کنید که آرامش خود را حفظ کنید تا خسته یا عصبانی نشوید. مطمئناً نوزاد با شنیدن صدای شما یا بغل کردن و راه بردن آرام می‌شود. از طرفی معمولاً او با دیدن پدر و مادر به آنها می‌خندد که این نشان می‌دهد که کودک والدین خود را شناخته اما ممکن است در مواجه با افراد غریبه اصلاً نخندد و به جای آن با تولید صداهای مختلف یا از طریق زبان بدن و یا حتی با خیره شدن به چهره فرد غریبه با او ارتباط برقرار کند. همچنین کودک در این سنین قادر به تولید اصوات مختلف می‌شود و ممکن است به زودی شاهد ماشینی در خانه خود باشید که انواع و اقسام صداهای موجود در دنیا را می‌تواند از خود درآورد!

کودک از طریق تولید صداهای مختلف با شما ارتباط برقرار می‌کند، همچنین به شما می‌خندد و منتظر جوابتان می‌ماند. در ضمن دستها و پاهایش نیز حرکت می‌کند و حتی ممکن است که حالات مختلف صورت شما را نیز تقلید کند، اما...

شما باید چه کار کنید

کودک از شنیدن صدای شما لذت می‌برد، پس مشتاقانه به صداهایی که او از خود تولید می‌کند از طریق تقلید آنها جواب دهید و هنگامی که کودک به اشیاء مختلف نگاه می‌کند سعی کنید اسم آن شئ را به او بگویید، حتی می‌توانید برایش کتاب نیز بخوانید زیرا این کار باعث کمک به رشد مغز او در آینده می‌شود. در ضمن هنگامی که کودک به صدای شما گوش می‌کند اهمیت صحبت کردن را حتی قبل از یادگیری تلفظ کلمات یاد می‌گیرد. بنابراین سعی کنید صداهای مختلفی را که از خود تولید می‌کند شناسایی کرده و با تقلید همان صداها با او صحبت کنید و در ضمن منتظر جواب او بمانید چرا که با این روش شما درسهای مهمی را در مورد اصوات مختلف و اجازه دادن به دیگران برای صحبت کردن با او را به کودک خود یاد می‌دهید. همچنین به‌طور غیرمستقیم به او یاد می‌دهید که او ارزش این را دارد که به حرفهایش گوش فرادهید.

آقایان ناراحت نشوند

معمولاً در این سنین کودک به صدای خانم‌ها و مخصوصاً مادر خود عکس‌العمل بهتری نشان می‌دهد، زیرا همان صدایی است که با تغذیه و آسایش و راحتی او همراه می‌باشد و به همین دلیل است که اکثر مردم هنگام صحبت کردن با یک کودک سعی می‌کنند تغییراتی را در زیر و بم صدای خود ایجاد کنند و با لحن بچگانه با کودک صحبت نمایند. البته این قبیل صحبت کردن با کودک هیچ مشکلی را ایجاد نمی‌کند زیرا برخلاف تصور عده‌ای از مردم تحقیقات نشان داده است که این کار نه‌تنها موجب به تأخیر انداختن تکلم در کودک نمی‌شود، بلکه به‌یادگیری هرچه زودتر کلمات نیز کمک می‌کند.

بقیه در صفحه ۵۵

نیست و ممکن است مقاومت به‌خرج دهند. بنابراین بهتر است قبلاً و زودتر از آنکه دوست نابابی فرزندتان را به انحراف بکشاند، به او توصیه کنید که معاشرین و رفقای خود را با مطالعه و دقت انتخاب کرده و از رفت و آمد و دوستی با کسانی که آنها را کاملاً نمی‌شناسد، خودداری نماید.

۵ـ مشغولیات و سرگرمی‌ها. مطالعات نشان داده است جوانانی که در کار آنها نظارت والدین وجود نداشته و کار و سرگرمی کافی نیز ندارند، امکان کشانده شدنشان به مصرف الکل و مواد مخدر بیشتر است. بنابراین نباید آنها را به حال خود رها کرد.

۶ـ مراقبت و مواظبت. بررسی‌هایی که ظرف ۲۰ سال اخیر به عمل آمده، حاکی از آن است که مراقبت و نظارت مستقیم پدر و مادر در زندگی فرزندان بهترین و مؤثرترین عامل در جلوگیری از معتاد شدن آنهاست. والدین می‌توانند و باید کارها و مشغولیات آنها را زیرنظر داشته و به تغییراتی که در رفتار و اخلاق آنها به عمل می‌آید توجه لازم مبذول دارند. چنانچه در روحیه و وضع جسمی آنها تغییراتی به‌وجود آید. علت آن را بررسی کنند. علائم اعتیاد را به شرح زیر می‌توان برشمرد:

کم‌توجهی به دروس و گرفتن نمرات بد، نداشتن نظم و ترتیب در کارها، کناره‌گیری از دیگران، داشتن استرس، احساس خستگی، خشونت و بدخلقی، حرف شنوی زیاد از رفقا و همکلاسی های خود، احساس دشمنی با دیگران، نداشتن روحیه همکاری، بدی ارتباطات خانوادگی، عوض کردن دوستان، عدم علاقه به سرگرمی‌ها و بازیهای ورزشی، تغییراتی در وضع غذا خوردن و خوابیدن، داشتن لوازم مربوط به استفاده از مواد مخدر، عوض شدن وضع جسمی، سرخ بودن چشم‌ها، آب ریزش از بینی بدون آنکه علت آن سرماخوردگی باشد، سرفه کردن و بدی تنفس، ورم زیر چشم و سرفه زیاد.

برخی از عوارض مزبور ممکن است علل دیگری داشته باشند. بنابراین در صورت مشکوک بودن می‌توان با پزشک مشورت نمود. لازم است پدر و مادرها با مسوولین مدرسه در تماس بوده و درباره فرزندان خود اطلاعات لازم را کسب کنند. همچنین در برنامه‌های مربوط به جلوگیری از اعتیاد با آنان همکاری و تشریک مساعی داشته باشند.

۷ـ گفتگو و تبادل نظر. تنها نصیحت کردن و مضرات مواد مخدر را برای بچه‌ها توضیح دادن کافی نیست. بلکه لازم است پدر و مادر با آنها بحث و گفتگو داشته و از نظر آنها در این باره اطلاع پیدا کنند. زیرا این امر می‌تواند اشتباهات فرزندان را برطرف سازد.

■

قابل توجه پدران و مادران مهربان ایرانی

محمد پردل ـ کارشناس مشاوره

زمین لرزه‌ای که کودکان را نابود می‌کند

اثرات طلاق بر کودکان و نوجوانان

اساس ازدواج و تشکیل خانواده بر روی اصولی است که در آن طرفین قادر باشند تا زنده‌اند در کنار هم و در یک کانون با هم زندگی کنند. البته شکی نیست که معمولاً زن و مرد درحین عقد چنین قصد و نظری دارند، اما بعدها گاهی رخنه‌هایی در زندگی پدید می‌آید که دیگر آن دو قادر به همراهی یکدیگر نخواهند بود و عذرها و بهانه‌گیری‌ها، رفتارهای انتقام‌آمیز و تلافی‌جویانه و گردنکشی‌ها و اعتراضات شروع می‌شود.

در چنین مواردی اسلام سعی دارد طرفین را وادار به گذشت، تحمل و فداکاری کند، اما هنگامی که اینان حاضر به گذشت نباشند، مسأله حکمیت مطرح می‌شود و اگر حکمیت و داوری دیگران نیز نتواند آنها را به هم گرم و مأنوس کند زن و شوهر واقعاً نسبت به یکدیگر دچار تنفر شده و آن وقت است که اسلام راه طلاق را برای نجات هریک از آنها از این درگیری‌ها پیش پای‌شان می‌گذارد، اما...

طلاق

دراثر طلاق لطیف‌ترین پیوند اجتماعی از هم گسسته می‌شود و طلاق نقطه پایان حیات خانواده از نظر شرعی و قانونی است.

طلاق رویداد خطرناکی است که برای افراد درگیر اعم از والدین و کودکان بحران‌زا است و بارزترین و قطعی‌ترین نتیجه منفی آن تأثیرات ویرانگر بر فرزندان است و در این میان کودکان آسیب‌پذیرترین اعضاء خواهند بود چرا که از دیدگاه آنها فرآیند طلاق شبیه زمین لرزه‌ای است که به‌طور ناگهانی بر زندگی‌شان وارد شده و دنیای آنها را نابود می‌کند و اثرات ناگوار آن در طی سالیان متمادی ادامه می‌یابد. چون والدین در مرحله بعد از طلاق به نیازهای کودکان توجه کمتری داشته و به اندازه کافی به آنها محبت نمی‌کنند و کودک باید خود را نسبت به روابط جدید والدین سازگار نماید. از طرف دیگر ضعف والدین در مراقبت از کودکان و نظارت مستمر بر رفتار آنها باعث تشدید پیامدهای منفی از هم پاشیدگی خانواده می‌شود.

واکنش کودکان

واکنش کودکان نسبت به طلاق کاملاً متفاوت از عکس العمل آنها نسبت به فوت والدین است. کودکان والدین مطلقه احساس می‌کنند که به‌طور عمیق صدمه دیده‌اند و در مورد طلاق احساس گناه می‌کنند. البته واکنش کودکان در مقابل این اتفاق ویرانگر به موقعیت سنی، تجربه کودک، شرایط قبل از جدایی، زمان جدایی، نحوه جدایی و شرایط بعد از طلاق بستگی دارد و در هرحال کودکان طلاق سطح بالایی از آسیب روانی را تجربه می‌کنند، به‌طوری که به تعداد فراوان در کلینیک های روان‌شناسی و درمانگاه‌ها دیده می‌شوند. کودکان بعد از جدایی والدین احساس طردشدگی، افسردگی، پرخاشگری، خشم و احساس گناه می‌کنند. به عنوان مثال آنها در سالهای اول مدرسه (۶ تا ۸ سالگی) کودکانی غمگین و افسرده بوده و افت تحصیلی محسوسی پیدا می‌کنند. همچنین در ارتباط با همسالان مشکل داشته و در کلاس درس نیز رؤیای روزانه دارند. تعدادی از این کودکان خود را به خاطر طلاق والدین سرزنش می‌کنند. کودکان طلاق همچنین دچار تضاد در صداقت و وفاداری هستند و کودکی که به دلیل طلاق یک یا هر دو والد خود را از دست می‌دهد، دچار هیجانی می‌شود که ممکن است منجر به ایجاد حس حقارت و ناامنی گردد. ضمن اینکه طلاق در کودکان باعث **شب ادراری، رفتار نامطلوب در مدرسه، افسردگی، بزهکاری، احساس گناه، خود تنبیهی، خیالبافی و رؤیاپردازی و علائم جسمی و روانی می‌شود.** درواقع کودک حس اعتماد و وفاداری به خانواده را از دست داده و چون نمی‌تواند به آسانی خود را با موقعیت‌های جدید سازش دهد، اغلب دچار وسواس و حواس‌پرتی می‌شود.

طلاق تعادل عاطفی کودک را برهم می‌زند، از ارضاء نیازهای عاطفی او جلوگیری می‌کند و بلافاصله میزان اختلالات رفتاری و هیجانی کودک (در هر سنی) را بالا می‌برد.

اغلب کودکان به دلیل عدم ابراز غم و اندوه افسردگی خود را به صورت انزواطلبی یا پرخاشگری و تخلیه هیجانی نشان می‌دهند و پاسخهای اولیه کودکان (۵ـ۸) ساله به طلاق را می‌توان شامل: غم، اندوه، گریه، احساس طردشدگی، افت تحصیلی، اشتیاق به ملاقات والد جدا شده و خیالپردازی دانست.

این عامل در کودکان (۹ـ۱۲) ساله هم به بی‌علاقگی، خشم شدید به هریک از والدین، مشکل در تحصیل و اشکال در ارتباط با همسالان به عنوان علایم بعد از طلاق شناخته شده است. طلاق والدین در سنین مدرسه رفتارهایی نظیر ناخن جویدن، کج خلقی، رفتارهای نامناسب و ضداجتماعی، لرزش خودبخودی را در کودکان به‌وجود می‌آورد.

■

زندگی شما تنها زمانی بهتر می‌شود که خودتان بهتر شوید

یکی از مشهورترین نویسندگان داستانهای جنایی
از تجربه های شخصی خود می‌گوید

صف قاتلین

«ماجراهای تکان دهنده از دنیای سرد جنایتکاران»

اثر: آن رول
برگردان: بهروز بهرامی

کودکی و دنیای جنایتکاران

من در فامیلی بزرگ شدم که تقریباً همه یا افسران پلیس بودند و یا درمیان وکلای دعاوی در بخش‌های جنایی قرار داشتند و بعضی هم به عنوان حرفه با زندان و زندانی‌ها سروکار داشتند و سرانجام برخی هم مددکار اجتماعی بودند که آنان نیز با قانون و قانون‌شکنان درگیر بودند. بدین جهت همواره در عجب بودم که چرا جنایتکاران به چنین جنایاتی دست می‌زنند و می‌دانستم که این کنجکاوی سرانجام مرا به‌گونه‌ای با دنیای جنایتکاران عجین خواهد کرد و چنین هم شد.

اولین قاتلی که شخصاً او را ملاقات کردم، زنی به نام «ویولا» بود. در آن زمان من دختربچه‌ای ده ساله بودم و با خانواده خود در شهری کوچک زندگی می‌کردیم. پدربزرگم حکم رئیس پلیس در آن شهر کوچک را داشت که البته جمع مأموران پلیس در شهر از هفت یا هشت نفر تجاوز نمی‌کرد. در آن هنگام در داخل ساختمان محل کار پدربزرگم، زندان شهر هم قرار داشت که فقط چند سلول در آن قرار گرفته بود و ویولا هم در یکی از سلولها، در انتظار محاکمه خود بود. من هرگاه برای دیدن پدر بزرگم به محل کار او می‌رفتم، به‌راحتی به قسمت سلولها نیز وارد می‌شدم و با ویولا صحبت می‌کردم. پس از چندی تقریباً حالت دوستی میان من و ویولا برقرار شد. او که متهم به قتل همسر خود بود، به من گفت که عذر موجهی برای ارتکاب به قتل همسرش دارد. او گفت که به شوهرش مهربانی‌های بسیار کرده و حتی برایش اتومبیل دلخواهش را خرید. اما زمانی که پس از همه خوبی‌ها متوجه شد شوهرش با زن دیگری ارتباط پیدا کرد، آنقدر عصبانی شد که او را به قتل رساند. پس از محاکمه، ویولا به ۲۰ سال حبس محکوم شد و من دیگر از او خبری دریافت نکردم، اما همین ملاقات علاقه مرا به پرونده‌های جنایی صدچندان کرد. علاوه بر آن خواندن کتابها و داستانهای جنایی نیز مرا به نحو لذت‌آوری سرگرم می‌کرد و بنابراین تصمیم گرفتم که من نیز مانند سایر افراد فامیل همین خط فکری و شغلی را دنبال کنم.

ده سال بعد، دانشگاه پلیس

ده سال بعد من به دو هدف خود رسیدم. یکی اینکه در دانشگاه سیاتل در رشته جرمشناسی مشغول به تحصیل شدم و به خاطر همین رشته تحصیلی موفق شدم تا در بیست سالگی در اداره پلیس سیاتل نیز استخدام شوم. در دانشگاه هم کلاس هر واحدی را که راجع به جرم و جرمشناسی بود، برداشتم، ضمن آنکه علاقه وافرم به نویسندگی نیز سبب شد تا در کلاسهای مربوط به نویسندگی و خلاقیت در نویسندگی نیز نامنویسی کنم. زندگی برای من از این بهتر نمی‌شد. من هم یک پلیس بودم که به آن عشق می‌ورزیدم و هم نویسندگی داستانهای کوتاه و جنایی را برای جراید آغاز کرده بودم.

یکی از خصوصیات من این بود که هم به مظنون و هم به قربانی و کسی که قانون شکنی نسبت به او صورت گرفته بود، گوش فرا می‌دادم و آنگاه در ذهن خود حقیقت را از خلاف واقع و یا تخیل جدا می‌کردم و درحالی که تصور می‌کردم همه چیز بر وفق مرادم پیش می‌رود، ناگهان پس از آنکه هجده ماه تمام را به عنوان افسر پلیس خدمت کردم، به یأس‌آورترین لحظه زندگی خود گام نهادم، چراکه در اولین امتحان سلامت جسمانی که همه افسران پلیس را شامل می‌شود، به دلیل مشکل نزدیک‌بینی مردود شدم و شغل خود را از دست دادم، این درحالی بود که من تنها ۲۲ سال داشتم.

ورود به دنیای نویسندگی

در نتیجه با همه تلخی که در خود احساس می‌کردم، نویسندگی تمام وقت را به عنوان دومین حرفه مورد علاقه خود انتخاب کردم. من در دروس مربوط به خلاقیت در نویسندگی فرا گرفته بودم که یک نویسنده زمانی که شروع به نوشتن آنهم به صورت خلاق می‌کند باید راجع به آنچه که می‌داند بنویسد. من هم آنچه که می‌دانستم راجع به جنایتکار، پلیس، دادگاه و دادستانی بود، چرا که هم در دانشگاه تحصیلاتم درباره این مقوله‌ها بود و هم تجربه‌ها و گفته‌های تمام اعضای فامیل همین موضوعات را دربر می‌گرفت. بنابراین در طی ۱۴ سال بعدی، بیش از یکهزار مطلب را درباره پرونده‌های واقعی برای مجله «کارآگاه واقعی» که از پرفروش‌ترین جراید به شمار می‌رفت، به رشته تحریر درآوردم. آنقدر نوشتم تا اینکه دستمزد من برای هر مقاله به دویست دلار رسید، ضمن آنکه برای هر عکس هم دوازده دلار دریافت می‌کردم. البته نیاز هم به این مبالغ داشتم، چرا که پس از یک ازدواج ناموفق مجبور به جدایی از همسرم شدم درحالی که صاحب سه فرزند نیز شده بودم. تنها نکته منفی این بود که سردبیر از من خواسته بود تا از یک نام مستعار و مردانه برای مقالات خود استفاده کنم، چرا که او معتقد بود که خوانندگان باور نخواهند کرد که یک زن اینقدر راجع به کارآگاهان، پلیس‌ها و جنایتکاران بداند و سرانجام من مجبور شدم تا نام «اندی استاک» را برای مقاله‌های خود انتخاب کنم. در مطالعه پرونده‌های واقعی متوجه شدم که آنچه که بیشتر نظر مرا جلب می‌کند و بیشتر علاقه دارم تا راجع به آن بنویسم وضعیت روحی و روانی جنایتکاران در هنگام ارتکاب به جنایت است و به همین دلیل هم ملاقات و مصاحبه با جنایتکاران را بهترین روش برای رسیدن به هدف خود دیدم و همین راه را نیز دنبال کردم تا اینکه در سال ۱۹۷۵ اولین قرارداد جدی خود درباره نویسندگی را امضاء کردم.

برطبق این قرارداد من باید کتابی راجع به یک قاتل سریالی (قاتلی که جان چندین قربانی را می‌گیرد و معمولاً روش کار او هم یکسان است) می‌نوشتم که هنوز شناسایی نشده بود. به این ترتیب که هفت یا هشت دختر جوان در مناطق واشنگتن و اوریگان به طرز تقریباً مشابه کشته شده بودند که قاتل هنوز فراری بود و جمع کثیری از نیروی پلیس در این دو منطقه برای دستگیری او بسیج شده بودند. نکته مهم درباره کتاب این بود که تنها زمانی این کتاب قابل انتشار بود که قاتل دستگیر می‌شد و تحویل مقامات می‌گردید. در تحقیقاتی که در محل به عمل آوردم پی بردم که نام قاتل که جوانی خوش‌تیپ و مؤدب نشان داده بود «تد» بود و در چند مورد هم او سعی کرده بود تا دختران جوان دیگری را نیز به همان سرنوشت دچار کند، اما دخترها با زرنگی از چنگ او فرار کرده بودند و همین دخترها بودند که جزئیات مربوط به نام یا شکل ظاهری و سایر خصوصیات او را برای پلیس فاش کرده بودند.

رودررو با تد باندی

من هم خود خارج از جریان کتاب بشدت به این موضوع علاقمند شده و احساس مسوولیت

می‌کردم و به خود نهیب می‌زدم که باید این قاتل بی‌رحم را پیدا کرد و تحویل قانون داد تا دختران نگونبخت دیگری به سرنوشت قربانیان او دچار نشوند. من در ذهن خود مرتباً از خود سؤال می‌کردم که چگونه می‌توان «تد» را شناخت و هویت او را فاش کرد؟ من از یک عامل در مورد قاتلین سریالی آگاه بودم و آن این بود که این افراد مغرور، عاشق خواندن مطالبی راجع به خود هستند و بدین ترتیب، حتی تصمیم گرفتم تا در یکی از مقاله‌های خود در مجله او را به نوعی وسوسه کنم تا با من تماس بگیرد و بدین ترتیب در یکی از مقالات خود، تلویحاً به «تد» پیشنهاد کردم که می‌توانم به عنوان میانجی بین او و پلیس خدمت کنم و پلیس را از واقعیت و مشکلات تد آگاه کنم. اما نکته وحشت‌آوری که بعدها متوجه شدم این بود که من در همان زمان تد را به‌خوبی می‌شناختم و با او همکار بودم بدون اینکه هویت واقعی او را دریافته باشم.

همکار و جنایتکار

من در آن زمان به‌تازگی از ماجرای طلاق خود بیرون آمده بودم و از نقطه نظر مالی برای اداره خود و سه فرزندم دچار مشکلاتی بودم و بدین ترتیب به عنوان مددکار اجتماعی در یک «کلینیک بحران» به عنوان مددکار کشیک مشغول کار شده بودم. وضعیت بدین شکل بود که دو شب در هفته به مدت دوازده ساعت از ساعت هشت شب تا هشت صبح در مرکز بحران به تلفن‌های کسانی که دچار مشکلاتی فوری شده بودند پاسخ می‌دادم و سعی می‌کردم تا حد امکان آنها را راهنمایی کنم. محل کار من در ساختمانی قدیمی در نقطه‌ای دورافتاده در شهر بود و در شیفت‌های شبانگاهی، فقط یک مشاور دیگر در کلینیک حضور داشت و همه افراد حتی دربان هم مرخص شده بودند و اتفاقاً مشاور دیگری که همراه با من در شیفت شبانگاهی خدمت می‌کرد، همانا **تد باندی** قاتل سریالی بود که بعدها به عنوان مخوف‌ترین قاتل سریالی در تاریخ بشریت شناخته شد و گفته می‌شود که تا حدود یکصد و پنجاه دختر جوان و زیبا را دچار قتل‌های فجیع کرده بود.

در آن زمان من به هیچ‌وجه سوءظنی نسبت به او نداشتم و درحقیقت مدتی بعد بود که من نسبت به زندگی خصوصی او آگاهی پیدا کرده بودم. البته شانسی که من آورده بودم این بود که با خصوصیاتی که قربانیان او داشتند، مطابقت نمی‌کردم و به همین دلیل بود که او هیچ‌گاه قصد جان مرا نکرد و من هم از این امر بسیار خرسندم. اما آنسوی ماجرا به گونه دیگری بود. تد مرا می‌شناخت و حرفه مرا می‌دانست و به همین دلیل مدتی پس از آنکه او کار خود در کلینیک بحران را رها کرد و به سفرهای مختلف دست زد، برای من نامه می‌نوشت و مرا از حال خود آگاه می‌کرد. اما هنوز من نمی‌دانستم که تد همان تد باندی معروف است و اولین باری که به این امر مظنون شدم زمانی بود که تد برای اولین بار بازداشت شد و با من تماس تلفنی برقرار کرد و مشکل خود را به من گفت. در آن زمان تد در حدود ۳۶ دختر جوان را به قتل رسانده بود، اما سیستم قضایی و امنیتی که به‌واقع فقط می‌توانست یک شوخی باشد سبب شد تا او دو بار از چنگ عدالت فرار کند و هر بار به کشتار خود ادامه دهد. طی سه سال، او دوازده نامه طولانی برایم نوشت که آنها را در کتاب خود آورده‌ام. سرانجام آخرین بار تد باندی در سال ۱۹۷۸ به چنگ پلیس افتاد و این بار به فوریت روانه محاکمه شد و باز هم به دلیل سیستم قضایی سؤال‌برانگیزی که وجود داشت، یازده سال در زندان فلوریدا بسر برد تا اینکه در سال ۱۹۸۹ درمیان سروصدای فراوان تد باندی قاتل بیش از یکصد و پنجاه دختر جوان روی صندلی الکتریکی قرار داده شد و گذراندن دو هزار ولت برق از بدن او مرگ تد باندی را به دنبال داشت. پس از محاکمه تد باندی نخستین کتاب من تحت عنوان «غریبه‌ای در کنار من، سرگذشت تد باندی» منتشر شد که سال گذشته برای پنجاهمین بار تجدیدچاپ گردید.

من همواره در دل خود یک آرزو داشته‌ام. اینکه داخل ذهن یک جنایتکار شوم و هرآنچه که در تصور او است فراگیرم و سپس کتابی درباره او بنویسم. اما وقتی که سرانجام به آرزوی خود رسیدم متوجه شدم که دنیای داخل ذهن یک جنایتکار چقدر سرد و تاریک و چقدر ترسناک است

دایان قاتل بچه‌ها

دومین پرونده مطرحی که مرا درگیر کرده بود جریان محاکمه دایان داونز بود. او باز هم باردار بود، هر سه فرزند خردسال خود را مورد هدف گلوله قرار داده بود. دایان که شش ماه پیش‌تر از شوهرش جدا شده بود دلیل هدف قرار دادن فرزندان کوچکش را پیدا کردن یک شوهر مناسب قید کرده بود و به بازپرس گفته بود که تصور می‌کرد اگر بچه‌ها از زندگی او خارج شوند آنگاه مردها به خواستگاری خواهند آمد.

در جریان محاکمه هم که دایان هشت ماهه از همان شوهر اولش باردار بود او مرتباً همین دلیل را تکرار می‌کرد. البته در جریان تیراندازی به دلیل ناشی بودن، فقط یکی از بچه‌ها که دختری هفت ساله بود کشته شده بود و دو طفل خردسال دیگر جان سالم بدر برده بودند. دایان در بیمارستان واقع در زندان یک دختر دیگر را نیز به دنیا آورد که بلافاصله همراه با دیگر فرزندان تحویل شوهر سابقش داده شد.

در همان ملاقاتهای اول دایان احساس اعتماد عجیبی نسبت به من پیدا کرد و ارتباط ما حتی بعد از آنکه دایان محکوم به زندان و به زندان مرکزی منتقل شد، به وسیله نامه ادامه یافت. دایان در نامه‌هایش به‌شکل عجیبی از مادر بودن می‌گفت و مادر بودن را مقدس‌ترین حرفه عالم می‌دانست، اما حتی در نامه‌ها هم او برخی اوقات رگه‌هایی از خشم نشان می‌داد و مقامات مملکتی و دادگستری را تهدید به قتل می‌کرد. او حتی یکبار موفق به فرار از زندان شد، اما به دلیل حرکات ناشیانه دوباره دستگیر شد. محکومیت دایان سی سال در زندان زنان بود که به جهت فرار احتمال بخشایش زودهنگام از او گرفته شد. دنباله ماجرای دایان و فرزندانش همچون یک افسانه است. شوهر دایان و پدر فرزندانش درحالی که بچه‌ها هنوز خردسال بودند به جهت بیماری از جهان رفت و دادستان دادگاهی که دایان را محکوم کرده بود و همسرش که بچه‌دار نمی‌شدند، هر سه کودک دایان را رسماً به عنوان فرزندان خود پذیرفتند. درحالی که دایان هنوز هم در زندان است و دهه سوم از دوران محکومیت خود را طی می‌کند، فرزندان او با عشق و علاقه درخانه دادستان و همسرش بزرگ شدند و اکنون مشاغل نسبتاً خوبی را به عنوان وکیل و نماینده دادستان برعهده دارند. آنها ماهی یکبار به دیدن مادر واقعی خود در زندان می‌روند و به او دلداری می‌دهند و دایان هنوز هم برای من نامه می‌نویسد. او دیگر خشمی نسبت به جامعه و نسبت به مردها و بچه‌ها در خود احساس نمی‌کند. بدین ترتیب کتاب دوم من در مورد دایان داونز منتشر شد و مورد استقبال قرار گرفت.

بقیه در صفحه ۵۵

داستان زندگی

ای کشته که

تهیه و تنظیم از: محسن طیب

توضیح درباره داستان زندگی «سید جلال»: در طول یکماه گذشته نامه های زیادی برای مشورت دادن به «سید جلال» به دفتر مجله رسید که با هماهنگی های لازم، کلیه نامه ها به دست وی خواهد رسید.

OO

گاهی اوقات «سیاه بختی» می‌شود تقدیر همان کسانی که حقشان خوشبختی است اما... من از همان دسته آدم ها بودم؛ که همیشه در آرزوهای زمان قبل از ازدواجم، خود را خوشبخت ترین زن دنیا می‌دیدم. اما انگار تقدیر مرا طوری با بدبختی «گره کور» زده بودند که با هیچ دستی باز نمی‌شد!

OO

بیست و یک ساله بودم که زن آرش شدم، مردی که همه چیز برای خوشبخت کردن یک زن داشت؛ ثروت، اخلاق خوب، مهربانی و...، اما همه اینها تا زمانی جزو صفات او بود که آن فاجعه برای من رخ نداده بود!

آرش عاشق بچه بود این را نگفت، خودم فهمیدم. یعنی درست از زمانی که فهمید باردار هستم، عشق و محبتش صدچندان شد. چپ می‌رفت و راست می‌آمد برایم کادو می‌خرید. تا موقعی که در خانه بود نمی‌گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم. مواقعی هم که مجبور بود به مغازه بزرگش سر بزند، با پرستاری که برای من استخدام کرده بود تماس می‌گرفت تا به خانه بیاید و به او اکیداً سفارش می‌کرد: «اگه بفهمم «لعیا» حتی واسه آب خوردن از جاش بلند شده، نه تنها بهت پولی نمیدم، بلکه ازت شکایت هم می‌کنم»

و آن پیر زن بیچاره هم که می‌دانست اگر دستور شوهر مرا انجام بدهد سه برابر دستمزد معمولی‌اش را می‌گیرد! عین چند ساعتی که آرش در خانه نبود، مرا تر و خشک می‌کرد. در آن روزها خود را خوشبخت ترین زن عالم می‌دانستم و با این یقین که به دنیا آمدن مسافرمان این خوشبختی را صد چندان خواهد کرد، برای تولد فرزندم ثانیه شماری می‌کردم. تا اینکه آن لحظه شوم فرارسید؛ هنوز بیست روزی تا موعد زایمانم -که پزشک پیش بینی کرده بود- فرصت باقی بود. آن روز همراه آرش برای آخرین معاینه قبل از زایمان به دکتر رفته بودیم، اما همین که از ماشین پیاده شدم و قبل از اینکه شوهرم ماشین را دور بزند و دستم را بگیرد، پایم رفت روی سیب له شده کنار جدول و... همه چیز در یک چشم بر هم زدن اتفاق افتاد؛ سرخوردم، روی هوا بلند شدم و درست با پهلو و شکم روی جدول بتونی کنار جوی آب فرود آمدم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

در طول چهار روزی که در بیمارستان بستری بودم سه، چهار مرتبه به فاصله چند ثانیه چشم باز کردم که هر بار مادر و پدر بیچاره ام را بالای سرم می‌دیدم که مشغول دعا خواندن هستند. تا سرانجام وقتی توانستم بگویم «بابا من کجا هستم؟»

با فریاد شادی مادر که کنار تخت مشغول نماز بود و اشک شوق پدرم، فهمیدم از خطر مردن رهایی پیدا کرده‌ام. اما چیزی که برایم عجیب بود، جواب های بی‌سروته خانواه ام درباره سوال من بود که هر بار از آرش سوال کردم، سعی می‌کردند یکطوری دست به سرم کنند! تا سرانجام در روز پنجم به هوش آمدنم که خیلی بی‌تابی کردم، برادرم بهمن -که رفیقم بود- حقیقتی تلخ را برایم فاش کرد.

«امیدوارم مثل همیشه منطقی باشی خواهر کوچولو! حقیقت اینه که تو بعد از اون حادثه زمین خوردن، طوری دچار خونریزی و ضایعه از ناحیه شکم شدی، که دکترها به این نتیجه رسیدند که (از بین مادر و بچه فقط یک نفر شانس زنده ماندن دارد) تا اینجای کار مشکلی وجود نداشت و حتی آرش هم به پزشک جراح‌ات گفت «مادر»! اما چند دقیقه بعد شوهرت به سراغ من و مامان و بابا آمد و گفت: «خودتون دیدین که من هم به زنده ماندن لعیا رای دادم، اما الان از دکتر چیزی شنیدم که لازم است قبل از امضا کردن فرم رضایتنامه، با شما صحبت کنم! دکترها گفتن که پس از این واقعه، لعیا دیگه تا پایان عمر نمی‌تونه بچه دار بشه! امیدوارم با من دعوا نکنین، اما واقعیت اینه که من بدون بچه نمی‌تونم زندگی کنم! البته اونقدر حیوان نیستم که الان دختر شمارو فدای دختر خودم بکنم! اما خب، وقتی قرار باشه زنم در آینده هم نتونه برای من بچه به دنیا بیاره، اون وقت چاره ای نیست جز اینکه من و شما یک قرار با هم بگذاریم؛ من به زنده ماندن دختر شما رای میدم... یعنی باید این کاررو بکنم... اما... اما شما هم باید یک قولی به من بدهید تا...»

بهمن -برادرم- که می‌دید حرف نیمه گفته شوهرم، مادر و پدرم را مضطرب و خودش را کلافه کرده، رو به او می‌کند و می‌گوید:

- آقا آرش چرا اینقدر من و من می‌کنی...؟ جریان چیه؟ اتفاقی برای لعیا افتاده؟ حرفت رو درست بزن...

آرش نیز -که هرچه بود بی‌حیا نبود- در حالی که کاملاً معذب نشان می‌داد، سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- بسیار خب... باشه... میگم، یعنی راستش رو بخواهید گفتنش برای خودم هم سخته، ولی همانطور که بهتون گفتم، من بااینکه زنم رو عاشقانه دوست دارم، اما بدون بچه هم نمی‌توانم زندگی کنم! واسه همین می‌خوام بهتون بگم شما باید این برگه رو امضا کنین تا بعداً بینمون اختلاف و دعوا پیش نیاد...

بهمن نامه را از دست آرش می‌گیرد و همراه پدر آن را می‌خواند و... -تو یک حیوون تمام عیار هستی...

این را برادرم می‌گوید و نامه را توی صورت آرش می‌کوبد، اما پدرم که مثل بهمن احساساتی نشده بود، در حالی که پوزخند می‌زند، در پاسخ به سؤال مادر بیچاره‌ام که سواد خواندن نداشته می‌گوید:

- چیزی نیست حاج خانوم.... دامادت، همان دامادی که همیشه بهش افتخار می‌کردی و برای سلامتی‌اش دعا می‌خواندی، میگه به شرطی رضایت به زنده ماندن دخترمان میده که بعد از به هوش آمدن لعیا، او بتوانه به راحتی زنش رو طلاق بده....

مادر که باور نمی‌کرد آرش چنین حرفی بزند، ابتدا به سختی گریست، اما بعد که آرش خواست او را دلداری بدهد، کشیده صداداری توی گوش دامادش کوبید و گفت:

- بهمن راست میگه... تو یک حیوونی... داری از ما رضایتنامه می‌گیری که بتونی راحت زنت رو طلاق بدی بدبخت تو چی فکر کردی؟ فکر کردی قراره من و خانواده‌ام به دست و پات بیفتیم که دخترمون رو نگه‌داری؟ همان لعیا وقتی بفهمه تو چه آدمی هستی، حتی یک لحظه هم تحملت نمی‌کنه... بده من اون نامه‌رو... بده تا خودم امضاش کنم، مطمئن باش من حتی اجازه نمیدم تو نوکر در خونه لعیا بشی... [و بعد نامه را امضا کرد و فریاد زد] بروگمشو از اینجا بیرون...

آرش نامه امضا شده را گرفت، گفت: «منو ببخشین، ولی چاره‌ای ندارم»! حرف های بهمن که به اینجا رسید گفت:

- البته آرش همانطور که گفته، حاضر شده هم مهریه رو بهت بده و هم غیر از جهیزیه خودت، هرچی لوازم توی خونه هست و در طول این یکسال زندگی مشترک باتو خریده، همه‌اش رو برای تو بگذاره، از جمله «پراید» قرمز رنگی رو که ظاهراً به عنوان کادوی زایمان برات خریده و الان توی خونه‌تون پارک شده!

حرف های برادرم مثل یک کابوس برایم جلوه کرد. باور نمی‌کردم مردی که نزدیک به یکسال باتمام وجود دوستش داشتم و خودش نیز مدعی عشق بود اینطوری مانند یک ماشین جوجه‌کشی به من نگاه کند! به همین خاطر تا چند روز مانند بهت زده‌ها فقط به یک نقطه خیره می‌شدم و با هیچکس حرف نمی‌زدم!

OO

نزدیک به یکماه گذشت تا آرش پیغام داد و قرار روز دادگاه را گذاشت. آن روز صبح همراه بهمن و مادرم به دادگاه رفتیم. قاضی پرونده وقتی حرف های آرش را شنید، در حالی که کاملاً عصبی نشان می‌داد به من گفت: «درسته که پدر و مادرت این رضایتنامه رو امضا کردن، اما اگر دلت بخواد می‌تونی لااقل چند ماه آزارش بدی...

در حالی که سرم پایین بود گفتم: «نه»!

اما آرش به آقای قاضی متعرض شد و گفت: -شما به عنوان یک قاضی حق ندارید طرفین پرونده‌رو تحریک کنید...

اما رئیس دادگاه که قاضی تقریباً جوانی بود، پوزخند زد و گفت:

- آره... به عنوان قاضی چنین حقی ندارم... اما به عنوان یک مرد این حق‌رو دارم بگم که با دیدن آدم‌هایی مثل تو، از مرد بودنم خجالت می‌کشم!

آرش که - انگار - خودش نیز متوجه قباحت تصمیمش بود دیگر حرفی نزد و فقط منتظر بود کار

را کشتی تا ...

براساس سرگذشت: لعیا

دادگاه تمام شود. حتی موقعی که من به رئیس دادگاه گفتم از مهریه و حق و حقوق خود می‌گذرم، آرش خیلی سعی کرد مرا قانع کند تا پولی که با آن می‌شد لااقل دو آپارتمان خرید را بپذیریم، که باز هم مخالفت کردم. اما در آخرین لحظه و پس از اتمام کار، وقتی که آرش می‌خواست خداحافظی کند، مادرم ـ که در این قضیه داشت دق می‌کرد ـ حرف آخرش را زد: «تمام شد آرش، برو... ولی از خدا می‌خوام طوری ذلیل بشی که نه راه پس داشته باشی و نه راه پیش!» آرش سری تکان داد و گفت: «این مجازات حق منه لعیا... ولی تو منو ببخش...»

این را گفت و رفت، دروغ است که بگویم او را بخشیدم؛ او مرا نابود کرده بود! نمی‌توانستم او را ببخشم، اما هیچوقت نفرین‌اش نکردم! اگر چه نفرین مادر تن او را به اندازه کافی لرزانده بود، اما من هرگز نفهمیدم که سرنوشت آرش با نفرین‌های مادرم ـ که بر سر هر نماز از خدا ذلیل شدنش را می‌طلبید ـ آنگونه رقم خورد، یا عدالت پروردگار آنچنان خواست؛ و شاید نیز هر دو؟!

○○

مادرم یکسال بعد از طلاق من به نزد خدا رفت؛ نمی‌خواهم آرش را مسبب مرگش بدانم، مادر سالها بود که ناراحتی قلب داشت، اما هرچه بود با مرگ او، من تنهایی را بیش از پیش احساس می‌کردم؛ پدرم صبح می‌رفت به اداره و شب برمی‌گشت. بهمن، برادرم نیز که صاحب زن و دو فرزند بود، لااقل یک روز در میان بهم سر می‌زد، اما نه سر زدن‌های بهمن و نه گپ زدن‌های شبانه با پدرم، هیچکدام نمی‌توانست مرا از تنهایی خود ساخته‌ام بیرون بیاورد. در طول ماههای بعد از طلاق، دست‌کم هر سه، چهار ماه یکبار یک خواستگار داشتم، اما من طوری از زندگی زناشویی بریده بودم که حتی فکر ازدواج مجدد آزارم می‌داد، و درست در همان روزها بود که آرش تماس گرفت! دو سال از جدایی‌مان گذشته بود که یکشب وقتی طبق معمول من و پدر دوتایی سر سفره نشسته بودیم تلفن زنگ زد. موقعی که پدر شماره تلفن کننده را روی صفحه «دستگاه شماره یاب» خواند و گفت «شماره موبایل آرش افتاده...» نزدیک بود از حال بروم، حتی از شنیدن نام او منتفر بودم، چه برسد به صدایش! این بود که پس از پانزده یا شانزده‌بار زنگ خوردن و تردید بین من و پدر که کدامیک گوشی را برداریم، سرانجام مثل همیشه پدر تسلیم شد؛ با این تفاوت که من دگمه «فون» دستگاه تلفن را فشار دادم تا شنونده باشم:

ـ الو... آقا ابراهیم شما هستین؟

صدای پیرمردی بود که نمی‌توانست کلمات را درست ادا کند، وقتی پدر جواب «مثبت» داد، مخاطبش در ادامه گفت:

ـ منو نشناختین آقا ابراهیم؟ [پدر به فکر فرو رفت ـ اما آنسوی خط زیاد معطل نماند و ادامه داد] خودت رو اذیت نکن آقاجون، نمی‌تونی منو با این صدای درب و داغون تشخیص بدی... من آرش هستم...»

پدر آشکارا پشت تلفن لرزید، اما در عین حال تردید هم داشت که گفت:

ـ این شوخی قشنگی نیست... خواهش می‌کنم دیگه مزاحم نشین و...

اما کلام پدر قطع شد و آنسوی سیم ادامه داد: «آقاجون به خدا شوخی نمی‌کنم... مزاحم هم نیستم... گفتم که حق دارین صدام‌رو تشخیص ندین... قضیه‌اش مفصله... حالا از لحن کلامش هم من و هم پدر یقین کردیم که خود اوست، پدر طوری جا خورده بود که حتی تنفرش را از یاد برد:

ـ چی شده آرش... مشکلی براتون پیش اومده...

چند لحظه‌ای سکوت شد و سپس آرش با لحنی که پر از رنج بود گفت: «تصادف‌کردم آقاجون... وضعیتم خیلی خرابه... می‌دونم خوشحالتون کردم... اما اگر میشه گوشی رو بدین به خانم جون... به مادر لعیا... می‌دونم از من متنفره، اما... اما شاید اگه بفهمه که من تقاص نفرین اش رو بد جوری پس دادم، اون وقت شاید دلش برام بسوزه!

پدر که از من بدتر گیج و منگ نشان می‌داد، پس از چندبار «من من» کردن گفت:

ـ خانم جون... مادر لعیا... چند ماه قبل فوت کرد...

من تا آن روز هرگز گریه آرش را ندیده بودم. اصلاً باورم نمی‌شه که او بتواند اشک بریزد، اما در آن لحظه چنان «هق هق» کرد و طوری ضجه می‌زد که گویی یک بچه کوچک دارد اشک می‌ریزد! نزدیک به یک دقیقه فقط صدای گریه آرش به گوش می‌رسید تا سرانجام گفت: «لعیا چی... با اون می‌تونم ـ فقط چند ثانیه ـ حرف بزنم؟

هنوز پدر پاسخ نداده بود که متوجه علامت من شد و بهانه «رفته به خانه یکی از دوستانش» را مطرح کرد. آرش حرفی نزد و خواست خداحافظی کنه که پدر طاقت نیاورد و گفت: «چی شده آرش خان؟ چه بلایی سرت اومده؟»

آرش که هنوز بغض در گلو داشت گفت: «بعداً می‌گم بهتون... الان نمی‌تونم حرف بزنم!» تلفن که قطع شد، من و پدر فقط یکدیگر را نگاه کردیم و تا وقت خواب نیز یک کلمه بینمان رد و بدل نشد، انگار هر دویمان از بیان احساساتمان حذر می‌کردیم. این سکوت عجیب تا سه روز بعد و تا صبح جمعه ادامه یافت. ساعت حدود ۱۰ صبح بود که زنگ خانه را زدند، وقتی از پشت آیفون چهره آرش را دیدیم، من به پدر گفتم بگوید من خانه نیستم، پدر این را گفت و رفت دم در و من از پشت آیفون وقتی آرش را دیدم، ناخودآگاه بغضم ترکید و همین بی احتیاطی باعث شد که او یک لحظه صدایم را بشنود - اگرچه پدر گفت که آرش از همان لحظه اول فهمید من دروغ می‌گویم ـ باورم نمی‌شد آن که دارم می‌بینم آرش باشد! چشم چپش کور شده بود و پای چپ اش را نیز قطع کرده بودند. تمام دندان هایش خرد شده بود و روی صورتش نیز رد جراحات زیادی به چشم می‌خورد. همچنان از دیدن آرش با آن چهره و آن وضع متحیر بودم که حرف‌هایش را نیز شنیدم: «حدود دو ماه قبل داشتم می‌رفتم شیراز تا با خانواده دومین زنی که بعد از لعیا با او قرار ازدواج گذاشته بودم، موعد روز عقد و عروسی رو تعیین کنم (چون از همسر قبلی‌ام مریم هم که به جای زن یک معامله‌گر بود، وقتی فهمیدم بچه‌دار نمی‌شود جدا شده بودم)، اتفاقاً روز بود و سرحال هم بودم، اما یک لحظه خوابم برد و چشمام بسته شد و فقط موقعی به خودم اومدم که صدای بوق وحشتناک یک تریلی روشنیدم و بعد درد وحشتناکی تمام بدنم رو پر کرد و دیگه هیچی نفهمیدم. یازده روز توی کما و بیهوشی بودم، وقتی هم به قول دکترها «مرده زنده شد» و به هوش اومدم، باز هم تا دو هفته بعد کسی بهم نگفت چه بلایی سرم اومده، یعنی تمام بدنم را ـ از فرق سر تا نوک انگشت پام ـ گچ گرفته و باندپیچی کرده بودن! تا این که سرانجام خانواده‌ام بهم گفتن: کاسه یک چشمم رو خالی کردند، پای چپم رو نیز (که کاملاً له شده بود) از بالای زانو قطع کردند، دندان هام همه خرد شده بود و صورتم هم به این وضعی درآمده که داری می‌بینی... شاید باور نکنی آقا ابراهیم، اما به خدایی که (اجازه نداد بمیرم تا راحت بشم) قسم که همان لحظه یاد خانم جون افتادم و با خودم گفتم: «بالاخره تقاص نفرین مادر لعیارو پس دادم! تا یک ماه اصلاً از خانه بیرون نیامدم، تا اینکه تصمیم گرفتم بیام و از خانم جون حلالیت بطلبم، که انگار باید توی اون دنیا به هم برسیم... حالا هم اومده بودم لعیا رو ببینم، ازش حلالیت بگیرم، و ازش بخوام اگه هنوز دلش مثل اون روزها اندازه یک کبوتر کوچیکه و مهربونه... (آرش حرفش را قطع کرد و گفت) ولش کن آقا ابراهیم، من خیلی به لعیا بد کردم... بهش حق میدم دوست نداشته باشه منو ببینه ـ این را که گفت آمد و توی دوربین مداربسته آیفون خندید ـ ولی... ولی بهش بگین من الان خیلی بدبختم... اونقدر بدبخت که حتی خانواده دختری که در شیراز بود، اجازه ندادند در مورد دخترشون حرف بزنم... اما خب... تا جایی که یادمه جنس لعیا با همه آدم‌های دیگه فرق داره! لااقل می‌دونم که حالا دیگه دلش به حالم می‌سوزه و شاید... ولش کن آقا ابراهیم... منو ببخش... حلالم کن آقاجون...

پدر همین که آرش را در بغل گرفت، طوری هق هق کرد که خود آرش نیز به گریه افتاد! بعد از رفتن آرش، پدر بعد هم که بالا آمد، به محض روبرو شدن با من گفت: «به من کار نداشته باش، من دلم خیلی به حال آرش می‌سوزه و شاید اگر جای تو بودم، می‌بخشیدمش! اما تو... این زندگی مال توئه و خودت باید تصمیم بگیری!»

○○

آن شب تا صبح نخوابیدم. نه آن شب، که در همه این دوازده روز ـ تا روز ارسال این نامه ـ خواب به چشمم بیگانه است و فقط اشک می‌ریزم. هر کار می‌کنم خود را قانع سازم تا به سراغ آرش بروم نمی‌توانم. می‌دانم اگر او را ببینم اتفاقات دیگری هم رخ می‌دهد، و من این را نمی‌خواهم! خدا می‌داند که حتی یک لحظه نیز به خاطر کور شدن و علیل شدن آرش نیست که از تشکیل زندگی دوباره با او هراس دارم، من هرگز به این چیزها اهمیت نمی‌دهم (و لابد آرش این را می‌داند که به گذشت من امیدوار است) اما چیزی که هست، هر وقت یادم می‌آید او چگونه با رذالت تمام مرا خرد کرد و شخصیتم را از بین برد، از روبرو شدن با او نیز پرهیز می‌کنم چه رسد به ازدواج دوباره! از سوی دیگر دلم نیز برایش می‌سوزد و می‌ترسم در آینده و سالهای بعد خودم را به خاطر این بی رحمی سرزنش کنم! نمی‌دانم باید چه کنم؟ خدایا کمکم کن!

○

توضیح: هنگامی که ماجرای زندگی لعیا را خواندم، ناخودآگاه یاد این بیت افتادم که: «ای کشته که را کشتی تا کشته شدی زار؟» آری، دنیا محل عقوبت است!

کلیه کسانی که مایل به مشورت دادن به لعیا هستند، می‌توانند نامه‌های خود را به آدرس داستان زندگی ارسال کنند تا آنها را به دست لعیا برسانیم.

م ـ ط

جوانان چه می‌گویند و چه می‌خواهند

جامعه شتابان به سوی بی‌هویتی می‌رود!

بعضی از مقاله‌های جدی و خواندنی که در مجله چاپ می‌شود، تکان‌دهنده است. از جمله مطلبی که اخیراً در صفحه بازتاب چاپ شد.

جناب حسینی مطلبی با عنوان «مسوولان جمهوری اسلامی مراقب باشند» نوشته و در آن پوشش شهوت‌انگیز بعضی از خانمها را مورد بررسی دقیق قرار داده بودند. همچنین بخشهایی از گزارش جالب نویسنده آمریکایی **نیکلاس کریستف** از شیراز و نتیجه‌گیری دقیق او از اوضاع ایران را عنوان کرده بودند.

با این وصف، حالا دیگر باید قدری دقیق‌تر به اوضاع ایران نگاه کنیم. اگر خرید و فروش ویدئو تا سال ۷۲ ممنوع بود و به شدت با فیلم‌های غیراخلاقی برخورد می‌شد و داشتن نوارهای مبتذل ویدیویی جریمه سنگینی داشت. درحال حاضر انواع دستگاههای ضبط و پخش با عناوین سی‌دی و دی‌وی‌دی به صورت گسترده وجود دارد و به‌راحتی هم قابل تهیه است، آنهم با قیمت بسیار ارزان!

علاوه بر اینها انواع وسایل مسکرات و انواع مواد مخدر و زنها و مردهای فاسد وجود دارند که بر فسق و فجور موجود افزوده‌اند. ظاهراً هیچ کدام از مسوولان هم از خود نمی‌پرسند، چرا جامعه ما چنین شده است.

اگر این وضع ادامه یابد اوضاع نابسامان فرهنگی جامعه قابل اصلاح نخواهد بود و پوشش‌ها نامناسب‌تر و فساد بیشتری بر فضای جامعه حاکم خواهد شد.

تا بیش از این دیر نشده باید کاری کرد و جامعه اسلامی‌مان را از این اوضاع بد رهانید.

جوانان چه می‌گویند و چه می‌خواهند؟

مقدمه:

جوانان را عامل مهم ترقی و پیشرفت جوامع می‌دانند، چرا که با نیروی فکری و جسمی خود می‌توانند چرخ پیشرفت و بالندگی کشور را بچرخانند. از سویی هم ممکن است با نداشتن برنامه یا وجود برنامه‌ریزی غلط و رفتارهای نامناسب، این نیروی عظیم مبدل به چرخ دنده قدرتمندی شود که همه چیز را در هم بشکند و نابود کند.

درباره جوان سخن زیاد گفته‌اند و گفته‌ایم، اما اینکه چقدر کار شده و چقدر به حرفها و وعده‌ها عمل شده است، جای سؤال دارد.

طی گزارشهایی که تقدیم شما می‌شود، نیازها، خواسته‌ها، کمبودها، آرزوها و انتظارات جوان امروز ایرانی را منعکس خواهیم کرد. نخستین گام برای این امر، حضور در میان جوانان بود. از آنها پرسیدم: بیشتر در چه زمینه‌هایی احساس ضعف و کمبود می‌کنند؟ اصلاً مشکل اصلی آنها در زندگی چیست؟ آیا رفتن به دانشگاه تنها راه موفقیت جوانان است؟ و سؤالاتی از این دست.

در مقابل سد

پیمان پسر ۱۹ ساله‌ای است که هنوز موفق نشده است سد کنکور را بشکند و این بزرگترین مشکل است. از او می‌پرسم، فکر می‌کنی با ورود به دانشگاه، زندگی موفقی خواهی داشت؟

می‌گوید: «بله، حداقل برای من، تنها راه موفقیت ورود به دانشگاه است.»

اما از میان حرفهای پیمان برمی‌آید که مشکل دیگری هم دارد. او ادامه می‌دهد: «اگر وضع مالی خوبی داشتم، ممکن بود بدون ورود به دانشگاه هم موفق باشم، اما الان غیر از ورود به دانشگاه راهی ندارم.»

اگر از مسوولان سازمانهای مرتبط با جوانان بخواهی درخواستی یا پرسشی داشته باشی آن پرسش یا درخواست چیست؟

- «به نظر من باید یک فکر اساسی برای ما جوانان بکنند. این درست نیست که ما به‌خاطر ورود به دانشگاه این همه دردسر و اضطراب را تحمل کنیم و بعد هم به خاطر قبول نشدن و نرفتن به دانشگاه، شانس موفقیتمان در جامعه کاهش یابد. ای کاش مسوولان برنامه‌ای پیاده کنند که یا ورود به دانشگاه را ساده‌تر کنند یا برای کسانی که دانشگاه نمی‌روند تسهیلات و آموزشهایی جهت داشتن یک شغل مناسب و آبرومند فراهم کنند.»

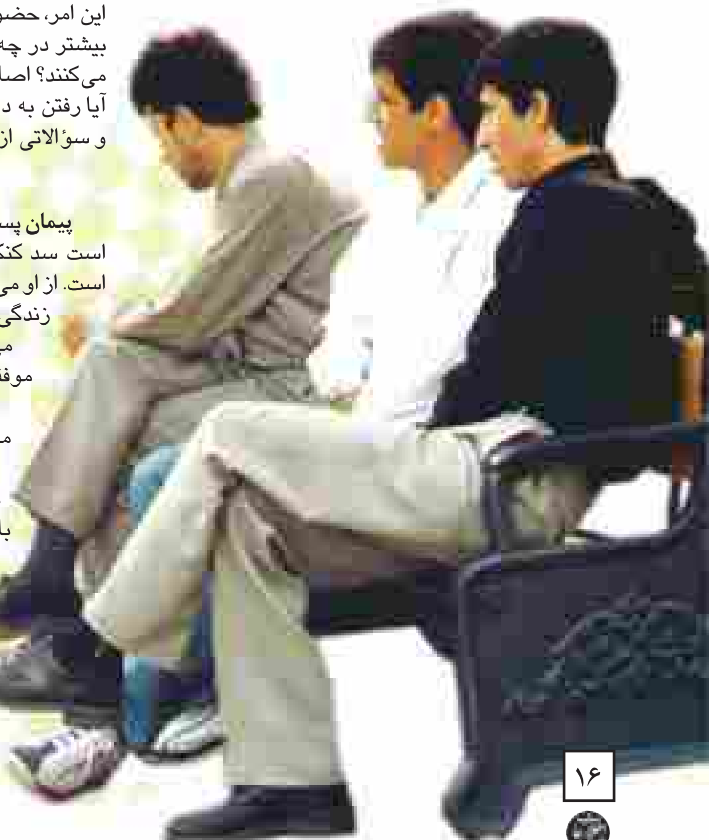

یک آرزو

نفر بعدی که با او هم‌کلام می‌شوم **سهیل** است. ۱۷ سال دارد و در آستانه ورود به دوره پیش دانشگاهی است. می‌گوید:

«به کارهای فنی علاقه زیادی دارم و ورود به دانشگاه هم در حالت طبیعی یک آرزو برایم نیست اما وقتی می‌بینم بدون مدرک دانشگاهی، پیدا کردن کار مشکل‌تر است، باید برای کنکور تلاش کنم.»

شاید سهیل نمی‌داند که دارندگان مدرک دانشگاهی هم این روزها برای ورود به بازار کار مشکل دارند. از سهیل می‌پرسم:

تو که گفتی به کار فنی علاقه داری پس چرا خودت کار نمی‌کنی؟

- «بله ولی حتی اگر بخواهم یک مغازه چهار پنج متری هم باز کنم نیاز به سرمایه دارم و من هم که دستم خالی است ای کاش وامی یا کمکی دراختیار ما جوانانی که در کارهای فنی مهارت داریم قرار می‌گرفت آن وقت مطمئن هستم که می‌توانستم فرد موفق و مفیدی باشم.»

اما **حسین** که ۲۰ سال سن دارد توانسته وارد دانشگاه شود و دانشجوی سال دوم مهندسی مواد است اما او فعلاً مسأله اشتغال را مشکل اصلی خود نمی‌داند عدم برآورده شدن انتظاراتش از دانشگاه و خدمت سربازی دغدغه‌های اصلی او هستند. او می‌گوید:

- «واقعاً دانشگاه آش دهن سوزی نیست! اصلاً آن‌طور که فکر می‌کردم نبود. واقعاً تصور می‌کردم با ورود به دانشگاه تحول بزرگی در زندگی‌ام ایجاد شود که نشد. اما مشکل من سربازی است ۴ سال که در دانشگاه درس خواندیم و مدرکمان را گرفتیم بجای اینکه دنبال کار و استفاده از تحصیلاتمان باشیم تازه باید ۲ سال به سربازی برویم، دو سال هم اینطوری بگذرد.»

یعنی می‌گویی خدمت سربازی جمع شود؟

- «نه اما مثل خیلی از کشورها می‌شود حداقل در زمان صلح فقط دوره آموزشی را گذراند این‌طوری هم جوانان کشور آموزشهای اولیه نظامی را فرا گرفته‌اند هم وقتشان تلف نمی‌شود.»

فکر ازدواج

در گوشه‌ای از پارک، جوانی مشغول مطالعه صفحه نیازمندیها است. نام او **فرهاد** است و ۲۸ سال دارد قصد و علاقه‌ای برای ورود به دانشگاه ندارد و

تنها امیدوار است بتواند کار مناسبی با درآمد مکفی پیدا کند تا بتواند تشکیل خانواده بدهد. می‌گوید:

-«بعد از ۲۸ سال هنوز حتی نمی‌توانم فکر ازدواج را به سرم راه بدهم از وقتی دیپلم گرفته‌ام دنبال کار بوده‌ام البته دو سه باری هم در کارهای موقتی و نیمه وقت مشغول شده‌ام اما درآمد آن کار به زحمت کفاف لباس و کرایه رفت و آمدم را می‌داد. البته فکر نکنید من آدم ولخرجی هستم، نه ولی اصلاً با آن پولها نمی‌شود پس‌انداز داشت به نظر من وقتی پول داشته باشی هیچ مشکلی حل نشدنی نیست!»

فرهاد را با آرزوی ثروتمند شدن تنها می‌گذارم و به سراغ پسری می‌روم که مشکل او با بقیه خیلی فرق می‌کند و اصلاً از جنس آنها نیست.

نریمان ۱۹ ساله است و... اصلاً ماجرای زندگی و خواسته او از زندگی را از زبان خودش و با لحن خودش برایتان می‌نویسم:

-«می‌دونی آقا دیپلم‌رو هم به زور گرفته‌ام اصلاً حال درس و مشق‌رو نداشتم الان هم تنها آرزوم اینه که بزنم برم اونور، اما چه کار کنم بابام اجازه نمی‌ده...»

(اول فکر می‌کنم او هم مشکلات مالی را سد راه خودش می‌بیند اما می‌گوید:)

-«نه داداش من بابام پول پارو می‌کنه هرچی هم بخواهم برام می‌خره اونهم تو سه سوت! اما با خارج رفتن من مخالفه.»

بهرحال نریمان هم یکی از جوانان همین جامعه است که مشکلی در زندگی خود احساس می‌کند مشکلی که شاید برای خیلی‌ها خنده‌دار باشد یا حتی خیلی‌ها را عصبانی کند!

نقطه مقابل

بعد از حرفهای نریمان سراغ حرفهای جوان ۲۵ ساله‌ای به نام **صالح** می‌رویم که نقطه مقابل نریمان است:

- «با مدرک مهندسی عمران در یکی از کتاب‌فروشی‌های تهران کتاب‌فروشی می‌کنم وقتی دیپلم گرفتم چون می‌دانستم پدرم با حقوق کارمندی نمی‌تواند خرج تحصیل در دانشگاه آزاد را بدهد آنقدر تلاش کردم و درس خواندم تا در دانشگاه دولتی پذیرفته شدم. بعد از فارغ‌التحصیلی فکر کردم به عنوان یک مهندس شغل خوب و آبرومندی که درآمد قابل توجهی هم داشته باشد پیدا می‌کنم اما زهی خیال باطل.

الان بعد از دو سال هنوز نتوانستم کار مناسبی پیدا کنم. از ۸ صبح تا ۸ شب برای یک حقوق بخور و نمیر کار می‌کنم تا حداقل سربار خانواده نباشم. ای کاش بجای اینکه اینهمه برای دانشگاه و علم و تحصیل تبلیغ کنند کمی هم به فکر آینده همان جوان تحصیل کرده‌ای باشند که به قول خودشان آینده‌ساز جامعه است. اما افسوس که فقط حرف است و عمل در کار نیست.»

به نظر شما چه باید کرد؟

-«خوب یعنی نمی‌توان در هیچ کجای این مملکت از تخصص جوانی که چهار سال تحصیل کرده استفاده کرد؟ حالا دیگر کسی که پارتی هم داشته باشد باز هم مثل من سرگردان است.»

مشکل بزرگ

اما جوان بعدی ۲۷ سال دارد و با نفرات قبلی یک تفاوت عمده دارد. او دو سال است که ازدواج کرده و متأهل است.

-«این دوره و زمونه شاید ازدواج در سن ۲۵ سالگی کمی زود به نظر برسد، اما من از اینکه نسبتاً زود ازدواج کردم اصلاً پشیمان نیستم اما مشکل بزرگ من و همسرم نداشتن مسکن مناسب است که باعث شده در یکی از شهرهای اطراف تهران تنها بتوانیم خانه‌ای اجاره کنیم که هم از محل سکونت خانواده خودم و هم از محل سکونت خانواده همسرم خیلی دور است و از طرفی به عنوان یک زوج مشکلات زیادی در محل فعلی زندگی‌مان داریم.»

از کار و تحصیلاتش می‌پرسم:

- «مدرکم لیسانس و شغلم کارمند یکی از شرکتهای خصوصی است. حقوقم هم خیلی کم نیست ولی خوب برای تهیه مسکن با این حقوق مشکل دارم. وام مسکن هم مشکلی از من حل نمی‌کند چون توان بازپرداخت آن را ندارم.

ای کاش برای مشکل مسکن مخصوصاً برای زوجهای جوان فکری اساسی و راهکاری عملی پیشنهاد شود که فشاری هم به آنها وارد نکند.»

اما مسلماً اینکه می‌گوییم مشکلات جوانان منظورمان فقط پسران جوان نیست پای صحبت چند تن از دختران جوان هم نشستیم.

مشکل من سربازی است ۴ سال که در دانشگاه درس خواندیم و مدرکمان را گرفتیم بجای اینکه دنبال کار و استفاده از تحصیلاتمان باشیم تازه باید ۲ سال به سربازی برویم

مینو ۱۹ ساله و دانشجوی سال اول رشته روان‌شناسی عمومی است

او در مورد دانشگاه نظر جالبی دارد:

- «دانشگاه خوب است اما نه برای من. من از کودکی خیاطی را نزد مادرم فراگرفته‌ام و فکر می‌کنم بتوانم تا یکی دو سال دیگر تبدیل به یک خیاط ماهر و حرفه‌ای شوم اما خوب خانواده‌ام به جای اینکه به استعداد من توجه کنند و به من کمک کنند تا از این استعدادم نهایت بهره را ببرم مرا مجبور کردند در کنکور شرکت کنم. باور کنید من به عنوان یک خیاط زندگی موفق‌تری دارم تا یک روانشناس.»

اهمیت به ورزش

دختر خانم بعدی ۲۰ سال دارد و دانشجوست. نظرات او شاید برای بسیاری از جوانان خوشایند نباشد مخصوصاً ورزش‌دوستان. اما حرفهایش منطقی است و قابل تأمل.

- «نمی‌دانم چرا در جامعه ما اینقدر به ورزش اهمیت می‌دهند. من فکر می‌کنم ده بیست تا روزنامه ورزشی داشته باشیم تازه غیر از هفته‌نامه‌ها و ماهنامه‌های ورزشی. اما چند تا روزنامه و نشریه علمی تخصصی داریم؟ خیلی کم.

تلویزیون دائماً مسابقات ورزشی را پخش می‌کند. با این حجم گسترده به هیچ مقوله علمی مفید پرداخته نمی‌شود چند درصد از پولهای کلانی را که ورزشکاران ما می‌گیرند نفرات برتر المپیادهای علمی و کنکور دریافت می‌کنند؟! خیلی از اینها به دلیل عدم امکانات ابتدایی ترجیح می‌دهند کشور را ترک کنند.»

فرد دیگری که با من هم‌صحبت می‌شود خانمی ۲۵ ساله است که دو سال قبل مدرک کارشناسی خود را در رشته شیمی اخذ کرده اما حالا در شغلی فعال است که هیچ ربطی به رشته تحصیلی‌اش ندارد و این امر به شدت او را آزار می‌دهد.

-«هر جا برای کار رفتم چون لیسانسم از دانشگاه آزاد بود به مشکل برخوردم. نمی‌دانم چرا بعضی نهادها با دانشجویان دانشگاه آزاد اینچنین برخورد می‌کنند.»

اما حرفهای او درباره سازمان ملی جوانان هم شنیدنی است:

- «سازمانی وجود دارد به نام جوانان اما من به عنوان یک جوان واقعاً نمی‌دانم وظیفه و کارش چیست؟ چه می‌کند و اصلاً چه کرده است؟ شاید هم واقعاً کاری صورت گرفته و من خبر ندارم که مطمئنم خیلی از جوانان مثل من هم بی‌خبرند.»

زهرا ۲۳ ساله است و در رشته زبان انگلیسی تحصیل می‌کند اما جالب است که او هم ورود به دانشگاه را تنها راه موفقیت نمی‌داند:

- «به نظر من می‌توان با شرکت در کلاسهای هنری، چیزهایی یاد گرفت که برای زندگی مفید بوده و آینده‌ای موفقیت‌آمیز را ترسیم کند. انسان موفق انسانی نیست که حتماً مدرک دانشگاهی دارد، انسان موفق کسی است که هدفش را می‌شناسد و می‌تواند راههای مختلفی را برای رسیدن به یک زندگی ایده‌آل برای خود داشته باشد. می‌تواند یکی از این راهها دانشگاه باشد اما قطعاً تنها راه نیست.»

راههای پیشنهادی زهرا به هرحال می‌تواند برای دختران جوان مفید باشد و البته برای پسران هم می‌تواند حرفهای زهرا را مصداق گرفت مثلاً یک پسر هم می‌تواند به‌جای تراشکاری، گلدوزی یاد بگیرد و موفق هم باشد.

کنکور سد نیست!

برخلاف بعضی از نظرات نفرات قبلی فرد بعدی آرزوی ورود به دانشگاه را دارد و جالب است بدانید که کنکور سد راه او نیست:

- «از دوره ابتدایی شاگرد خوبی بودم و نمراتم عالی بود. این وضع تا پایان دوره دبیرستان هم ادامه داشت. به‌طوری که سرانجام توانستم در رشته جامعه‌شناسی که بسیار به آن علاقه داشتم قبول شوم اما مشکل بزرگی که از دوره کودکی همیشه باعث رنجش من می‌شد بالاخره در یک مقطع مهم گریبان مرا گرفت. پدرم کارگر ساختمانی بود و گرچه فقر را همیشه در زندگی احساس می‌کردیم اما بهرحال چرخ زندگی می‌چرخید ولی درست در همان روزها که خود را برای ورود به دانشگاه آماده می‌کردم و نتیجه قبولی خود را گرفته بودم پدرم طی یک حادثه فوت کرد و من و مادر و برادر کوچکم را تنها گذاشت (لحظه‌ای بغض می‌کند و بعد ادامه می‌دهد) غم از دست دادن پدر از یک طرف و این حقیقت که باید با دانشگاه و رؤیای دانشجو شدن خداحافظی کنم از طرف دیگر. با اینکه در دانشگاه دولتی قبول شده بودم اما اصلاً مسأله خرج تحصیل نبود ما از این به بعد در خرج زندگی خودمان هم مانده بودیم بنابراین ناچار بودم دنبال کار بگردم و بالاخره در یک تولیدی مشغول به کار شدم و...»

چنانچه در اول گزارش گفتم برای نتیجه‌گیری از این دست گزارشها به یاری شما نیاز داریم.

«محمدعلی خسروی - خبرنگار سرویس فرهنگی»

فراموشی ما در حق ناشناسی است ●مثل آلمانی

سوپرمن هنوز هم مبارزه می‌کند

سرگذشت کریستوفر ریو
سوپرمن
در سینما

امید، عزم و ایمان

برگردان:
بهروز بهرامی

ده سال پس از این حادثه هولناک، «کریستوفر ریو» هنوز نگاهی به آسمان دارد

... او به اوج شهرت رسیده بود، فیلم سوپرمن تمام رکوردهای فروش را شکسته بود و پیشنهادهای چند میلیون دلاری برای بازی در فیلم‌های مختلف از سوی استودیوهای فیلمسازی، یکی پس از دیگری سر می‌رسید و ناگهان یک حادثه برای همیشه مسیر زندگی کریستوفر ریو را تغییر داد. اکنون ده سال پس از آن حادثه درباره کریستوفر ریو بیشتر بدانیم و از زبان خود او هم بیشتر بشنویم...

جوان رعنا

او جوان رعنای سینما بود. هنگامی که در اوائل دهه هشتاد، کارگردان نامی **ریچارد دانر**، او را کشف کرد و بدون هیچ پیشینه حرفه‌ای برای ایفای نقش اصلی در فیلم سوپرمن او را برگزید، آنهم در فیلمی که بزرگانی چون **مارلون براندو** و **جین هکمن** و... نقش‌های متفاوت را برعهده داشتند، ناگهان و به یکباره درک و پذیرش تماشاگران فیلم در سراسر جهان از ستاره سینما و کسانی که آنها علاقه‌مند بودند تا به عنوان قهرمانهای فیلم بر پرده سینما مشاهده کنند، دستخوش دگرگونی شد. تا آن زمان بازیگران محبوب کسانی بودند که چهره و اندام قابل بحثی نداشتند، آنها زنجیروار سیگار می‌کشیدند و بیشتر با ذهن و زبان خود به موفقیت می‌رسیدند، امثال **داستین هافمن**، **جک نیکولسون**، **مارلون براندو** و حتی **تام کروز** لاغر و نحیف از جمله این بازیگران بودند. اما ناگهان با ظهور سوپرمن بر پرده سینما همه چیز دگرگون شد. چهره جذاب، شانه‌های پهن و اندامی چون پهلوانان اساطیری در یونان قدیم، از جمله خصوصیات کریستوفر ریو بود. او در نقش سوپرمن یکشبه ره صد ساله را پیمود و به یک موفقیت آنی تبدیل شد. اسباب‌بازیها و عروسکهایی که از سوپرمن با چهره و اندام کریستوفر ریو طراحی و تولید شد، در همه خانه‌ها دیده می‌شد. در ذهن بزرگ و کوچک، سوپرمن به عنوان قهرمان واقعی نقش بسته بود، چرا که سوپرمن علاوه بر چهره و اندام خارق‌العاده دارای ذهن و مغز فعال نیز بود. اکنون دیگر سوپرمن مظهر خوبی‌ها و هر پدیده مثبت در شکل‌گیری انسانیت شده بود. بلافاصله پس از موفقیت اعجاب‌انگیزی که سوپرمن به دست آورده بود، کار تهیه به سوپرمن ۲ و سپس سوپرمن ۳ هم انجامیدن گرفت. کریستوفر ریو به نام و چهره‌ای آشنا در اقصی نقاط جهان تبدیل شد. هر کودکی با این تخیل که روزی مانند کریستوفر ریو بتواند مشکلات جهان را در نقش سوپرمن حل کند، شبها به‌خواب می‌رفت. در این میان کریستوفر ریو که خود علاقه وافری به بازیگری داشت و منتقدین سینما هم آینده پرباری برای او پیش‌بینی کرده بودند، به غیر از نقش سوپرمن در چند فیلم دیگر هم به ایفای نقش پرداخت. از جمله در فیلم زیبای «جایی درزمان» او موفق به ارائه نقشی حساس و جذاب شد که با آنچه تاکنون انجام داده بود تفاوتهای عمده داشت و بدین ترتیب کریستوفر ریو در جاده موفقیت و اشتهار به پیشروی ادامه داد تا اینکه...

حادثه

برخلاف آنچه که در هالیوود معمول بود، کریستوفر ریو نه اهل شب زنده‌داری بود و نه دوستدار الکل و مواد مخدر. او به فعالیتهای ورزشی عشق می‌ورزید، کوهنوردی، اسب‌سواری، کایت‌سواری و سقوط آزاد و برخی اوقات این فعالیتها جنبه خطرناک نیز پیدا می‌کردند که همسرش دانا که به تازگی با او پیمان زناشویی بسته بود مرتباً بیم و هراس خود را از فعالیت‌های ورزشی شوهرش که برخی اوقات بیش از حد خطرناک به نظر می‌رسید به او تذکر می‌داد، اما سرانجام سرنوشت که بازی شومی را برای کریستوفر ریو تدارک دیده بود، هولناک‌ترین ضربه ممکن را بر او وارد کرد. نزدیک به ده سال پیش و دقیقاً در بیست و هفتم ماه مه و به سال ۱۹۹۵، کریستوفر ریو که به سوارکاری و بخصوص رشته پرش با اسب علاقه‌ای وافر داشت، در هنگام پریدن از مانعی که اتفاقاً چندان هم بلند نبود (در حدود یک متر و نیم) دچار سانحه شد. اسب زیبا، اصیل و قهوه‌ای رنگی که چند سالی به کریستوفر ریو سواری داده بود، ناگهان در برابر مانع به دلیل یا دلایل نامعلومی ایستاد (احتمالاً موش یا مارمولکی را در برابر خود دیده بود). این عمل یعنی ایستادن ناگهانی و قفل کردن آنهم در شرایطی که به سرعت به مانع نزدیک شده بود، سبب شد که کریستوفر درحالی که دهنه اسب را در دست داشت، با سر از روی اسب پرواز کرده و دو یا سه متر فراتر از اسب روی زمین سقوط کند. آسیبی که به قسمت‌های گردن، نخاع و سر کریستوفر ریو وارد آمده بود، از شدیدترین نوع ممکن بود. او از قسمت بالای گردن به پایین دچار فلج کامل و همیشگی شده بود، چرا که نخاع قطع کامل نشان داده بود. این‌گونه فلج که در اصطلاح علمی به آن «**کوادریپلجیک**» می‌گویند، سخت‌ترین و آزاردهنده‌ترین فلج‌ها به‌شمار می‌رود. انسان قادر به انجام هیچ عملی نیست، ضمن آنکه حتی تنفس هم برایش با مشکل همراه است و به همین دلیل بیمار باید از هواکش تنفسی هم استفاده کند. کریستوفر ناگهان از آن حال و هوای ورزشکاری، فعالیت و سلامت خود را در داخل یک صندلی چرخدار همراه با هواکش تنفسی حبس و زندانی می‌دید، نتوانست خود را با شرایط تازه تطبیق دهد و دو بار به شکل خیلی جدی اقدام به خودکشی کرد.

اما هر بار به‌شکل معجزه‌آسایی از مرگ حتمی نجات پیدا کرد و این همسرش دانا بود که پس از دومین تلاش او برای خودکشی بشدت به کریستوفر اعتراض کرد و به او گفت که باید مرد باشد و آنچه را که برایش اتفاق افتاده نه مانند سوپرمن بلکه مانند یک مرد معمولی بپذیرد و اگر نمی‌تواند حال و روز تازه را بپذیرد، حداقل به‌خاطر پسر دو ساله‌اش ویلیام که پدرش را همه چیز خود می‌دانست، سعی و کوشش به خرج دهد تا در این جهان بماند و پسرش را راهنمایی کند. سخنان دانا در کریستوفر اثری عمیق گذاشت، علاوه بر آن کریستوفر هزاران نامه و پیام از دوستدارانش دریافت کرد که همگی از او فقط یک عامل را طلب می‌کردند. اینکه: «تحمل کند و بماند». پس از این دوران اولیه و متزلزل، کریستوفر عزمش را جزم کرد تا نه‌تنها آنچه را که برایش اتفاق افتاده، بپذیرد، بلکه به مبارزه با آن برخیزد. ناگهان امید در دل کریستوفر رخنه کرد. چند بار مشکلات جسمانی حتی او را به مرگ نزدیک کرد اما کریستوفر ریو همچون سوپرمن هر بار در بدترین شرایط خود را نجات داد. او به پدیده‌های تازه‌ای هم در زندگی خود ایمان آورده بود. مذهب و پروردگار تولدی دوباره در دل او ایجاد کرده بود و تا آنجا که کریستوفر حتی از روی صندلی چرخدار و با کمک دستگاه تنفسی هم شروع به فعالیت کرد. بازی در فیلم، کارگردانی و همچنین نویسندگی او به تازگی دومین کتاب خود را نیز منتشر کرد و همین چند روز پیش آخرین فیلمی را که کارگردانی کرده بود به نمایش گذاشته شد.

فیلمی از سرگذشت واقعی یک دختری یازده ساله که در نتیجه تصادف اتومبیل از گردن به پایین دچار فلج شده بود، درست مثل خودش.

علاوه بر آن در بخش حقوق و قوانین هم کریستوفر ریو به فعالیت پرداخته است و طی پنج سال با تلاش فراوان توانست تا قوانینی در حمایت از بیماران افلیجی که دچار انقطاع در ناحیه نخاع شده‌اند، تدارک ببیند و عنقریب این قوانین در کنگره مطرح شده و به رأی گذاشته خواهند شد که موفقیت او از هم‌اکنون پیش‌بینی می‌شود. اخیراً مجله ریدرزدایجست درباره زندگی و فعالیت‌های کریستوفر ریو با او مصاحبه‌ای خواندنی ترتیب داد که بخش‌های مهم آن را در زیر مشاهده می‌کنید.

دایجست: از آن سانحه اکنون نزدیک به ده سال می‌گذرد. چگونه نگرش شما به زندگی در این مدت تغییر کرده است؟

ریو: من بیشتر مردم دیگر را درک می‌کنم و بیشتر نسبت به دردهای دیگران حساس شده‌ام. و احساس می‌کنم که تبدیل به انسانی رک و راست شده‌ام و برایم مهم است که منظور و مقصود خود را مطابق آنچه که هست بیان کنم.

دایجست: در کتاب دوم خود، شما درباره عصبانیت خود پس از آن حادثه نوشته‌اید، آیا حال همه چیز را پذیرفته‌اید.

ریو: من عصبانی و خشمگین نمی‌شوم چرا که نتیجه‌ای از آن عاید نمی‌شود. فقط برخی اوقات احساس می‌کنم که گیر افتاده‌ام و راه خلاصی ندارم. آنهم زمانهایی که دچار بحران می‌شوم. مانند همین چند روز گذشته.

دایجست: چه اتفاقی افتاد؟

ریو: در سال جاری من سه بار دچار عفونت شدید و نزدیک به مرگ شده‌ام، که آخرین آنها یک عفونت خونی بود که به جهت زخم عمیقی که روی لگن خاصره خود داشتم، ایجاد شده بود. البته از آنجا که من نمی‌توانم هیچ چیزی را احساس کنم متوجه آن زخم نشدم، که احتمالاً روی دوچرخه ثابت به هنگام تمرین ایجاد شده بود، تا آنجا که عمیق‌تر و عمیق‌تر شد و ناگهان بسیاری از بخش‌های عمده بدن من کار خود را متوقف کردند تا اینکه پزشکان متوجه شدند و هم‌اکنون روی عفونت مشغول به درمان هستیم. قبل از آن هم عفونت دیگری داشتم، درست پیش از آغاز فیلمبرداری مربوط به آخرین کارم. سرانجام همین چند روز پیش بود که ناگهان دچار بحران روحی شدم و مرتباً به‌خود فریاد می‌زدم: «این دیگر انصاف نیست. من همه سدها را شکستم و این‌قدر به خود انگیزه دادم و حالا عفونت پشت عفونت زندگی مرا تهدید می‌کند، این انصاف نیست...»

برخی اوقات هم از دست مردم عصبانی می‌شوم چرا که احساس می‌کنم آنها نسبت به قدرت راه رفتن و حرکت کردن آنگونه که باید شکرگذار نیستند و آن را خیلی عادی تلقی کرده‌اند.

دایجست: آیا دچار ترس و واهمه هم می‌شوید؟

ریو: خیر، هراسی به دل راه نمی‌دهم.

دایجست: چگونه می‌توانید ترس و واهمه نداشته باشید، آنهم با این اوضاع و احوال؟

ریو: این یک نظریه اثبات شده است که شما می‌توانید واهمه را با یک پروسه منطقی در تفکر کنترل کنید. من حتی زمانی که سالم بودم و به فعالیت‌های ورزشی خطرناک دست می‌زدم و بعضاً خود را در دام می‌دیدم. در روز کریسمس و به سال ۱۹۸۵، یعنی ده سال قبل از تصادف و بیماری، من مشغول خلبانی در یک هواپیمای کوچک بودم و تلاش کردم تا از روی کوه سبز در ورمونت عبور کنم. ابرهای ضخیم و سنگین درحالی که برف هم بشدت می‌بارید، شرایط پرواز را بسیار مشکل کرده بود. ناگهان چراغ خطر در هواپیما روشن شد. من نگاهی به اطراف انداختم و متوجه شدم که روغن روی بال هواپیما جمع شده است. من می‌دانستم که باید فوراً موتوری را که روی بال آغشته به روغن بود، خاموش کنم چرا که احتمال آتش‌سوزی بسیار زیاد بود. آنگاه به کمک موتور دیگر که روی بال دست چپی بود، توانستم هواپیما را سالم به پایگاه بازگردانم. درحقیقت تفکر منطقی و نیفتادن در دام دستپاچگی باعث نجات من شد. حال اگر هراس به‌خود راه می‌دادم احتمالاً تفکر منطقی بر من حاکم نمی‌شد و نمی‌توانستم کار را آنگونه که باید دنبال کنم. بنابراین حتی قبل از فلج شدن هم من تمرین‌های بسیاری برای موارد اضطراری و ترسناک داشته‌ام.

دایجست: مثل اینکه همه چیز در زندگی شما، قبل از حادثه، شما را برای وقوع چنین جریانی آماده و می‌کرد.

ریو: این امر احتمالاً حقیقت دارد، اما خوشحالم که در آن زمانها این را نمی‌دانستم که دچار حادثه خواهم شد، وگرنه احتمالاً به‌گونه‌ای دیگر رفتار می‌کردم.

دایجست: آخرین پیشرفت‌های شما از نظر جسمانی چه بوده است؟

ریو: من تقریباً در ۷۰ درصد از بدن خود، به‌گونه‌ای حس دارم و متوجه خارش می‌شوم. اما آنچه که بیشتر از همه پزشکان را متعجب کرده است، تکانی است که می‌توانم در یک انگشت در دست خود ایجاد کنم ضمن آنکه در داخل آب دستها و پاهای خود را تکان می‌دهم. من اکنون در زمانهای طولانی می‌توانم بدون دستگاه تنفسی فعالیت کنم.

دایجست: آیا هنوز هم امیدواری که یکروز بتوانی راه بروی؟

ریو: من خوش‌بین هستم، اما از طرفی هم می‌دانم که با گذشت زمان با مشکلات سنِ بالا هم مواجه خواهم شد. بنابراین پیش‌بینی اکنون کمی مشکل‌تر شده است. اما هرگز امید خود را از دست نداده و نخواهم داد.

دایجست: چه تغییراتی در طرز تفکر شما نسبت به شرایط خودتان پیش آمده؟

ریو: اکنون امید برای من شرایط علمی هم پیدا کرده، قبلاً امید برای من تقریباً به معنای تعصب بود، اما اکنون هرگونه بهبود در شرایط جسمانی خود را باید با آنچه که علم ممکن می‌داند، تطبیق بدهم. من به زودی به دهمین سال فلج بودن خود قدم می‌گذارم. این درحالی است که اکنون ۵۲ سال دارم و می‌دانم که با شرایط علمی برای بهبودی هنوز فاصله دارم. بنابراین تفکر تازه برای من علاوه بر مبارزه با بیماری، مبارزه با گذر زمان هم هست. راستش را بخواهید، تصور نمی‌کردم که پیشرفتهای علمی در مورد وضعیت من اینقدر به طول انجامد.

دایجست: مشکل‌ترین بخش در این انتظار کدام است؟

ریو: اینکه شاهد پروسه بسیار آهسته‌ای در تحقیق در کشورمان هستم. در حالی که دیدیم چگونه همه چیز یعنی علم و مردم دست به دست هم دادند و متحد شدند تا بر ایدز غلبه کردند. به نظر من فلج و قطع نخاع هم کمتر از ایدز نیست و مبتلایان کمتری ندارد. حال چرا باید اینقدر تفاوت و تبعیض میان تحقیق در مورد ایدز و تحقیق در مورد قطع نخاع باشد؟

دایجست: شما تقریباً پنجاه سال در زندگی خود نسبت به مذهب تفکری معمولی داشتید، چگونه شد که اخیراً عضو کلیسا شده‌اید؟

ریو: مذهب برای من یک قطب‌نمای اخلاقی است. من احساس می‌کنم که همه ما ندایی در درون خود داریم که ندای ایمان است و پروردگار را می‌خواند. من تا دو یا سه سال پیش‌تر نسبت به این ندا، بی‌تفاوت بودم، اما اکنون نمی‌توانم آن را نادیده انگارم. هرگاه نام پروردگار را بر زبان می‌آورم به من آرامش می‌بخشد و اشتیاق به زندگی و همین اشتیاق است که به آن نیاز مبرم دارم.

دایجست: راجع به آخرین فیلم خود به ما بگویید.

ریو: داستان «بروک الیسون» یک داستان خارق‌العاده است. یک دخترک یازده ساله دچار حادثه می‌شود و با قطع نخاع از گردن به پایین دچار فلج کامل می‌شود، اما از اینکه تنها بماند، سرپیچی می‌کند. او چنان به فعالیت می‌پردازد و چنان با افراد معمولی با قدرتها و امکانات یک انسان کامل به رقابت می‌پردازد که حتی در ذهن هم نمی‌گنجد. یک ماجرای واقعی از کسی که هرگز به پشت سرش نگاه نکرد. و هنگامی که سرانجام او در سال ۲۰۰۰ به عنوان دانشجوی ممتاز از دانشگاه هاروارد فارغ‌التحصیل شد، آنگاه دنیا هم او را باور کرد.

دایجست: اگر تمام حسها و حرکات خود را بازیابید و کاملاً معالجه شوید، اولین حرکت شما به عنوان یک انسان کامل و سالم چه خواهد بود؟

ریو: همسر و فرزند خود را به کنارم می‌خوانم و هر سه بر زمین زانو زده و دستها را به هوا بلند می‌کنیم... ■

اگر ثروت را از دست بدهید باخته‌اید، اما اگر شهامت را بدهید دیگر پاک باخته‌اید!

مشاور خانواده

مشاور تحصیلی:
یکشنبه از ساعت ۱۱ الی ۱۵
مشاور خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ الی۱۲
مشاور حضوری:
با تعیین وقت قبلی
مشاور ازدواج وتحصیلی:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
فریبا جعفریان نمینی (کارشناس ارشد روانشناسی)
بهمن بهروزی (روان‌پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روانشناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

از این پس علاقمندان به مشاوره با آقای دکتر بهروزی می‌توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ده صبح تا یک بعدازظهر به صورت تماس تلفنی با شماره ۲۲۲۶۲۵۰ و روزهای پنجشنبه (از ساعت ۱۴-۱۷) مشاوره حضوری با ایشان داشته باشند.

مشکلی به نام لالی انتخابی

«لالی انتخابی» یک اختلال روانی است که اکثراً در کودکان یافت شده و مشخصه آن ناتوانی طولانی‌مدت در تکلم است (برخی شرایط به صورت انتخابی) و بیش از یک ماه به طول می‌انجامد. این کودکان زبان را می‌فهمند و قادرند صحبت کنند و حتی در برخی موارد خاص آنها فقط با پدر و

کودکانی که با انگشت حرف می‌زنند

از: محمد پردل ـ کارشناس مشاوره

اکثر خانواده‌هایی که به مؤسسه «S.M» مراجعه کرده‌اند اظهار می کنند که خود آنها نیز این بیماری را اکنون و یا قبلاً به صورت خجالتی شدید بودن، ترس اجتماعی و اختلالات اضطرابی تجربه کرده‌اند

مادرشان و برخی افراد دیگر که توسط خودشان انتخاب می‌شوند صحبت می‌کنند. با این حال بیشترشان در مدرسه و در محیط‌های بزرگتر اصلاً حرف نمی‌زنند و ممکن است که برخی از این کودکان (S.M) در موارد دیگری نیز ناتوانی داشته باشند اما بیشتر آنها در بقیه موارد درست عمل می‌کنند.

این کودکان ممکن است به نحوی جواب دهند یا نیازهایشان را با تصدیق سر یا اشاره انگشت به ما بفهمانند. با اینکه ممکن است بی‌حرکت بمانند تا اینکه یک فرد حدس بزند آنها به چه نیاز دارند. اکثر مبتلایان به این مشکل اشتیاق شدیدی به حرف زدن نشان می‌دهند ولی به خاطر ترس، اضطراب، خجالت یا دستپاچگی قادر به این کار نیستند. به‌طوری که آنها معمولاً در فعالیت‌هایی شرکت می‌کنند که نیاز به حرف زدن ندارند. نکته مهم اینکه رفتار گوشه‌گیری معمولاً تا وقتی که کودک به مدرسه می‌رود، مشکلی ایجاد نمی‌کند و برخی اوقات حتی بزرگترها بعد از مدرسه رفتن نیز کودک را خجالتی می‌دانند و تصور می‌کنند که کم‌رو بودنش موقتی است یا اینکه رفع خواهد شد و زمانی S.M تشخیص داده می‌شود که معمولاً دو سال از حرف نزدن کودک می‌گذرد و عوض کردن این رفتار رفته رفته سخت‌تر می‌شود زیرا او یک راه فرار از «اضطراب حرف زدن» را پیدا کرده است.

اولین نشانه‌های S.M

اولین نشانه‌های این بیماری در سنین یک تا سه سالگی شروع می‌شود. این علائم ممکن است شامل خجالتی بودن، بی‌میلی نسبت به حرف زدن و در

مشاور خانواده

جایگاه محبت کلامی در زندگی مشترک

فریبا جعفریان نمینی

هفت سال از زندگی مشترکم می‌گذرد و ثمره آن یک دختر چهار ساله است. من از زندگی‌ام راضی هستم و می‌دانم که شوهرم مرا دوست دارد؛ اما او این کلمه را هرگز به زبان نمی‌آورد. با وجود اینکه من محبت کلامی را بسیار دوست دارم، اما برخلاف میل درونی‌ام، مثل همسرم رفتار می‌کنم و زندگی‌مان بسیار خشک و بی‌روح شده است. من به توجه و محبت کلامی او نیاز دارم، اما چگونه به او بگویم که احساساتش را نسبت به من ابراز کند؟

O تا به‌حال این خواسته را با همسرتان درمیان گذاشته‌اید؟

O بله، من در موقعیت‌های مختلف این خواسته را مطرح کردم و به‌طور غیرمستقیم نیز برای طرح این مساءله سعی کرده‌ام، اما او اظهار می‌کند چون در خانواده‌اش، چنین رفتارهایی وجود نداشته، او هم یاد نگرفته است که نسبت به خانواده خودش محبت کلامی داشته باشد.

همسرم ادعا می‌کند که کلمات زیاد برایش مهم نیستند و او در عمل یعنی با کار کردن زیاد و گذراندن زمان طولانی خارج از منزل این محبت را به ما ثابت می‌کند. همسرم عقیده دارد که کلمات حق مطلب را درباره احساس ادا نمی‌کنند و صحبت کردن درباره عشق ارزش آن را کم می‌کند.

O بیان کلامی و ابراز کردن محبت خالصانه از طریق کلام، یکی از مفیدترین و مؤثرترین ابزاری است که می‌تواند زندگی مشترک را سالها تقویت کند و به آن دوام و تازگی ببخشد، همچنین زندگی را از حالت عادت، تحمل، یکنواختی و... نجات دهد، اما بسیاری از زوجین چون در سنین کودکی به صورت کلامی مورد محبت والدین خود قرار نگرفته‌اند، در جوانی هم برای ایجاد آن در خودشان تلاش نکرده‌اند، به همین دلیل است که وقتی وارد زندگی مشترک می‌شوند، در ابراز احساسات از طریق کلام، موفق نیستند. با این وصف همسر شما عمداً از ابراز محبت خودداری نمی‌کند، بلکه او یاد نگرفته است و برایش بیان احساسات در قالب واژه‌ها کار ساده‌ای نیست و یا شاید می‌ترسد که به خوبی از عهده این کار برنیاید، در نتیجه این ابراز را از طریق زحمتی که برای شما و دخترتان می‌کشد، نشان می‌دهد و متوجه نیست که این موضوع چقدر برای شما مهم است و چطور باید این نیاز را برآورده کند.

یکی از بهترین راه‌های خلق این نوع ارتباطات، این است که خودتان این شیوه را بدون انتظار در محیط خانوادگی‌تان رشد دهید و از این ابراز محبتی که نسبت به همسرتان دارید، ابتدا خودتان لذت ببرید، بدون اینکه فکر کنید در مقابل این محبت کلامی باید چیزی دریافت کنید. یعنی خود شما نیز خساست به خرج ندهید تا در خودتان احساس کنترل و آزردگی رشد کند، و با بیان خالصانه، عشق کلامی را به همسرتان نشان دهید تا همسرتان متقاعد شود که درخواست شما برای به زبان آوردن احساسات به منزله تحمیل نظر شخصی‌تان به او نیست، بلکه می‌خواهید حتی بیش از پیش از عشق و علاقه او نسبت به خودتان قدردانی کنید.

همچنین برای توجیهی که همسرتان در ارتباط با عدم یادگیری در ابراز احساسات به صورت کلامی دارد، می‌توانید برای نحوه ایجاد این تغییر رفتاری با توافق یکدیگر روی یک برگه کاغذ آنچه راکه شما از او می‌خواهید در یک ستون بنویسید و در ستون دوم، از او بخواهید که چطور این رفتار را نشان بدهد، یعنی دقیقاً مشخص کنید که چه شیوه رفتاری برای ابراز احساسات را پیشنهاد می‌کنید، در این صورت تمایل همسرتان برای کار روی این موضوع بیشتر خواهد شد.

برخی موارد ترس از مردم باشد، اگرچه حمله اصلی قبل از سن پنج سالگی توسط بیماری انجام می‌شود ولی نشانه‌ها وقتی بروز می‌کنند که از کودک خواسته می‌شود تا در موقعیت‌های اجتماعی جوابگویی کند و این موقعیت‌ها شامل محیط پیش‌دبستانی، ابتدایی و سایر محیطهای اجتماعی است.

عامل بروز لالی انتخابی

درحال حاضر دلیل اصلی آن هنوز مشخص نشده است، اما تحقیقاتی که تاکنون انجام شده احتمال «تاءثیر ژنتیکی» و یا «آسیب ژنتیکی» را برای S.M تقویت می‌کند. زیرا اکثر خانواده‌هایی که به مؤسسه «S.M» مراجعه کرده‌اند اظهار می‌کنند که خود آنها نیز این بیماری را اکنون و یا قبلاً به صورت خجالتی شدید بودن، ترس اجتماعی و اختلالات اضطرابی تجربه کرده‌اند. این درحالی است که برخی از متخصصین بیماری لالی انتخابی را به اضطراب شدید و ترس اجتماعی ارتباط می‌دهند.

راه درمان چیست؟

داشتن برنامه‌هایی براساس «درمان فوبیا» در مورد لالی انتخابی موفقیت‌آمیز بوده است. البته تکنیک‌هایی شامل حساسیت‌زدایی، فراهم آوردن اهداف کوتاه مدت، تقویت مثبت و جایزه برای ایجاد انگیزه در این کودکان برای صحبت کردن باید به‌کار برده شود و از طرفی مجازات و تنبیه و از این قبیل مسائل برای این بیماران کاملاً مضر هستند. علاوه بر این ثابت شده است که داروهای ضدافسردگی در درمان بزرگسالانی که ترس اجتماعی دارند مؤثر بوده و در مورد بعضی از کودکان نیز جواب داده است. بخصوص استفاده از دارو در کنار رفتاردرمانی تأثیر بهتری به همراه دارد.

چه مواقعی S.M باید درمان شود؟

دو عامل خیلی مهم وجود دارد که براساس آنها تعیین می‌کنیم چه موقع لازم است لالی انتخابی را درمان کنیم؛

۱ـ سن ۲ـ شدت.

اگر لالی برای بیشتر از دو ماه ادامه پیدا کند به‌طوری که هیچ جوابی از کودک نشنویم باید درمان بلافاصله شروع شود، ولی برای کودکانی که نشانه‌هایی خفیف‌تر از لالی انتخابی را دارند (جواب می‌دهند ولی خیلی آرام) درمان ممکن است لازم نباشد مگر اینکه نشانه‌ها برای ماههای بیشتری ادامه پیدا کند. در ضمن حال به خاطر درجه‌های مختلفی که از اختلال وجود دارد بعضی وقتها دانستن اینکه شخص چه موقع باید مداخله کند مشکل است اما برای افرادی که فرم سختی از (S.M) را تجربه می‌کنند مداخله سریع‌تر توصیه می‌شود چرا که به مرور نشانه‌ها پیشرفت نموده و بر شدت آنها اضافه می‌شود یا به بیان ساده یک کودک با سن کمتر شانس بیشتری دارد که به رفتار عادی برگردد و درمان شود زیرا کودکی که تازه به مدرسه می‌رود مدت کوتاهی از کم‌حرفی او می‌گذرد.

مشاور خانواده

رابطه پدر و فرزند را تقویت کنید

از: زهرا طرقیان

اما همسرم وقت کافی برای رسیدگی یا نزدیک شدن به فرزندم را ندارد و ساعاتی هم که در خانه بسر می‌برد آنقدر خسته است که فقط می‌خوابد

در یک مجتمع مسکونی نسبتاً پرجمعیت زندگی می‌کنیم. از لحاظ امکانات ورزشی و تفریحی وضعیت مناسبی در این مجتمع وجود دارد. پسر ۱۰ ساله‌ام که تیزهوش است تمایل زیادی دارد با تیم فوتبال نوجوانان ۱۵ و ۱۶ ساله بازی کند، ولی آنها به دلایل مختلف به او اجازه بازی در آن تیم نمی‌دهند و از نظر من حق دارند چون پسرم گرچه از نظر عقل و هوش و صحبت کردن و معاشرت به‌راحتی می‌تواند با آنها کنار بیاید ولی از لحاظ جثه و قدرت بدنی و تجربه بازی کمبودهایی دارد که طبیعی هم هست. البته گاه به‌گاه همبازی آنها می‌شود و چون دوستان همسن و سال خودش را نمی‌یابد و معمولاً هم تمایل به دوست شدن با بزرگتر از خود را دارد. از این بابت بسیار نگرانم که پسرم با ناراحتی و بغض‌آلود به آنها نگاه می‌کند و مرتباً از اینکه آنها او را به بازی نمی‌گیرند گله‌مند است.

معمولاً کودکان تیزهوش از بازی با افراد بزرگتر و همراه با بزرگسالان لذت می‌برند و بیشتر مواقع تمایل دارند با آنها رابطه دوستانه داشته باشند. پسر تیزهوش شما هم طبیعتاً چنین تمایلاتی دارد. در این راستا شما و بویژه پدرشان بایستی با استدلال و منطق به او بقبولانید که هنوز به آمادگی کافی جسمانی به دلیل سنی نرسیده که بتواند همبازی مناسبی برای سنین ۱۵ و ۱۶ ساله‌ها باشد و نیاز دارد مهارت بیشتری در این زمینه کسب کند. ضمن اینکه پدرشان لازم است روابط نزدیکتری با ایشان داشته و ساعاتی را برای پرورش جسمانی و تمرینات ورزشی و بهتر شدن مهارت تیمی و بازی با توپ با ایشان همبازی شوند و آرام آرام ایشان را به سمت همبازیهای تقریباً همسن و سال و یا کمی بزرگتر سوق دهند.

اما همسرم وقت کافی برای رسیدگی یا نزدیک شدن به فرزندم را ندارد و ساعاتی هم که در خانه بسر می‌برد آنقدر خسته است که فقط می‌خوابد.

حضور و همراهی پدر در ساعاتی از شبانه‌روز برای ایجاد فضای صمیمانه و گرمی روابط خانوادگی و پاسخ به نیازهای عاطفی و روحی فرزندان بسیار لازم است. حتی‌المقدور لازم است برای تربیت صحیح و ایجاد مهارت زندگی در فرزندان بویژه پسران، حضور فعال پدر در کنار پسر احساس شود تا فرزند پسر الگوی مناسبی برای زیستن و زندگی کردن داشته باشد.

من در این مورد چه کار می‌توانم کنم؟

با همسرتان صحبت کنید و هر دو برای رسیدن به یک راهکار مناسب با مشاورین خانواده مشورت نمایید.

حتی می‌توانم دریک تیم ورزشی خارج از مجتمع برای او وقت ثبت‌نام بگیرم؟

بله می‌توانید بویژه که او علاقه شدیدی به بازی در یک تیم فوتبال دارد.

قسمت چهارم

من «سیسرو» بودم

I WAS CICERO

ELYESA BAZNA

ترجمه: سیروس گنجوی

Chicago Tribune شیکاگو تریبیون

مشهورترین جاسوس جنگ جهانی دوم، داستان زندگی خود را تعریف می‌کند... حیرت‌انگیز، جذاب، باور نکردنی... تاکنون کتابی به این جالبی عرضه نشده است.

خلاصه شماره‌های گذشته:

در شماره‌های پیشین خواندید که «علی عیسی بازنا» معروف به «سیسرو» یا همان جاسوسی که آلمانها با پرداخت سیصد هزار پوند به او اسرار جنگی متفقین را به دست آوردند، پس از جنگ جهانی اول و اشغال کشورش (ترکیه فعلی) توسط ایتالیا، فرانسه و انگلستان به خاطر صدمه زدن به اموال فرانسویها محکوم به کار اجباری در «مارسی» شده و در همانجا زبان فرانسه را می‌آموزد.

سیسرو پس از آزادی و بعد از چند بار تغییر شغل به عنوان راننده مخصوص یکی از مقامات دولت یوگسلاوی به نام «یانکویچ» استخدام شده و در همان دوران ازدواج می‌کند. و پس از هفت سال شغل خود را رها کرده و به استخدام وابسته نظامی آمریکا به نام کنل «کلس» درمی‌آید ولی در آن کار نیز زیاد دوام نمی‌آورد و بنابراین شغلی با عنوان خدمتکار مخصوص کنسول سفارت آلمان را انتخاب می‌نماید و در همان زمان است که برای اولین بار به خاطر کنجکاوی و همچنین خودنمایی نزد همسرش از برخی نامه‌های سفارت آلمان عکس می‌گیرد اما به دلیل لو رفتن موضوع صاحبکارش به شکل مؤدبانه عذر او را می‌خواهد.

اخراج مؤدبانه از محل کار و احساس حقارت ناشی از آن تأثیر بزرگی در افکار سیسرو می‌گذارد تا جایی که او تصمیم می‌گیرد با استفاده از نبوغ و تجربه خود بزرگترین جاسوس جهان شود. بنابراین برای رسیدن به هدف بزرگی که در سر پرورانده است به عنوان راننده مخصوص به استخدام دبیر اول سفارت انگلستان درمی‌آید. او پس از مدتی با استفاده از فرصت موفق می‌شود به یکی از پرونده‌های مهم سفارت که حاوی اطلاعاتی از اهداف انگلستان در ترکیه بود دست پیدا نماید و...

اینک ادامه ماجرا

از خواندن نقشه‌هایی که متفقین برای ترکیه طرح کرده بودند دست کشیدم و کار تعمیر دستگاه حرارت مرکزی را تمام کردم. سپس به خواندن یکی دیگر از گزارشهای محرمانه‌ای پرداختم که به کنفرانس «آدانا» مربوط می‌شد. چرچیل - بی‌آنکه کسی از موضوع بو ببرد - دو روز را در آن شهر گذرانده بود و به‌طور پنهانی در داخل یک قطار مخصوص، با «عصمت اینونو» رئیس جمهور ترکیه دیدار و تبادل‌نظر کرده بود. این ملاقات کاملاً سرّی بود. طبق این سند، روسها در مقابله با نیروهای آلمانی به پیروزیهایی دست یافته بودند و دیگر کشورهای متفق نیز در آفریقا علیه آلمانها دست به عملیات موفقیت‌آمیزی زده بودند.

آنچه «چرچیل» به «اینونو» گفت دقیقاً همین بود. او خطری که ترکیه را تهدید می‌کرد گوشزد کرد و گفت که آلمانها برای تأمین نفت موردنیاز خود امکان دارد ترکیه را آماج حملات خود قرار دهند. بنابراین، ترکیه می‌بایستی تدابیری به منظور پیشگیری از این امر اتخاذ می‌کرد و با مسلح ساختن خود، آماده دفاع می‌شد.

من پاسخ «اینونو» رئیس جمهوری ترکیه را نیز خواندم. دل‌نگرانی او درباره نظم جهانی پس از جنگ بود. او عقیده داشت که پس از جنگ، روسیه سیاست توسعه‌طلبی درپیش می‌گیرد و لازم است که ترکیه احتیاط بیشتری به خرج دهد. تهدید واقعی، تنها از سوی آلمانها نبود، بلکه این روسها بودند که برای ترکیه تهدید بزرگی به‌شمار می‌رفتند. در صورت شکست آلمان، تمامی کشورهای بازنده، «بلشویک» (کمونیست روسی) می‌شدند و این موضوع از دیدگاه ترکیه یک واقعیت به‌شمار می‌رفت.

چندی بعد، فرصتی پیدا کردم تا مطلب زیر را که از تلگراف محرمانه «استالین» به «چرچیل» استخراج شده بخوانم. استالین در این تلگراف چنین نوشته بود:

«... اوضاع و احوال و شرایط بین‌المللی در ترکیه بسیار دقیق و پیچیده است. از یک‌سو، کشور ترکیه با شوروی، پیمان بی‌طرفی و دوستی امضاء کرده و با انگلستان پیمان همکاری متقابل در صورت تجاوز به خاک ترکیه منعقد ساخته، از سوی دیگر، درست سه روز قبل از حمله آلمان به شوروی، یک پیمان دوستی با آلمان امضا نموده است! برای من روشن نیست که ترکیه در چنین شرایطی چگونه قصد دارد تعهدات خود را به روسها و بریتانیای کبیر از یک‌سو، و آلمانها از سوی دیگر عملی سازد؟...»

قدرتهای بزرگ، هرجور دلشان می‌خواست می‌توانستند درباره ترکیه فکر کنند، اما من که هنگام تعمیر دستگاه حرارت مرکزی در آن زیرزمین نمور، منظره کلی جهان را درنظر مجسم می‌کردم می‌دانستم که وارد شدن به این جنگ، خواه به عنوان دوست بریتانیا یا قربانی آلمان، موضوع جالبی نیست.

چند لحظه مغزم از افکار بلندپروازانه انباشته شد. چیزی شبیه آرمان‌گرایی، سراسر وجودم را فراگرفت. با خود فکر کردم اگر من نقشه‌های بریتانیا را تسلیم آلمانها کنم، آلمان می‌توانست در شطرنج سیاسی - بی‌آنکه نیرو و انرژی خود را برای حمله به ترکیه تلف نماید - انگلیس‌ها را مات کند. فکر می‌کردم در این صورت، کشور من وقتی می‌دید که آلمانها جلوی اقدامات انگلیسی‌ها را گرفته و به آنها کیش داده‌اند در تصمیم خود برای ورود به این جنگ خانمانسوز به سود متفقین، درنگ می‌کرد. به این ترتیب می‌توانستم به بی‌طرف ماندن ترکیه کمک کنم.

وسایل خود را جمع کردم. پرونده را زیر لباسم مخفی کردم و آماده خروج از زیرزمین شدم. خود را کانون ناشناخته جهانی می‌پنداشتم که در گیرودار جنگ بزرگی به سر می‌برد!

از پله‌ها بالا رفتم. آقای «باسک» از اتاق مطالعه‌اش خارج شد و نگاه نافذش را به چشمانم دوخت. احساس کردم که قلبم دارد از جا کنده می‌شود و ضرباتش را که به پرونده پنهان شده در زیر لباسم می‌خورد احساس می‌کردم!

به زحمت می‌توانستم هیجانم را کنترل کنم و چهره‌ای عادی به خود بگیرم. گفتم:

- حرارت مرکزی درست شده و کار می‌کند...

او فرصت نداد که حرف خود را تمام کنم. گفت:

- همین حالا از استانبول به من تلفن شد. می‌توانی به خاطر تولد بچه‌ام به من تبریک بگویی.

سری فرود آوردم و پرسیدم:

- نورسیده پسر است یا دختر؟

او گفت: خداوند به من دختری عطاء کرده.

دوباره سر فرود آوردم. درحالی که لبخندی بر روی لبانم نقش بسته بود، گفتم:

- موسیو، اجازه دهید تولد دخترتان را از صمیم قلب تبریک عرض کنم. انشاءالله مبارک است!

او سری تکان داد و از آنجا رفت. از اینکه به موضوع ناپدید شدن پرونده پی نبرده بود خدا را شکر کردم. به داخل اتاق مطالعه رفتم و پرونده را سر جایش داخل کشو گذاشتم.

عشق به من لبخند زد!

در طول هفته‌های بعد، آقای «باسک» دبیر اول سفارت انگلیس، به جز همسرش، صاحب یک مادینه دیگر نیز در این دنیا شد. آن هم همین دختر کوچولو، یعنی نوزادی بود که در استانبول به دنیا آمده بود. اما زنی که هوش از سرِ من ربود، پرستار زیبایی بود که آقای «باسک» همراهِ نوزاد، با خود به آنکارا آورد! روزی که خانم «باسک» از زایشگاه استانبول به خانه بازگشت، آن زن دلربا را دیدم. همین که اتومبیل مقابل خانه توقف کرد، آقای «باسک» از آن پیاده شد، اما قبل از آنکه در را برای همسرش باز کند، با خوشحالی جلو دویدم و ضمن گفتن تبریک، در ماشین را باز کردم و خیرمقدم گفتم. خانم «باسک» با لبخندی از من تشکر کرد. بعد متوجه شدم که غیر از بچه کوچک، یک زن زیبا نیز همراه آنهاست. در آنجا بود که به هم معرفی شدیم. از همان نگاه اول از او خوشم آمد. این

خانم پرستار «مارا» نام داشت.

زن جوانی بود که سی و یکی، دو سال از عمرش می‌گذشت. زنی باریک اندام بود که موهای یکدست مشکی داشت. از دیدگاه من، آمیزه‌ای بود از بهترین خصوصیاتی که در زنان ملت‌های گوناگون جهان سراغ داشتم. اصلیت او ناشناخته بود، اما ظاهرش نشان می‌داد که زنی بااحساس است.

بعدها که بیشتر با هم آشنا شدیم متوجه شدم که پشت سر هم سیگار می‌کشد و نوشابه الکلی مصرف می‌کند. وقتی سرمست می‌شد، خنده‌اش با روح و مسری بود. دندانهای سفیدش برق می‌زد. هرچند صدایی لطیف و دل‌انگیز داشت، اما کلماتی از دهانش خارج می‌شد که دور از احتیاط بود و از آن بوی ماجراجویی به مشام می‌رسید. در این زن، حالتی وجود داشت که وزش توفان و تلاطم دریا را تداعی می‌کرد. شاید این حالت را از آن ملوان آمریکایی به ارث برده بود که زمانی قبل از تولد او، با مادرش زندگی می‌کرد! البته این موضوع را بعداً فهمیدم. او برایم تعریف کرد که یک ملوان آمریکایی ـ که سالها قبل برای انجام مأموریتی به ترکیه آمده بود ـ دل در گرو عشق مادرش باخت و به او قول ازدواج داد، اما درحقیقت مادرش را فریفت و پس از پایان مأموریتش، گم و گور شد و دیگر هرگز پیدایش نشد. او حتی نام پدرش را به درستی نمی‌دانست!

من مردی عیالوار بودم و چهار بچه قد و نیم‌قد داشتم. همسرم با بچه‌ها در استانبول زندگی می‌کرد. برایش پول و خرجی می‌فرستادم و می‌کوشیدم به او فکر کنم. سرانجام توانستم او را فراموش کنم. من موجود بدی بودم، اما برایم مهم نبود... در دنیای رؤیایی خود به سر می‌بردم و دیری نپایید که عاشق «مارا» شدم.

اولین باری که او را دیدم، چشمانش آکنده از غم و اندوه بود. یک روز برحسب تصادف شنیدم که خانم «باسک» با شوهرش درباره او صحبت می‌کرد:

ـ راستی «داگلاس» نظرت راجع به این دختره چیه؟

ـ کدام دختر؟

ـ همین «مارا» پرستار بچه را می‌گویم. فکر می‌کنم بد نباشد چندوقت دیگر او را نزد خود نگاه داریم.

آقای «باسک» درحالی که به سوی تختخواب دخترش می‌نگریست، گفت:

ـ فکر می‌کنی کمکی از دستش ساخته باشد؟

ـ آره، دختر بدی نیست. از این گذشته در بعضی کارها هم به من کمک خواهد کرد. موجود بدبختی است. در عشق شکست خورده و نامزدش او را گذاشته و رفته است!

آقای «باسک» همه حواسش نزد دخترش بود که در تختخواب خودش خوابیده بود، اما چشمانش باز بود و لبخند می‌زد.

ظاهر من چنان فریبنده بود که آنها خیال می‌کردند زبان انگلیسی را نمی‌فهمم. از این رو، گهگاه مسایل خود را به‌راحتی در حضور من مطرح می‌کردند. من هم وانمود می‌کردم که حواسم به حرفهای آنها نیست و یک کلمه از گفته‌هایشان سر درنمی‌آورم! در همان وقت به صورت بچه لبخندی زدم و درحالی که با دو انگشت برایش دست تکان می‌دادم از اتاق خارج شدم. این مکالمه درحقیقت زنگ خطری برایم به شمار می‌رفت. انگلیسی ها افراد حسابگری بودند. با تمدید اقامت «مارا» امکان داشت دیگر به وجود من نیازی نباشد. مگر نه اینکه با آمدن من به آن خانه، مستخدم قبلی را اخراج کردند؟ البته من رانندگی می‌دانستم، اما هیچ چیز ملاک نبود!

با استفاده از فرصت، پس از خارج شدن از اتاق، یکراست به سراغ «مارا» رفتم. او در اتاقش بود. از دیدن من یکه خورد. گفتم:

ـ راحت باش، آیا کمکی از دست من ساخته است؟ چه کسی تو را در زندگی اذیت کرده است؟

نگاه تعجب‌آمیزی به من انداخت و پرسید:

ـ منظورت از این حرف چیست؟ تو از زندگی من چه می‌دانی؟

سری تکان دادم و گفتم:

ـ از زندگی تو هیچ چیز نمی‌دانم، اما احساس می‌کنم خوشحال نیستی. این همه را از چشمانت می‌خوانم!

○

کاملاً برایم روشن شده بود که موردنظر خود را در خانه آقای «باسک» پیدا نخواهم کرد. هدف نهایی من، مرکز اطلاعات، یعنی خود سفارت انگلیس بود. هرجور شده باید به آنجا نفوذ می‌کردم، اما چگونه؟ همانطور که تمامی «خواص» در سفارتخانه‌های خارجی در آنکارا می‌دانستند، سفیر انگلیس در ترکیه یعنی «سر هیو ناچبول هیوجسن» دنبال یک خدمتکار جدید می‌گشت. خیلی‌ها خواهان چنین شغلی بودند. فکر کردم بهترین راه، دست و پا کردن یک توصیه‌نامه از طرف دبیر اول سفارت یعنی آقای «باسک» برای این عالیجناب بود. این کار، خیلی بهتر از آن بود که مستقیماً تقاضای شغل کنم. فرصت خوبی بود و «مارا» بهتر از هر کس می‌توانست در این راه به من کمک کند.

ترتیبی دادم که با «مارا» در پارک کوچکی که بین «کانکایا» و «کاواکلیدیر» قرار داشت، ملاقات کنم.

این اولین بار بود که در عمرم به آن پارک می‌رفتم. زیاد به پیاده‌روی علاقه‌ای نداشتم.

به «مارا» گفتم:

ـ اینجا خیلی قشنگ و باصفا است. من بیشتر اوقات به اینجا می‌آیم! دوست دارم با خودم تنها باشم. مکان جالبی برای تمرکز افکار است. به انسان آرامش می‌دهد.

هنگام ادای این کلمات به «مارا» نگاه نمی‌کردم، بلکه حواسم را به درختان و بوته‌ها ـ که هیچ علاقه‌ای به آنها نداشتم ـ دوخته بودم!

او به آرامی پرسید:

ـ آیا طبیعت را دوست داری؟

پاسخی ندادم، اما در ذهنم به گام بعدی فکر می‌کردم.

چند لحظه بعد، او گفت:

ـ پس تو احساس کردی که من خوشحال نیستم!

به آرامی پاسخ دادم:

ـ اگر در عشق شکست خورده‌ای، اگر مردی تو را گذاشته و رفته است، همان بهتر که آن نامرد را فراموش کنی. هرگز به چیزهای پست و کوچک دل مبند. کاری که باید انجام دهی آن است که راهی برای بازگشت به درون خود بیابی. همین و بس!

او در طول راه سکوت کرده بود. انگار داشت راهی برای بازگشت به درون خود پیدا می‌کرد! شاید هم می‌خواست زندگی را دوباره از اول آغاز کند.

مدتی در کنار هم قدم زدیم تا به مکان نسبتاً وسیعی رسیدیم. به او گفتم که در روزگاران قدیم، اینجا همه‌اش تاکستان بود. معروف‌ترین شراب ترکیه هنوز هم به نام این مکان، یعنی «کاواکلیدیر» نامیده می‌شود. اما همانطور که می‌بینی، دیگر اثری از این تاکستانها وجود ندارد.

من این اطلاعات را از فهرست اشربه هتل پالاس آنکارا گرفته بودم که در آن، این چیزها برای اطلاع جهانگردان و توریست‌های خارجی نوشته شده بود.

او گفت:

ـ چه آدم بامعلوماتی هستی. راجع به همه چیز می‌دانی!

اندوهگین لبخندی زدم و گفتم:

ـ تنها چیزی که می‌دانم آن است که قصد دارم استعفای خود را به آقای «باسک» تسلیم کنم.

او با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ چرا؟ او که از تو خیلی راضی است!

به سردی پاسخ دادم:

ـ به خاطر تو می‌خواهم از اینجا بروم!

او نمی‌دانست در برابر این حرف، چه واکنشی نشان دهد، اما غم و اندوهی که در چشمانش سایه افکنده بود، کاهش یافت و سرانجام زیر لب گفت:

ـ من که سر درنمی‌آورم!

گفتم: فراموش کن. اصلاً مهم نیست. به خاطر من مغزت را خسته نکن. خب، حالا دیگر باید تو را ترک کنم. باید بروم. مرا ببخش.

بی‌آنکه نگاه دیگری به او بیندازم از آنجا دور شدم.

○

«مارا» ذاتاً زنی بی‌طاقت بود. در غروب دومین روز پس از این مکالمه، با اصرار از من خواست که دوباره ملاقات کوتاهی با هم داشته باشیم. آهسته در گوشم گفت:

ـ همانجا، در پارک خودمان!

ابتدا نپذیرفتم. گذاشتم اصرار کند، دست آخر وانمود کردم که تسلیم شده‌ام. در چشمانش حالتی از درک کامل وجود داشت.

داخل پارک، روی نیمکتی نشستیم و من روزنامه‌ای را که خریده بودم بین خودمان گذاشتم.

او پرسید:

ـ چرا می‌خواهی از اینجا بروی؟

پاسخ دادم: خودت می‌دانی.

او گفت: نه، من چیزی نمی‌دانم.

ـ هر زنی، بی‌آنکه به او گفته شود این قبیل چیزها را می‌داند.

ـ با این حال، به من بگو.

به او گفتم که من زن دارم، اما از همان لحظه اولی که او را دیدم به او علاقه‌مند شده‌ام. گفتم:

ـ تو یک بار قبلاً در عشق شکست خورده‌ای. نمی‌خواهم این موضوع دوباره برایت تکرار شود. حالا خوب می‌فهمی که چرا باید از تو دور شوم. دلیل استعفای من هم همین است!

او همانطور در سکوت مرا می‌نگریست. احساس کردم که این عشق، یک گرایش دوجانبه است. او نیز مرا دوست می‌داشت. به هم اطمینان دادیم که به احساسات یکدیگر احترام بگذاریم و توافق کردیم که باید از هم دور شویم. اما احساسات عمیقی بین ما وجود داشت. گفتم:

ـ مارا، تو هنوز به عمق وجود من پی نبرده‌ای.

در چهره‌اش حالتی پدیدار گشت که گویی آرزو می‌کرد فاصله میان ما ـ که با یک روزنامه عصر، مرزبندی شده بود ـ از بین می‌رفت و او می‌توانست سرش را روی شانه‌ام بگذارد. گفتم:

ـ فقط یک امکان وجود دارد.

ـ چه امکانی؟

ادامه دارد

خوشی خود را در گرو خوشی دیگران نهادن عبادت است

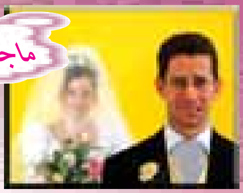

عجیب‌ترین خواستگاری به سرانجام رسید

از : کورش کاشانی

چه غوغایی به‌پا شد وقتی من گفتم که می‌خواهم نامزدی‌ام را با سودابه بهم بزنم. پدرم داشت سکته می‌کرد. مادر که باورش نمی‌شد. موضوع خیلی پیچیده شده بود. پدرم روی این وصلت آنقدر حساب می‌کرد که کلی معامله نیمه‌کاره با پدر سودابه داشت. همه به این تصور که یک روز من و سودابه زن و شوهر رسمی خواهیم شد، زندگی‌هایشان را برنامه‌ریزی کرده بودند. پدرم از چند سال قبل با پدر سودابه معامله‌هایی داشت و برای حفظ آن بهتر این بود که وصلتی بین دو خانواده انجام شود و چه وصلتی بهتر از اینکه من با سودابه ازدواج کنم.

همان ماه اول نامزدی متوجه شدم هیچ وجه تشابهی بین من و نامزدم وجود ندارد. دخترک بیچاره کنار من حتماً بدبخت می‌شد. چون هیچ حرف مشترکی نداشتیم. بدون هیچ تعللی اعلام کردم که این وصلت نباید انجام شود و خودم را کشیدم کنار، زیرا هیچ اصراری نبود که بخواهم به خودم و یا به همه دروغ بگویم و معادلات مالی هم برایم هیچ اهمیتی نداشت.

خلاصه آنقدر محکم این موضوع را مطرح کردم که همه مجبور شدند بپذیرند و از چند ماه بعد باز مادرم شروع کرد به خواستگاری رفتن. برخلاف تصور همه به هم خوردن این وصلت هیچ تأثیری روی معاملات دو خانواده نگذاشت و برای همین مورد عفو قرار گرفتم. پدرم دنبال یک دختر پولدار می‌گشت اما مادرم زیبایی عروسش مهمتر از پولداری‌اش بود. خلاصه اینکه به خواستگاری انواع و اقسام دخترها رفتیم تا بالاخره قرعه به فال مریم افتاد.

یکی از بستگان معرفی‌اش کرده بود و می‌گفت دختر کدبانویی است. علاوه بر این پدرش سال قبل فوت کرده و ارث قابل توجهی به آنها رسیده بود. اما طبق وصیت تا قبل از ازدواج دخترها، قیمومیت تمام اموال را عموی بچه‌ها برعهده داشت.

به هرحال با یک دسته گل بزرگ رفتیم خواستگاری... وارد خانه که شدیم، پدرم براندازی کرد و رفتیم تو... عموی مریم و مادر و زن عمویش منتظر ما بودند. خیلی زود همه رفتند سر اصل مطلب و مریم خانم چای آورد. همان جلسه از من و مریم خواستند برویم توی حیاط و حرفهایمان را بزنیم. پدرم می‌خواست این بار خیلی زود قضیه به سرانجام برسد و دیگر من فرصتی برای بهانه‌گیری نداشته باشم. چون در مورد مریم یقین داشتند مال و ارث بسیار زیادی به عروسشان رسیده و برای همین شکی وجود نداشت که نانم توی روغن است. اما از قضا من مثل بقیه اعضای خانواده نمی‌توانستم خیلی محاسبه‌گر باشم و برای همین بیش از اینکه به عقل حسابگرم گوش بدهم به ندای قلبی‌ام گوش می‌کردم.

شاید این هم باید به حساب بدشانسی پدرم گذاشته می‌شد که این یکی پسرش ناخلف از آب درآمده بود.

> **رنگم پریده بود و با اینکه در رک و راست بودن خودم شکی نداشتم، اما این بار دختری را می‌دیدم که از من روراست‌تر بود**

خلاصه رفتم توی حیاط و شروع کردم به صحبت کردن. برای مریم خانم توضیح دادم که نه اهل معامله و تجارت هستم و نه اصلاً این کار را بلدم. در دانشکده رشته طراحی صنعتی خوانده بودم و در همان رشته هم کار می‌کردم. به او گفتم که پدرم خیلی امید دارد بعد از ازدواجم بروم سراغ کار نان و آب دارتری، ولی از این حرفها خبری نیست و من تصمیم خودم را گرفته‌ام. اگر هم فکر می‌کنید که من اهل زندگی تجملاتی هستم، اشتباه کردید. ارثیه شما هم هیچ کمکی به رنگ و لعاب زندگی‌مان نخواهد کرد و...

مریم خوب به حرفهایم گوش داد و بعد گفت:

-پس بگذارید من هم به همین صراحت و واضحی برای شما توضیح دهم که برخلاف اعتقادات شما، من یک زندگی مجلل و پررنگ و لعاب را دوست دارم. دلم می‌خواهد خانه خوبی داشته باشم و همسر آینده‌ام مثل مرحوم پدرم ثروتمند باشد. برای همین من به درد شما نمی‌خورم، اما پیشنهادی برایتان دارم...

من خواهری دارم به اسم مرجان که خیلی شباهت به شما دارد. خواهر من هم برای انتخاب همسر در این خانواده دچار مشکل شده، عمویم قبول نمی‌کند که او با پسر ساده‌ای ازدواج کرده و زندگی ساده‌ای داشته باشد. به همین دلیل هر وقت برایش خواستگار می‌آید، عزا می‌گیرد. خیلی نگرانش هستم که بالاخره مجبورش کنند با پسری که دوست ندارد ازدواج کند، ولی به نظرم شما به درد خواهرم می‌خورید.

رنگم پریده بود و با اینکه در رک و راست بودن خودم شکی نداشتم، اما این بار دختری را می‌دیدم که از من روراست‌تر بود.

خلاصه آن روز خداحافظی کردیم و رفتیم.

توی راه هرچه پدر و مادرم نظرم را پرسیدند چیزی نگفتم. اصلاً نمی‌دانستم موضوع را چطور مطرح کنم. یکدفعه فکری به ذهنم رسید. از آنها خواستم قبل از هر مراسم رسمی، همه خانواده با هم آشنا شوند. یعنی خواهر و برادرهای دو طرف همدیگر را ببینند. پیشنهاد غیرعادی نبود و مادرم قبول کرد که شب جمعه یک میهمانی خودمانی بگیرد و آنها را دعوت کند. امید داشتم در آن مهمانی مرجان را ببینم و راه‌حلی پیدا کنم که به خانواده بگویم، این یکی دخترشان را پسندیده‌ام.

خلاصه شب جمعه شد و همه آمدند و برای اولین بار مرجان را دیدم. مریم هم سعی می‌کرد موقعیتی را فراهم کند که من با خواهرش صحبت کنم. از شما چه پنهان که در همان گفتگوهای اولیه حس کردم این همان دختر ایده‌آل من است، اما چطور می‌توانستم به خانواده بگویم، به جای خواستگاری از مریم، از خواهرش مرجان خواستگاری کنند!!!

بعد از مهمانی دل به دریا زده و موضوع را مطرح کردم. پدرم که دادش به هوا رفت و به قول خودش دیگر از کارهای عجیب و غریب من خسته شده بود. مادرم هم می‌گفت این کار زشت است و امکان ندارد از مرجان خواستگاری کند، اما من از فردای آن روز شروع به اصرار کردم که از آن طرف مریم هم طبق قرار قبلی توی خانواده‌اش اعلام کرد که هیچ تمایلی به ازدواج با من ندارد. خلاصه این بگومگوها ادامه داشت تا بعد از یک هفته مادر با رنگ پریده و صدای لرزان به منزل آنها تلفن کرد. مادر مریم هم خودش را آماده کرده بود که هزار بهانه محترمانه بیاورد مبنی بر اینکه دخترش به این وصلت راضی نیست، اما گفتگوی پر از تعارف آنها یکدفعه به اینجا رسید که مادر گفت:

ـ حقیقت این است که پسر ما هم بیشتر به دختر شما مرجان خانم تمایل پیدا کرده‌اند و...

مادر مریم هم با خوشحالی از این پیشنهاد استقبال کرد و قرار خواستگاری بعدی را گذاشت...

من و مرجان خیلی زود به این نتیجه رسیدیم که نقاط مشترک زیادی با هم داریم و بالاخره این خواستگاری به سرانجام رسید.

حالا هشت سال از زندگی سعادتمند من و مرجان می‌گذرد. ما بسیار خوشحالیم که همدیگر را پیدا کردیم چون توانسته‌ایم یک زندگی به دور از تجملات و رنگ و لعابهای مادی برای خود فراهم کنیم. درحالی که اطرافیان خلاف نظر ما را دارند. همیشه در زندگی مدیون خواهرزنم مریم هستم. البته ناگفته نماند که او هم بالاخره همسر ایده‌آلش را پیدا کرد.

■

در پیچ و خم دادگاه

برای بار دوم بیوه شدم

از: راشین مختاری

اغلب خواستگارهایم مردهای بیوه یا چندهمسری بودند

امروز کار ما خیلی سریع انجام شد. طلاق توافقی بود. نه من و نه مسعود مشکلی با هم نداشتیم. حرفهایمان را از قبل زده بودیم. فقط باید مراحل قانونی‌اش پیش می‌رفت. دیگر چه اصراری بود که این زندگی ادامه پیدا کند؟

کاش زودتر از اینها این کار را کرده بودیم. همیشه فکر می‌کردم زندگی‌مان دیر یا زود روال خوبی می‌گیرد، اما نه. مسعود اهل زندگی نبود. اصلاً روحیه‌اش با زندگی مشترک سازگار نیست. می‌خواهد راحت باشد. بی‌مسوولیت و بی‌قید، اما من دلم یک زندگی می‌خواست. یک خانواده. خانه‌ای که مثل خیلی از خانه‌ها، مهمان داشته باشد. به مهمانی بروم و...

۲۱ ساله بودم که برای اولین بار ازدواج کردم. شوهرم مرد ساده‌ای بود. خودم هم دختر ساده‌ای بودم. زندگی‌مان را از یک خانه کوچک در جنوب شهر شروع کردیم. علی صبح می‌رفت سر کار و برای ناهار برمی‌گشت. ناهارش را که می‌خورد یکی، دو ساعت استراحت می‌کرد و باز می‌رفت سر مغازه.

به یک سال نکشید که علی تصادف کرد و من بیوه شدم. زندگی‌ام از آن موقع به بعد پر از افت و خیز شد. به ناچار به خانه پدری‌ام برگشتم. می‌دانستم که باید کار کنم و خرج خودم را دربیاورم. پدرم نمی‌توانست مخارج مرا تأمین کند. برای همین رفتم دنبال کار... مدتی در مطب یک پزشک کار کردم. بعد هم منشی یک کارخانه شدم و... خلاصه مدام کار عوض می‌کردم تا اینکه در یک شرکت ساختمانی مسوول روابط عمومی شدم. صبح از خانه بیرون می‌زدم و غروب برمی‌گشتم. امید داشتم با حقوقم بتوانم چند تکه لباس و کیف و کفش برای خودم بخرم. حقوق زیادی نبود، ولی حداقل اینطوری می‌توانستم دلمشغولی برای خودم درست کنم، اما ته دلم همیشه دنبال یک زندگی مشترک خوب بودم. خواهر و برادرهایم یکی یکی ازدواج کرده بودند، ولی من خواستگار مناسبی نداشتم.

چند تا دوست داشتم که روزهای تعطیلم را با آنها می‌گذراندم، گاهی می‌رفتم کوه، می‌رفتم سینما و یا در مهمانی‌هایشان شرکت می‌کردم، اما همیشه در قلبم حسرت یک زندگی ساده و کوچک را داشتم. سنم داشت بالا می‌رفت و موقعیت خوبی برای ازدواج پیدا نمی‌کردم. بیشتر خواستگارهایم مردهای مسنی بودند که یا همسرشان فوت کرده و یا می‌خواستند من همسر دوم آنها بشوم و...

روزهای تلخی بود. همه یکی یکی ازدواج می‌کردند. دیگر حتی دوست مجرد هم نداشتم حدود ۳۳ سال داشتم و هنوز مجرد مانده بودم. تا اینکه مسعود به خواستگاری‌ام آمد. از دوستان دایی‌ام بود. به اصرار اطرافیان تصمیم گرفته بود ازدواج کند. یکبار چند سال قبل ازدواج کرده بود و یک دختربچه داشت. همسرش از او جدا شده و همراه بچه به خارج از کشور رفته بود. مسعود تنها زندگی می‌کرد. توی یک شرکت کامپیوتری کار می‌کرد. شرکت بسیار کوچکی بود. همراه دوتا از دوستانش این کار را شروع کرده بود. کارش زیاد نبود. هر ساعتی که دلش می‌خواست می‌رفت و هر ساعتی که حوصله کار نداشت برمی‌گشت خانه، چند کارمند داشتند که درواقع آنها همه کارها را انجام می‌دادند و مسعود فقط به امور سرکشی می‌کرد. دو شریک دیگر هم در جاهای دیگر کار می‌کردند و گه‌گداری برای رسیدگی به حساب و کتابها به شرکت می‌آمدند.

مسعود بلندپرواز نبود و به همین اندازه راضی بود. وقتی آمد خواستگاری‌ام، حس کردم این بهترین شانس من برای ازدواج است. هم جوان بود و هم بچه‌اش را قرار نبود من بزرگ کنم. به همین علت خیلی زود جواب بله دادم و به عقد یکدیگر درآمدیم.

مسعود آپارتمان کوچکی داشت، اما از آنجایی که سالها هیچ زنی به آن رسیدگی نکرده بود، حسابی بهم ریخته و شلوغ بود. مدتی گذشت تا توانستم آن را تر و تمیز کنم. احتیاج به تعمیرات هم داشت و بالاخره همه چیز مرتب شد. جشن بسیار ساده‌ای گرفتیم و زندگی مشترکمان شروع شد.

خیلی خوشحال بودم. بعد از سالها داشتم سروسامان می‌گرفتم. دلم پر بود از آرزوهای کوچک. هر روز با کلی انگیزه از خواب بلند می‌شدم. سر کار می‌رفتم و غروبها با احساسی خوب به خانه برمی‌گشتم. اصلاً احساس خستگی نمی‌کردم. انگار انرژی مضاعف داشتم. در محل کار هم نتیجه کارم بهتر و بهتر می‌شد و حتی پاداش هم می‌گرفتم. همه متوجه تغییرات من شده بودند، اما مسعود خیلی روال زندگی‌اش عوض نشده بود و خیلی زود به همان شیوه قبل برگشت. صبح‌ها تا دیروقت می‌خوابید و نزدیکیهای ظهر بود که از خواب بیدار می‌شد و خسته و خواب آلود از خانه بیرون می‌زد. شبها تا دیروقت بیدار می‌ماند. گاهی می‌رفت پیش دوستانش و گاهی هم پای تلویزیون می‌نشست. من سرشب خسته و کوفته بودم، صبح خیلی زود از خواب بیدار می‌شدم. هم کار بیرون داشتم و هم کار توی خانه... کم‌کم گله و شکایتهایم شروع شد. دلم می‌خواست در او انگیزه بیشتری ببینم. حق نداشتم اسم بچه را بیاورم. می‌گفت اصلاً دلش نمی‌خواهد تا یک سال صاحب بچه شود. عملاً مسوولیت خانه و زندگی را هم نمی‌پذیرفت. خرید با من بود. کارهای خانه با من بود و...

حدود شش ماه از ازدواجمان می‌گذشت و حس کردم، بود و نبودم برای مسعود هیچ فرقی ندارد. تنها فرقش این است که حالا یک خانه تمیز و مرتب دارد!

کم‌کم جنگ و جدالهایمان شروع شد که هیچ وقت هم به نتیجه نمی‌رسیدیم. مسعود نمی‌توانست رویه‌اش را عوض کند. فهمیده بودم که همسر اولش هم به خاطر همین حس بی‌مسوولیتی مسعود، او را ول کرده و رفته است. برایش مهم نبود که مهمان وقتی می‌آید خانه، آیا چیزی برای پذیرایی دارد یا نه، اینکه لباس تمیز برای پوشیدن دارد یا نه و از همه بدتر حتی وقتی من مریض می‌شدم، به جای اینکه از من مراقبت کند، خانه را ول می‌کرد و می‌رفت پیش دوستانش. اطرافیانم او را خوب می‌شناختند و به من می‌گفتند که هیچ امیدی برای تغییر دادن رفتارهای او نباید داشته باشم. او زنی را دوست داشت که مثل خودش شب تا صبح بیدار باشد و بقیه روز را بخوابد. زنی که هیچ برنامه‌ای برای حتی روز بعدش نداشته باشد. هر وقت اراده کردند با دوستانشان بروند مسافرت و...

نه! من نمی‌توانستم چنین زنی باشم. این بار هم به مقصد نرسیدم. موضوع طلاق را که مطرح کردم، مسعود به راحتی پذیرفت. او هم از غرغرهای من خسته شده بود و...

حالا آمده‌ایم دادگاه تا مراحل طلاق را انجام بدهیم. همه چیز سریع انجام شد. انگار هیچ مانعی برای این کار وجود نداشت. من به منزل اولم برگشتم... ■

نگهداری ثروت به مراتب دشوارتر از کسب آن است ● ماکسیم گورکی

مشاوره حقوقی

وکیل دادگستری:
سعید مجیدی‌نژاد
چهارشنبه‌ها از ساعت
۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
شماره تماس:
۲۹۹۹۳۴۳۵

من حق نفقه ندارم؟

خلاصه سؤال:

دختری ۱۷ ساله و محصل هستم. والدینم یکسال پیش از هم جدا شدند و به خاطر رفتار بدی که پدرم با من داشت با مادرم زندگی می‌کنم. چون پدرم حاضر به پرداخت هزینه‌های زندگی و تحصیل من نبود ناچار شدم بر علیه او دادخواستی در دادگاه تقدیم کنم و این مخارج را از وی مطالبه نمایم. دادگاه پس از رسیدگی حکم کرد که پدرم از زمان ارائه دادخواست ماهیانه مبلغ هشتاد هزار تومان به عنوان نفقه به من بپردازد. اما راجع به هزینه‌های گذشته‌ام حکمی صادر نکرد، درحالی که من از زمان طلاق پدر و مادرم این هزینه‌ها را خواسته بودم. پدرم از حکم تجدیدنظرخواهی کرده و گفته است که من از او اطاعت و حرف‌شنوی ندارم و اگر خرجی می‌خواهم باید بروم و با او زندگی کنم. سؤالم این است که چرا دادگاه همه نفقه مرا حکم نداده و دیگر اینکه آیا استدلال پدرم مبنی بر اینکه اگر از او اطاعت نکنم حق نفقه ندارم محکمه‌پسند است یا خیر؟

مهناز ـ ج ـ اهواز

استدلال قابل پذیرش نیست

خلاصه پاسخ:

وفق قسمت آخر ماده ۱۲۰۶ قانون مدنی ایران، اقارب و از جمله فرزندان فقط نسبت به زمان آینده می‌توانند مطالبه نفقه نمایند و نمی‌توانند ادعایی نسبت به نفقه ایام گذشته داشته باشند. بدین لحاظ حکم صادره موافق قانون بوده و از این حیث ایرادی بر آن وارد نیست.

به موجب ماده ۱۱۹۹ قانون مذکور نفقه اولاد برعهده پدر است و هیچ قیدی ندارد. با توجه به هزینه‌های زندگی و لحاظ مخارج روزمره دختری به سن شما و این نکته که بودن شما در نزد مادرتان را نمی‌توان عدم اطاعت از دستورات پدر تلقی و تعبیر نمود و در هر صورت حتی عدم اطاعت از دستور پدر هم از موجبات عدم پرداخت نفقه نیست، استدلال پدرتان از نظر قضایی قابل پذیرش نمی‌باشد.

چطور خواهرم را نجات دهم؟

خلاصه سؤال:

چندی قبل شرکتی که شوهرخواهرم در آن کار می‌کرد از او شکایت کرد مبنی بر اینکه یکصد و بیست میلیون تومان از آن شرکت به سرقت برده است. صاحب شرکت چند بار تماس تلفنی با خواهرم داشتند و اعلام کردند که شوهرخواهرم را به اداره آگاهی خواهد فرستاد و آنها کاری خواهند کرد تا مجبور شود به کارهای کرده و ناکرده اعتراف کند. داماد ما هم از ترس آبرو و اداره آگاهی متواری شده و خواهرم و فرزندش را به حال خود رها کرده است. اینک صاحب شرکت از خواهرم شکایت کرده که وقتی با مأمور پلیس برای تحویل احضاریه به درب منزلش رفتند خواهرم به ایشان بی‌حرمتی کرد. صاحب شرکت ادعا نمود که خواهرم با شوهرخواهرم شریک بوده‌اند و سی میلیون تومان غرامت از خواهرم مطالبه کرده است. علیرغم اینکه دادیار محترم از خواهرم سندی نخواسته ولی کلانتری برای آزادی از خواهرم سند گرفت. وقتی اعتراض کردیم می‌گویند دادیار هم بگوید ما برای محکم‌کاری سند می‌گیریم تا متهم فرار نکند. شاکی هنوز هم نتوانسته شاهدی معرفی کند و پرونده در کلانتری مانده است. با توجه به این موارد:

۱ـ چگونه می‌توان خواهرم را از این گرفتاری نجات داد؟ ایشان از ترس آبرو منزل خودش را هم عوض کرده است.

۲ـ آیا کلانتری می‌تواند تقاضای سند بکند با توجه به اینکه دادیار محترم دستور چنین کاری را نداده‌اند؟

ناظمی‌وند ـ تهران

باید اثبات شود

خلاصه پاسخ:

اگر تلاش و زحمت شبانه‌روزی پلیس و پرسنل زحمتکش آگاهی نباشد جرایم و جنایات کشف نخواهد شد و تبهکاران با آسودگی به تاراج جان و مال و ناموس مردم پرداخته و مکافات نخواهند شد. صاحب شرکت با غلو و تهدید شما را کاملاً ترسانیده است. نتیجه این ترس متواری شدن شوهرخواهر شماست که کاملاً به ضرر او و از جمله دلایل و قراین گناهکاری‌اش تلقی خواهد شد. درخصوص سؤالات مطروحه عرض می‌شود:

۱ـ هر شکایتی که صورت می‌گیرد باید صددرصد اثبات شود و حتی اگر نود درصد اثبات شود ولی ده درصد احتمال بیگناهی باشد قاضی دادگاه کیفری وفق اصل برائت حکم بر بیگناهی متهم خواهد داد. بدین سبب چنانچه شکایت صاحب شرکت از خواهر شما کذب و بلادلیل باشد وی به راحتی از این اتهام مبری خواهد شد. در این حالت و پس از صدور حکم قطعی بر برائت این حق را پیدا می‌کند که بر علیه صاحب شرکت طرح دعوی کیفری افترا نماید.

۲ـ کلانتری موظف است متهم را در دسترس داشته باشد و از فرار یا اختفای او جلوگیری نماید. بنابراین گرفتن تأمین از متهم یک امر قانونی و ضروری است. با ین حال تأمین باید متناسب با شدت و نوع اتهام باشد. چنانچه مقام قضایی اخذ تأمین شدید و گرفتن سند از متهم را تصریح کرده، به نظر می‌رسد که تأمین اخذ شده به صورت سند خانه سنگین‌تر از نوع و شدت اتهام است که صرفاً بی‌حرمتی یا فحاشی است. با ریاست کلانتری درخصوص مشکل صاحب سند صحبت کنید و تقاضا نمایید که به‌جای اصل سند مالکیت، ضمانت سبکتری از جمله معرفی کفیل با فتوکپی سند منزل او یا صاحب مغازه‌ای با فتوکپی جواز کسب و یا یک کارمند دولت با ارائه کارت شناسایی را جهت معرفی متهم بپذیرد. درصورت عدم موفقیت در این کار با ارائه نامه‌ای به دادیار پرونده موضوع را تشریح و از وی بخواهید به کلانتری بنویسد تا با ضمانت سبک‌تری خواهر شما را آزاد نماید.

نگرانی و تشویش در این خصوص بی‌مورد است. این پرونده ارتباطی با پرونده شوهرخواهرتان ندارد و هریک جداگانه رسیدگی خواهد شد. لازم است خواهر شما هرچه سریعتر نشانی محل جدید سکونت خود را به دادگاه اعلام کند.

«چه» بنویسیم؟ «چگونه» بنویسیم؟

از: دکتر هرمز انصاری

فکر نویسنده و قلمش باید تواناتر از آن باشد که برای انتقال اندیشه‌های خود و بیدار کردن احساسهای زیبای خفته، به واژگان فراوان و هم معنا، به ساختارهای توضیحی و تکراری، به گفته‌های شنیده شده از دیگران، و یا... روی آورد.

نویسنده، خود، جور خواننده را می‌کشد بسیار فکر می‌کند و مفاهیم گسترده را در واژه‌های پربار و ساختارهای غنی می‌گنجاند.

هضم و جذب مفاهیم را برای خواننده، چنان سهل می‌نماید که هرگز احساس «سیری» نکند؛ با اشتهای فراوان مزمزه کند، بنوشد،

و با نوشیدن آن احساس بهتری کند چشم‌هایش بازتر، فضاهای دور و برش روشن‌تر، و میل به جنبش و حرکتش بیشتر.

نویسنده باید حسابی حواسش جمع باشد که خوانندگان خود را به کرختی و بی‌حالی و بی‌تفاوتی و ناامیدی نیندازد.

شور زندگی بیافریند و انرژی تلاش

که انرژی‌ها از درون نشأت می‌گیرد و نویسنده تاریکی‌های بیرون را با نور درون روشن می‌کند.

درونی که بیش از بیرون فضا و ظرفیت دارد ـ می‌تواند همه بیرونی‌ها را دربر گیرد، دگرگون کند و جلوه زیبای زندگی بخشد.

نویسنده «قد» راست را می‌ستاید، قامت انسان را زیر سنگینی بار ناخوشایندها خم نمی‌کند.

راست راه رفتن را بر راه راست ـ با قامت خمیده ـ رفتن ترجیح می‌دهد

او خوب می‌داند که دستیابی به هدف‌های والا، به قله‌های بلند، به آرزوهای بزرگ همیشه از راه راست راه هموار راه پایکوبی شده میسر نبوده است.

تو، هدف را نباید گم کنی، روش را نباید خشن کنی، اصل را نباید آلوده آلودگی‌ها کنی؛ باید همواره «خودت» باشی ـ

با سربلندی، با توان فزاینده، با امیدی بالنده با قامت افراشته و چهره‌ای باز.

به ناخوشایندها بها ندهی
تا به خوشایندها برسی.

■

زیر نظر : ف . گویش

Email:f _gooyesh @ yahoo.com

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: شرح کشاف می‌گوید!

هرگاه پیرامون توضیح مطلبی سخن به درازا بکشد و یا قلم رها شود، از باب طنز و تمثیل می‌گویند: «**فلانی شرح کشاف می‌گوید**» یا به عبارت دیگر شرح کشاف نوشته است. اصولاً این اصطلاح و عبارت مثلی، ناظر بر افراد پرگو و پرچانه است که زیاد سخن گفتن را دوست دارند، **اما ریشه ضرب‌المثل فوق:**

کشاف کتابی است به زبان عربی که اسم کامل آن، «الکشاف عن حقائق التزیل» و تألیف ابوالقاسم جارالله محمود بن عمر الزمخشری الخوارزمی، متوفی به سال ۵۳۸ هجری قمری است که مؤلف دانشمند را به‌طور خلاصه زمخشری می‌نامند که نام روستایی در نواحی خوارزم بوده است.

این کتاب در چهار جلد بزرگ نوشته شده و موضوع آن تفسیر قرآن است، اما تفاوتی که کتاب کشاف با دیگر تفسیرها دارد، این است که زمخشری در این کتاب صرفاً راجع به تفسیر بلاغی بحث می‌کند و کتاب آسمانی را از لحاظ بلاغت و فصاحت به جهانیان می‌شناساند و در آن به ذکر خصوصیات صرفی و نحوی و معانی و بیان قرائت و شأن نزول آیات می‌پردازد.

برای آنکه قدر و اهمیت این کتاب روشن شود، همین قدر کافی است، بدانیم کمتر کتابی مانند کشاف دیده شده است که کتب متعدد در شرح و توضیح و خلاصه کردن و اختصار و حاشیه حتی حاشیه بر شروح آن داشته باشد و خلاصه آنکه کتابهای بسیار مفصلی در شرح کشاف تألیف گردیده که به‌تدریج ورد زبانها شده و به صورت ضرب‌المثل درآمده است.

واژه‌نامه ترکمنی

او روغداش: هم‌نژاد / بوز: یخ / سئرداش: همراز / سئرغئن: برف و بوران / که‌سه‌کی: غریبه / أنم: باور، اعتقاد / یازغئت: سرنوشت / یازئقلی: گناهکار / نیگیش: پیروزی / گزه مگ: هدف‌گیری.

فرستنده: عبدالکریم (طعنه‌بای) دوگونچی

از: روستای گدم‌آباد ترکمن صحرا

باورهای عامیانه مردم گناباد

مردم گناباد معتقدند که:

◆رعد و برق، جنگ میان فرشته خوب و فرشته بد است!

◆برای در امان ماندن از چشم‌زخم، باید بعد از رفتن فرد چشم شور، از جای پای او کمی خاک برداشته و بر سر ریخت تا مورد چشم زخم واقع نشد.

فرستنده: حسین فیاضی ازگناباد

ضرب‌المثل بلوچی

◆سری که درد مانی به چه تلی ببند؟

برگردان: سری که درد نمی‌کند را چرا دستمال ببندی؟ (کنایه از اینکه وقتی مشکلی وجود ندارد، چرا باید به دنبال دردسر رفت.)

◆موشک وی‌مه حودا نرو روپگه مه دومبا بندی.

برگردان: موش داخل لانه‌اش نمی‌رفت، یک جارو هم به دم خود می‌بست!

◆واک په خرا نرسی پالام دری.

برگردان: زورش به الاغ نمی‌رسد، پالان را پاره می‌کند.

فرستنده: سوالی بزرار

از: روستای ملوران نیکشهر

افطاری در نمین

اهالی شهرستان نمین همه ساله در ماه مبارک رمضان، قبل از اذان مغرب و افطار، مقداری از غذای افطار خود را برای همسایه‌ها می‌برند. خصوصاً فرنی و یا سوپی که برای افطار تهیه کرده‌اند و به این وسیله حتی اگر توان افطاری دادن به صورت مفصل را نداشته باشند، از ثواب افطاری دادن بهره‌مند می‌شوند.

فرستنده: جعفر بابایی از نمین

واژه‌نامه بهبهانی

سِرا: حیاط / گلو: گربه / تماته: گوجه فرنگی / پُس: پسر / دَت: دختر / کلیک: انگشت / دولک: پارچ آب / نو: نان / پسی: عصر / مدنج: آشپزخانه / گرو: آرنج.

فرستنده: سمیه شفیعی از بهبهان

دوبیتی‌های گیلکی

بهاره گنده واش غمچه بِکوده
می‌یار مَره بیده مچه بوکوده
بهاره گنده واش تو نوکونی رشد
می‌یار مره بیده بوشو خانه پشت

برگردان: افسنتین (نوعی گیاه وحشی، علف بدبو) بهاره، غنچه کرده / یار من، مرا دید و اخم کرد [الهی] علف بد بوی بهار تو رشد نکنی / یار من، مرا دید و رفت به پشت خانه.

فرستنده: مریم یوسفی از غازیان بندرانزلی

«آشکنه آوجیجک»
غذای محلی مردم نیشابور

آشکنه آوجیجک از غذاهای محلی نیشابور است که تهیه آن بسیار ساده می‌باشد.

مواد لازم:

سیب زمینی ـ پیاز ـ روغن ـ آش رشته ـ تخم مرغ و ادویه.

طرز تهیه:

ابتدا پیاز را در روغن سرخ کرده، سپس سیب‌زمینی و آش رشته رابه آن اضافه می‌کنیم و بعد از افزودن مقداری آب، تخم مرغها و ادویه را به آن اضافه کرده و نیم ساعت روی حرارت کم قرار می‌دهیم، پس از جاافتادن، غذا آماده صرف است.

فرستنده: آرزو افتخاری از نیشابور

باورهای عامیانه مردم آمل

مردم آمل اعتقاد دارند که:

◆مرتب کردن کفش مردم در مراسم عزا شگون ندارد.

◆خارش کف دست نشان از به دست آوردن پول است.

◆ماست‌بندها، شب دوشنبه ماست نمی‌فروشند و معتقدند، اگر این کار را بکنند، ماست آنها نمی‌بندد.

فرستنده: قاسم آقاجان‌پور نشلی از آمل

ضرب‌المثل ترکی

◆خوب اوقول دایی سونا چکر.

برگردان: پسر خوب به دایی‌اش می‌رود.

◆گون بیرد گد باتد.

برگردان: خورشید یکی بود که آنهم غروب کرد.

◆شاهنامین آخرُس خوبدور.

برگردان: شاهنامه آخرش خوش است.

فرستنده: پارسا رحمانی از روستای لاور شرقی خورموج

ترانه خوزستانی

اگر یار منی یک جو نخور غم
بده دستت به دستم، خاطرت جم (جمع)
نیم نامرد که بدقولی نمایم
به قرآنی که می‌خوانم دمادم

فرستنده: نورعلی آل‌مردان از دزفول

واژه‌نامه لری

کیفار: فلاخن / تیفون: توفان / جاجفون: محل جمع‌آوری خرمن / منگ و مول: غرولند / کول: سرد / ملیل: گرم.

فرستنده: محمد لطیف مصلح از خیرآباد گچساران

> عادت؛ اول مسافر، بعد میهمان و سپس میزبان آدمی می شود
>
> ●مثل مجارستانی

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان ورامین - بند نسوان

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

حبس ابد، مهریه همسرم به من!

طنین دلنشین اذان ظهر، فضای خلوت و ساکت ندامتگاه را پر کرده بود. مصاحبه اولم را به پایان رسانده و منتظر دومین نفر بودم.

نسیم خنک پاییزی، دزدانه از بین درزهای پنجره به درون می‌خزید. از داخل دفتر بند، درختان اطراف زندان کاملاً قابل دیدن بود. برگهای خشک درختان که در برابر نسیم پاییزی توان مقاومت نداشتند، یکی پس از دیگری از شاخه‌ها جدا شده و رقص‌کنان به زمین می‌افتادند. در خلوت و سکوت سنگین ندامتگاه همچنان خیره به بیرون بودم که تقه‌ای به در خورد و زن جوانی که خود را در چادر مشکی پوشانده بود، وارد شد. سلام و علیکی کرد و منتظر ایستاد. او را دعوت به نشستن کردم. زیر لب تشکری کرد و روی صندلی مقابلم نشست.

لهجه خاصی در کلامش بود. چیزی مثل کردی و گیلکی. برایش گفتم که از کجا آمده‌ام و قصدم انجام مصاحبه است. با خوشرویی خاص شهرستانیها پذیرفت و من ضبط را روشن کردم و از او خواستم راجع به بیوگرافی‌اش بگوید و او اینطور گفت که:

- بیست و شش سال دارم و اهل فومن هستم. تحصیلاتم در حد سیکل است. یک خواهر و دو برادر دارم و خودم از همهٔ آنها بزرگترم. پدر و مادرم کشاورز هستند و باغ چای و شالیکاری دارند. البته وضع مالی‌مان چندان خوب نبود و به همین دلیل هم نتوانستم ادامه تحصیل بدهم، چرا که ما در یکی از روستاهای فومن زندگی می‌کنیم. در این روستا مدرسه فقط تا مقطع راهنمایی وجود دارد و برای دبیرستان باید به شهر رفت و رفت و آمد از روستا به شهر مستلزم هزینه‌ای است که پرداخت آن در توان خانوادهٔ من نبود. به همین دلیل بعد از اتمام دورهٔ راهنمایی، من که فرزند ارشد بودم، شدم عصای دست پدر و مادرم. زندگی خوبی داشتیم. اگرچه خیلی کار می‌کردیم و زحمت می‌کشیدیم، اما سطح درآمدمان پایین بود و اگر هم آسیبی به مزرعه و باغ می‌رسید که آن وقت وضع به مراتب بدتر هم می‌شد، اما با این حال یاد گرفته بودیم که فقط مال حلال بخوریم و سمت خلاف نرویم. اگر داشتیم می‌خوردیم و اگرنه بی‌شام می‌خوابیدیم و اجازه نمی‌دادیم کسی از مشکلاتمان باخبر شود. هر طوری بود، روزگار را آبرومندانه سپری می‌کردیم. با بزرگتر شدن من، کم‌کم سروکلهٔ خواستگارها پیدا شد، می‌دانستم که باید خودم را آمادهٔ زندگی جدیدی بکنم. چند نفری آمدند و رفتند و قسمت نشد تا اینکه یک روز که همراه مادرم به بازار رفته بودم، پسر جوانی من و مادرم را دید و چند دقیقه بعد، با مادرم شروع به صحبت کرد. من که حجب و حیای زیادی داشتم، کمی دورتر ایستادم. فقط می‌شنیدم که مادرم نشانی آنها را پرسید و بعد هم نشانی منزل خودمان را به او داد. چند روز بعد خانوادهٔ او برای خواستگاری آمدند. پدر و مادرم با آنها صحبت کردند. پسر آنها سنگ‌کار بود و نمای سنگ ساختمانها را انجام می‌داد. وضع مالی‌شان نسبت به ما خیلی بهتر بود. ضمن اینکه آنها در شهر زندگی می‌کردند و این برای یک دختر روستایی امتیازی است که شوهرش شهری باشد! به هرحال پدر و مادرم جواب خود را به بعد از تحقیق موکول کردند.

چند روز بعد، پدرم برای تحقیق رفت و همسایه‌ها همه او را تأیید کردند و گفتند که آنها خانوادهٔ خوبی هستند. پدرم که برگشت نظر من را پرسید و من هم مسأله را به خودشان واگذار کردم تا هرچه صلاح می‌دانند انجام دهند. مدت زمان زیادی طول نکشید که ما طی مراسم ساده‌ای عقد کردیم. همان موقع به شوهرم گفتم که به خاطر احترام به پدر و مادرم خیلی به منزل ما نیاید. خودم هم دوست نداشتم، در دوران عقد با خانوادهٔ او خیلی رفت و آمد کنم. البته دورادور از او خبر داشتم، می‌دانستم کار می‌کند و درآمدش هم خیلی خوب است.

چند ماهی که از عقد ما گذشت، خواهرشوهرم در جادهٔ رشت تصادف کرد و از دنیا رفت. با مرگ او خواه و ناخواه عروسی ما به تأخیر افتاد و قرار شد، چند ماهی که از سالگرد او گذشت، با جشن ساده‌ای ما سر خانه و زندگی‌مان برویم. البته پدرم به من این اختیار را داد تا در صورت تمایل، بدون برگزاری جشن، زندگی مشترکمان را شروع کنیم، اما من قبول نکردم. به هرحال هر دختری آرزو دارد که لباس سفید بپوشد و زندگی مشترک خود را با جشن آغاز کند. ضمن اینکه این یک سال فرصت مناسبی بود تا من هم جهیزیه‌ام را جور کنم. به همین دلیل شروع کردم به خرید وسایل. البته برای اینکه به خانواده‌ام فشار نیاید با سند ازدواج ۴۰۰ هزار تومان از بانک وام گرفتم و موضوع را به شوهرم هم گفتم. او هم جریان را به مادرش گفت. طی مراسم عزاداری خواهر شوهرم، مادرشوهرم از من خواست تا ۴۰۰ هزار تومان را برای هزینه مراسم به او قرض بدهم. من هم که می‌دانستم مادرشوهرم با توجه به آنکه کارمند است، پول را برخواهد گرداند، پول را به او دادم.

> **تا به آن روز هیچ‌وقت از این کارها نکرده بودم! اما او دست‌بردار نبود. ناچار به تهدید متوسل شد. چاره‌ای نداشتم**

مراسم سوم و هفتم و چهلم که تمام شد، اوضاع به حالت اول برگشت. یک روز غروب درحالی که به شدت باران می‌بارید، وقتی من و مادرم از مزرعه برگشتیم، دیدیم که شوهرم و یکی از دوستانش داخل منزل ما هستند. بعد از کمی صحبت از این طرف و آنطرف شوهرم گفت که می‌خواهد به تهران برود. بعد هم اصرار کرد تا من همراه او بروم. من اصلاً نمی‌خواستم با او همراه شوم. خصوصاً آنکه نمی‌دانستم برای چه می‌خواهد به تهران برود. به هرحال از او اصرار و از من انکار تا اینکه پدرم مداخله کرد و گفت حالا که شوهرم اینقدر اصرار می‌کند با او بروم. اگرچه از ته دل راضی نبودم، اما سرم را پایین انداختم و دیگر روی حرف پدرم، حرف نزدم.

چند روز بعد، من و شوهرم آمدیم تهران. درحالی که من فقط یک ساک دستی لباس و یک کیف دستی همراه داشتم. به تهران که رسیدیم، شوهرم گفت، باید برویم فرودگاه من کار دارم. در فرودگاه دوستش را دیدم که به شوهرم مقدار زیادی تراول چک داد و بعد هم دو بلیت اتوبوس و خودش هم به سرعت به سمت پروازهای داخلی رفت.

فکر می‌کردم کارش تمام شده و برمی‌گردیم، اما وقتی شوهرم گفت که باید به زاهدان برویم، نزدیک بود از عصبانیت منفجر شوم. بدتر از آن اینکه هرچه از او می‌پرسیدم که برای چه باید به زاهدان برویم، جواب درست و حسابی نمی‌داد و مدام جوابهای سربالا می‌شنیدم. به هرحال از فرودگاه به ترمینال رفتیم و سوار اتوبوس شدیم و به سمت زاهدان حرکت کردیم. در طول راه من فقط سکوت کرده بودم و به بیابانهای خالی و خشک و جادهٔ خسته‌کننده خیره شده بودم. پس از پشت‌سر گذاشتن یک مسیر طولانی و خسته‌کننده، به زاهدان رسیدیم. در آنجا یک اتومبیل آژانس در انتظارمان بود. از شوهرم پرسیدم کجا می‌رویم؟ گفت به خانه یکی از دوستانم. ماشین که حرکت کرد از تابلوهای کنار جاده فهمیدم به ایرانشهر می‌رویم. از پیچ و خمهای بسیاری گذشتیم تا بالاخره به ایرانشهر و منزل دوست شوهرم رسیدیم.

به اتفاق شوهرم وارد خانه شدیم و بعد از معارفه و مختصری پذیرایی، شوهرم مرا آنجا گذاشت و گفت، بعد از انجام کارهایش به دنبالم می‌آید. روز بعد شوهرم برگشت، درحالی که مقداری مواد مخدر در بسته‌بندی‌های کوچک با خودش آورده بود. با دیدن آنها تازه متوجه شدم، موضوع از چه قرار است. او در قبال حمل آن مواد مقداری پول گرفته بود و قصد داشت آن پول را برای مراسم عروسی هزینه کند. شوهرم بسته‌ها را به دو قسمت مساوی تقسیم کرد و بعد یک پارچ و دو لیوان آورد و گفت، باید بسته‌های

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین و ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

مواد را قورت بدهم! من قبول نکردم. اصرار کرد. فریاد زد. دستور داد، اما قبول نکردم. می‌ترسیدم. تا به آن روز هیچ‌وقت از این کارها نکرده بودم! اما او دست‌بردار نبود. ناچار به تهدید متوسل شد. چاره‌ای نداشتم. او هم که دید من مستأصل هستم سه بسته را به زور در دهانم چپاند! که دیگر طاقت نیاوردم و چادرم را سر کردم و از اتاق پریدم بیرون و لب حوض وسط حیاط نشستم و شروع کردم به گریه کردن. دیگر نفهمیدم شوهرم چه کرد. و چقدر را خورد و چه بلایی سر بقیه مواد آورد. وقتی از اتاق بیرون آمد گفتم، همین الان باید برویم. من دیگر نمی‌توانم اینجا را تحمل کنم. سر و صورتم را لب حوض شستم و به اتاق رفتم، لباسهایم را پوشیدم و از اتاق خارج شدم! به شوهرم گفتم یا همین الان با من می‌آیی و یا من به تنهایی می‌روم! شوهرم خندید و گفت: تو دیوانه شده‌ای وگرنه این کار را نمی‌کنی. همان لحظه به جان مادرم قسم خوردم که می‌کنم! شوهرم که دید من خیلی عصبانی هستم، چاره‌ای ندید، جز آنکه حاضر شود که با هم برویم. یک ساعت بعد او به تاکسی تلفنی زنگ زد تا ما را به ترمینال برساند. ساعت حدوداً ده و نیم یا یازده بود که ما به سمت تهران حرکت کردیم. در تمام راه من ساکت سرم را به شیشه تکیه داده بودم و به عاقبت زندگی‌ام فکر می‌کردم. اگرچه مطمئن نبودم که حتی این زندگی آغاز شود. با اینکه از صبح هیچ چیز نخورده بودم، اما وجود سه بسته مادهٔ مخدر باعث شده بود که احساس گرسنگی نکنم و فقط کمی آب بخورم.

درست یادم نیست چه ساعتی بود که به ایستگاه بازرسی گلوگاه شریف‌آباد رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم. ساک لباس من دست شوهرم بود، کاملاً در چهره‌اش می‌دیدم، از لحظه‌ای که برای بازرسی پیاده شدیم، هر لحظه رنگ و رویش سفیدتر می‌شود. چند لحظه‌ای که گذشت، نزد من آمد و گفت، ساک لباست را خودت بگیر! با پرخاش گفتم: اگر تو نگهداری اشکالی دارد؟ جوابی نداد و برگشت، اما حالش اصلاً طبیعی نبود! رفتم جلو و ساک را گرفتم. ترس در چهره‌اش موج می‌زد. نوبت من که شد داخل اتاق بازرسی شدم و ساک را روی میز گذاشتم. وقتی ساک را خالی کردند، بسته‌های مواد یکی پس از دیگری از میان لباسها بیرون ریخت! خیلی تعجب کردم، اما خیلی زود فهمیدم، چه اتفاقی افتاده. خودم را جمع و جور کردم و همه آنچه را که اتفاق افتاده بود، برای مأموران گفتم. حتی گفتم که شوهرم سه بسته را به زور در دهان من چپانده است! و بعد از خوردن کمی آبلیمو بسته‌ها را بالا آوردم. شوهرم هم چند بسته‌ای را که بلعیده بود، بالا آورد. و به این ترتیب همه چیز به پایان رسید!

در جلسه دادگاه قاضی، کل مواد را که ۱۴۹ گرم بود به تساوی بین من و شوهرم قسمت کرد و سهم هر کدام از ما ۷۴/۵ شد و بابت آن به هر دو ما حبس ابد و مصادره اموال داد. بعد از دو سال و سه ماه حبس با تلاش خانواده و وکیلم، رأی شکست و به پنج سال حبس تبدیل شد، که دو سال آن تعلیقی است و سه سال آن را باید بکشم. که با احتساب حبس‌هایی که کشیده‌ایم، احتمالاً تا یک ماه دیگر می‌روم. اموالی هم ندارم تا مصادره شود. اما دادگاه برای من این سود را داشت که خانوادهٔ شوهرم را شناختم. در دادگاه فهمیدم که برادر بزرگ شوهرم سابقه‌دار است و پدرش ۱۲ سال در زندان مشهد حبس کشیده است و چون خانوادهٔ شروری هستند، همسایه‌ها جرأت نکرده بودند، حقیقت را بگویند. درحالی که من اگر از ابتدا این مسأله را می‌دانستم، هرگز این وصلت را انجام نمی‌دادم. البته الان نزدیک دو ماه است که تقاضای طلاق کرده‌ام. چون مطمئن هستم، شوهرم باز هم خلاف خواهد کرد. درحالی که من از خانوادهٔ زحمتکشی هستم.

دو برادر جوان دارم که یکی به سربازی رفته و دیگری هم تا چند ماه دیگر می‌رود. خواهر مجرد دارم و اصلاً نمی‌خواهم پای یک آدم خلافکار به زندگی من باز شود. شاید اگر در موقع تحقیق یک نفر اشاره می‌کرد که این خانواده چه مشکلاتی دارند، من الان اینجا نبودم.

■

در پرانتز

(یکی از مهمترین مسائلی که در امر ازدواج باید در نظر گرفته شود، شناخت کامل خانوادهٔ طرفین است. اگرچه قابل تعمیم نیست، اما نباید انتظار داشت، در خانواده‌ای که پدر و برادر بزرگ خلافکار هستند، بقیه پاک و منزه باقی بمانند. اگر کسی در ابتدای زندگی مشترک بخواهد پول حرام وارد زندگی‌اش کند، در آینده خدا می‌داند، صاحب چه فرزندانی خواهد بود. درحالی که او می‌توانست به راحتی در طول یک سال فرصتی که برای عروسی داشت، از طریق کار پردرآمد خود، پس‌اندازی فراهم کند و زندگی خود را بر پایه راستی و درستی و روزی حلال آغاز کند نه آنکه به طمع کمی پول، خود و دیگران را به عذاب بیندازد.

اما مورد دیگری که باید به آن نیز اشاره کرد، شناخت قبل از ازدواج است، همانطور که این دختر جوان اشاره کرد، اگر کسانی که از آنها تحقیق شده بود، حقیقت ماجرا را می‌گفتند، شاید موضوع به اینجا ختم نمی‌شد، چه خوب است کسانی که در مورد امر خیر مورد مشورت قرار می‌گیرند، تا آنجا که می‌توانند، صداقت را در کلام خود حفظ کنند و در نهایت اگر به هر دلیلی نمی‌توانند واقعیت را بر زبان بیاورند، حداقل از گفتن خلاف واقع اجتناب کنند و فقط یک لحظه بیندیشند که با گفتن دروغ زندگی دختر و یا پسر جوانی را تباه خواهند کرد و این مسأله آنقدر کوچک نیست که بتوان به راحتی از کنارش گذشت.

به هرحال از اینکه می‌دیدم بارقه‌ای از امید به یک زندگی سالم و آرام در چشمهای دختر جوان وجود دارد، خوشحال شدم. کاش تمام مصاحبه‌ها به این شیرینی به پایان می‌رسید.)

کسانی که با افکار عالی و خوب دمسازند، هرگز تنها نیستند • فیلیپ سیدنی

قسمت دوم

پناهگاه شیطانی

از: لیا . ش

براساس سرگذشت ستاره - ن

در قسمت قبل خواندید که: «ستاره» به دنبال طلاق مادر و هنگامی که فضای خانه را جولانگاه هوسبازیهای پدرش می‌بیند، تصمیم به ترک آنجا گرفته و راهی محیط ناامن خیابان می‌شود. او پس از چند روز سرگردانی در پارکها به خاطر یافتن یک سرپناه در دام پسری به نام «مهراب» گرفتار شده و پس از مدتی حاضر به ازدواج غیرقانونی با او می‌شود.

ستاره که به دلیل سوءاستفاده مهراب از او به کارهایی مانند فروش مواد مخدر و قمار و... تن داده، یک روز به طور تصادفی متوجه می‌شود که پدرش از طریق آگهی روزنامه به دنبال او می‌گردد و مهراب هم با وجود اینکه از این موضوع آگاهی داشته به وی اطلاع نداده است، بنابراین بین ستاره و شوهر غیرقانونی‌اش مشاجره سختی درمی‌گیرد و...

اکنون ادامه ماجرا...

◆

مهراب جلوی در را گرفت و گفت:

-کجا... سرتو مثل گاو انداختی می‌ری، برو بتمرگ سر زندگیت... زن هم انقدر پررو نوبره به خدا!

خلاصه آن شب بین من و مهراب مشاجره خیلی بالا گرفت. آنقدر که برای اولین بار سنگینی دستش را روی صورتم حس کردم و سپس در اتاق زندانی شدم... هیچ وقت آن شب را فراموش نمی‌کنم چرا که خیلی به حال خودم گریستم. آن شب هر چند که تصمیم گرفتم دیگر به خانواده‌ام فکر نکنم و همه فکر و هوشم را دوباره به مهراب بدهم تا مبادا او را هم از دست بدهم، اما مهراب از آنکه بود بدتر شد، تا جایی که علاوه بر خلافهای قبلی قمار هم می‌کرد. و من متأسفانه یک طرف این معامله بودم. اوایل خیلی سعی کردم جلوی او و دوستانش بایستم اما چه فایده. من در این زورآزمایی همیشه مغلوب و متضرر بودم، طوری که بعد از مدتی به این برد و باخت‌ها و بازیچه شدنها عادت کردم. حالا خودم هم شده بودم یکی مثل مهراب که پای میز قمار و مواد و عرق می‌نشست و برای نتیجه بازی لحظه‌شماری می‌کرد!...

شاید احمقانه به نظر برسد اما این حقیقت محض بود که من خودم شوهرم را پای میز قمار می‌نشاندم تا حس و روح و جسمم را به بازی مستی و نامردی بگیرد!... باختن مهراب در قمار و فروخته شدن من به هرکس و ناکسی دیگر برایم یک جور سرگرمی شده بود تا اینکه یک روز وقتی پنهان از من تلفنی مشغول گفتگو با یکی از دوستانش بود به آرامی در را باز کرده و صحبت های او را شنیدم که می‌گفت:

-آره می‌یارمش... نه بابا، تا حالا شده مهراب بخواد کاری بکنه و نتونه!... نه بابا، این حرفها مال تو کتاباست، باشه... ببینم، ویزای من کی حاضر می‌شه؟

بی‌اختیار و با صدای بلند گفتم:

- ویزا!... ببینم درست شنیدم، گفتی ویزا...

مهراب به سرعت تلفن را قطع کرد و دنبال من آمد و...

○○تو خواب نبودی؟!

○جواب منو بده!

○○آه باشه بابا، می‌خواستم سورپرایز بشه، می‌خوام ببرمت خارج!

○ا... چه مهربون... با کدوم پول، پولهایی که باختی؟

○○نه... فردا می‌فهمی...

و لبخند مرموزی زد و...

و فردا... همان فردای شوم، باورکردنش برایم خیلی سخت بود، سخت‌تر از آنچه که فکرش را بکنید. خودم را گول نمی‌زنم، نمی‌گویم پاک ماندم، خوب ماندم... نه! می‌دانم من هم آدم کثیفی بودم، یک لاشه بدبو که اهل همه کاری بود اما مهراب صدها پله از من کثیف‌تر بود، من هیچ وقت او و عشقش را نفروختم اما او... آخرین جلوه از باطن ابلیس‌گونه‌اش را هم نشانم داد، چرا که می‌خواست از ایران برود و من پول این سفر بودم!... مهراب مرا با خانه فسادی که دختری به نام مژده اداره‌اش میکرد معامله کرده بود!...

دیگر طاقتم تمام شد، از خودم، از او، از هرچه عشق و عاشقی است متنفر شده بودم. از شدت عصبانیت حالت تهوع داشتم. باید خودم را تخلیه می‌کردم و اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که تلافی تمام عقده‌های این چند ساله را از سر مهراب دربیاورم. حال خودم را نمی‌فهمیدم، برای همین چاقویی را از آشپزخانه برداشتم و به سراغش رفتم. او جلوی آینه ایستاده بود و برای من موعظه می‌خواند و من با تمام قدرت چاقو را در پشتش فرو کردم. آه دردناکی کشید و من از درد کشیدنش لذت بردم. برگشت و نگاهم کرد:

> **از شدت عصبانیت حالت تهوع داشتم. باید خودم را تخلیه می‌کردم و اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که تلافی تمام عقده‌های این چند ساله را بر سر مهراب خالی بکنم**

- ستاره!...

لذتم چیزی نپایید، ناگهان به خودم آمدم. چاقو در دستانم شل شد. رهایش کردم و از وحشت جیغ کشیدم. فکر کردم دیگر کار مهراب تمام است اما او ناگهان چون شیری به طرفم هجوم آورد و فریاد کشید:

- من می‌خواستم بعد از رفتنم توی خیابونها ول نباشی اما حالا... و در یک حرکت چاقو را برداشت. ترس تمام وجودم را فراگرفت. به طرف آشپزخانه دویدم تا چاقوی دیگری پیدا کنم. دست و پایم را گم کرده بودم، کشوها را یکی پس از دیگری به سرعت بیرون می‌کشیدم، اما چیزی پیدا نمی‌کردم، اصلا فراموش کرده بودم چاقوها را کجا می‌گذاشتم، از ترس گریه‌ام گرفته بود. موهایم دائم جلوی دیدگانم را می‌گرفتند و من نمی‌دانستم باید چاقو را پیدا کنم یا آنها را کنار بزنم...اما برعکس من، مهراب با اینکه درد داشت خونسرد کنار در اتاق ایستاده بود و همین طور که نگاهم می‌کرد و به رفتارهایم پوزخند می‌زد، گفت:

-تاکی می‌خواهی این بچه‌بازی‌ها را ادامه بدی، هان؟...

چاقویی پیدا کردم، اما او با یک حرکت به آشپزخانه آمد. از ترس چاقو از دستم افتاد، خم شدم تا آن را بردارم، ولی با پا چنان ضربه‌ای به پهلویم زد که نقش زمین شدم. درد تمام وجودم را فرا گرفت، خودم را به سختی جمع و جور کرده و گوشه‌ای کز کردم. او ادامه داد:

- چی شد؟ مثل موش شدی دختره کله‌شق آواره!

نفسهایم در گلو یخ بسته و عرق بر پیشانی‌ام بوسه زده بود. خنده شیطانی‌ای کرد و گفت:

- شما دخترها موجودات بی‌عرضه و ترسویی هستید، درست بر عکس همه ادعاهایی که می‌کنید... می‌بینی پاش که می‌رسه از ذلیلی و بدبختی به نفس نفس می‌افتید...

مرا گرفت و بلند کرد و دستش را روی گلویم فشرد. نفسهایم به شمارش افتادند. فریاد زد:

- شما یک مشت بزدل هستید که وقتی تو دست یک مرد اسیر می‌شید از یک حشره هم پست‌تر به نظر می‌رسید... شما...

تقلایم راه به جایی نمی‌برد و زورم به او نمی‌رسید. ناگهان دستم به چیزی خورد. یک لیوان، فکری به سرم زد. آخرین انرژی‌ام را به کار گرفتم سپس با یک حرکت لیوان را به لبه کابینت کوبیدم و با تمام قوا در گلوی مهراب فرو بردم. گردنش را گرفت و با صدای ضعیفی گفت:

- تو... تو... و نقش زمین شد. خون کاشی‌های سفید کف آشپزخانه را رنگی کرد. لرزان ، پشیمان، گریان و هراسان صدایش کردم:

- مهراب!... مهراب!

اما او کمی دست و پا زد و بعد مرد و من ساعتها پس از کرده خود بالای سر او نشستم و گریه کردم و بعد هم سر و صورتم را شستم و دوباره خیابان...

آن شب اولین شبی بود که بعد از مدتها دوباره به آغوش ناامن خیابان و آن پارک قدیمی‌بازگشتم و خوب می‌دانستم که فردا یا شاید روزهای دیگر اکثر روزنامه‌ها مرا تیتر فروش خود خواهند کرد! و لابد باز هم باید فروخته می‌شدم تا انسانهای دیگری به آنچه که می‌خواهند برسند! اما هیچ کس خودش را لحظه‌ای به خاطر من و بدبختی‌های من نفروخت و مطمئناً کسی هم در این باره حتی یک کلمه ننوشت...

دلم نمی‌خواست صبح شود، اصلا روز شود، دلم نمی‌خواست کسی مرا ببیند، حتی خورشید، ای کاش آن شب همانجا زیر آن درخت و روی آن نیمکت می‌مردم... سرما دوباره زیر پوستم رخنه کرده بود

و دانه‌های ریز برف که صورتم را خیس می‌کردند تا حتی آسمان اشکهایم را هم نبیند و من که زیر آن همه غربت به خود می‌گفتم، بیچاره پدرم، بیچاره مادرم که فردا آبرویشان زیر سؤالی بزرگ خواهد رفت، بیچاره کودکی که هیچ وقت نتوانستم برایش مادری کنم، بیچاره مهراب که قدرت نفس کشیدن و زندگی کردن را از او گرفتم، بیچاره...

ناگهان صدایی شنیدم...

ـ آی دختر این وقت شب تو پارک چکار می‌کنی؟!

صدای نگهبان مرا به خود آورد. برای لحظه‌ای صورتم رنگ باخت، او به طرفم قدم برمی‌داشت و من که نفس نفس می‌زدم، ناخودآگاه یاد قدمهای مهراب افتادم. نگاه پیرش را به چشمانم دوخت و گفت:

ـ دخترم تو باید الان خونه‌تون باشی، اینجا چه کار می‌کنی، نمی‌گی پارک برای یک دختر جوان جای خطرناکیه... ببینم دخترجان از شهرستان اومدی یا فرار کردی؟

پاهایم را به سینه‌ام فشار دادم و خودم را در نیمکت فرو دادم.. همانطور که با تعجب نگاهم می‌کرد، ادامه داد:

ـ ببینم تو چته، حالت خوب نیست، بلند شو بریم داخل اتاق یه چیزی بهت بدم بخوری حالت بهتر بشه... بلند شو بابا... بلند شو!

ولی من همانطور نگاهش می‌کردم و این دفعه با صدای بلندتری گفت:

ـ بلند شو دیگه...

ناگهان مثل دیوانه‌ها شدم، احساس کردم چقدر از محبت مردها بدم می‌آید، اصلا از همه مردها بدم می‌آید، دلم می‌خواست سر به تن هیچ‌کدامشان نباشد، پس با کیف محکم به صورتش کوبیدم و پا به فرار گذاشتم، پیرمرد بیچاره روی نیمکت افتاد... من می‌دویدم و او با صدای ضعیفی صدایم می‌کرد. از پارک که بیرون زدم به دسته‌ای جوان برخوردم و ناگاه میانشان گیر افتادم. یکی از آنها متلکی بارم کرد که:

ـ به‌به سیندرلا... کفشتون را گم کردید؟!... الان ساعت ۱۲ شب می‌شه!

یک نفر دیگر گفت:

ـ وای کفش پریزاده تو جیب من که نیست!

ـ آقا کفش می‌خواد چکار... خانم من خودم می‌شم خرت بدون کفش تا خونه سواری‌ات می‌دم... به شرط اینکه همچین افتخاری‌رو نصیبمون کنید...

خودم را میان یک دسته گرگ می‌دیدم... بنابراین فریاد کشیدم:

ـ برید گمشید کثافتا و... با آنها درگیر شدم. هر چند که به جای اینکه بزنم بیشتر کتک می‌خوردم. میان همان گیرودار صدای بوق ماشینی را شنیدم و دری که برایم باز شد و چند نفر که از آن ماشین بیرون ریختند و شروع به زدن جوانها کردند. خدا می‌داند که چه جوری خودم را به آن ماشین رسانده و سوار شدم. ماشین سرعت گرفت و من درحالی که نفس نفس می‌زدم سعی کردم روسری‌ام را درست کنم. ناگهان دستمالی را روبرویم دیدم. برگشتم و به راننده نگاه کردم... دختر جوانی بود... آرایش کرده و کلاس‌بالا... وقتی دستمال را از او گرفتم، گفت:

ـ ازت خوشم اومد... بدجور داشتی ناکارشون می‌کردی... دخترهایی مثل تو حیفند تو خیابون بی‌هدف بگردند! ... خوشوقتم، اسمم ناهیده ...

از میان دو صندلی به عقب نگاه کردم و گفتم:

ـ دوستهای شما بودند!

○○دوست نه... نوچه!

○نمی‌ایستید سوارشون کنید؟

از آینه نگاهی به عقب انداخت و گفت: «می‌گم بچه‌ها برن دنبالشون» و موبایلش را برداشت و تلفن کرد:

ـ مهرانه... ماشین‌رو بردار برو دنبال بچه‌ها... دم چیتگرند!... در ضمن مهمون هم داریم... به بچه‌ها بگو... شیر فهم شد!

و گوشی را قطع کرد و رو به من گفت:

ـ خب خانم بروس‌لی، بگو ببینیم اسمت چیه؟

○ستاره!

○○ستاره، پس‌رو زمین چه کار می‌کنی؟... کی از رو آسمون انداختت این پایین...!

چیزی نگفتم. ناهید شروع کرد به صحبت و من فقط گوش می‌دادم...

نزدیک خانه که رسیدیم هر دو پیاده شدیم... ناگهان به خود آمدم. از یک چاه به چاه دیگر افتاده بودم، پس شروع به دویدن کردم و ناهید به دنبالم، میان کوچه به سختی مرا گرفت. فریاد کشیدم:

ـ ولم کن... عوضی ولم کن!

مرا به کنار سایه دیوار برد و محکم جلوی دهانم را گرفت و گفت:

ـ چه مرگته داد می‌زنی، می‌خوای عالم و آدم بفهمند...

○اینجا کجاست؟

○○خونه مون...

○خونه تو یا خونه خیلی‌ها!

○○من با دوستام زندگی می‌کنم... بعدش برای تو چه فرقی می‌کنه، تو یه جایی‌رو می‌خوای که توش بکپی... اینجا که از پارک بهتره!

> **آن شب اولین شبی بود که بعد از مدتها دوباره به آغوش ناامن خیابان و آن پارک قدیمی بازگشتم و خوب می‌دانستم که فردا یا شاید روزهای دیگر اکثر روزنامه‌ها مرا تیتر فروش خود خواهند کرد!**

○اصلا!...

○○تو چه مرگته؟ هان!

ناگهان گریه‌ام گرفت... زانو زدم، سرم را به روی پاهایم گذاشتم و گریه کردم. به آرامی کنارم آمد، مرا در آغوش گرفت و گفت:

○○چرا گریه می‌کنی؟

و من که خودم را هرچه بیشتر در آغوشش فشار می‌دادم تا بلکه آرامش بگیرم...

○من... من شوهرم را کشتم... شوهرم را کشتم... اون نامرد می‌خواست مرا به یک خانه فساد بفروشه... به مژده.

○○مژده!

○می‌شناسیش؟!

○○نه، ولی خوب که چی؟...

○حالا من را می‌گیرند و می‌کشند، نه؟!

○○نه تو از خودت دفاع کردی... حالا هم بلند شو برویم، حال مژده را هم می‌گیریم... بلند شو دیگه...

○یعنی از اون خانه فساد بیایم تو یه خانه فساد دیگه!

○○خونه فساد یعنی چی؟!... اینجا یه خونه تیمیه... می‌فهمی تیمی!...

و بعد نگاهم کرد و گفت:

ـ ببین اگه دوست داشتی بیا، اگر هم نخواستی نیا، فقط بعداً نگی چرا پلیس پیدام کردها... گفته باشم... اونها مثل من ناز نمی‌کشند.

و به راه افتاد... لحظه‌ای فکر کردم دیدم راست می‌گوید. پس باز هم تسلیم تمام بدی‌ها شدم و با او به راه افتادم. در خانه شب اول همه تحویلم گرفتند، اما چند وقت بعد فهمیدم ناهید هم مثل بقیه، او هم مرا به اندازه‌ای که برایش کار می‌کنم می‌خواهد و خب من هم برای اینکه آنجا بمانم شدم مثل آنها... این به قول ناهید قانون خانه‌های تیمی است، باید مثل آنها بشوی، باید دیگری را کنار بزنی اگر می‌خواهی آنجا بمانی، لحظه‌ای که احساس کنند بی‌ارزشی، کنارت می‌گذارند. چون همیشه آدمهای دیگری هستند که فکر فرار را در سر می‌پرورانند... خلاصه‌اش اینکه مثل یک آشغال دورت می‌ریزند، به‌راحتی آب خوردن... من هم سعی کردم خوب باشم و خوب وظایفم را انجام بدهم غافل از اینکه هیچ وقت ماه پشت ابر نمی‌ماند...

روزگاری از مأمور و پلیس‌بازی می‌ترسیدم، اما حالا می‌بینم که مثل مور و ملخ دور و برم هستند... چه مسخره! و خندید، بلند اما تلخ!...

و سپس عزم رفتن کرد و رفت و باز هم من ماندم و یک نوار و چند برگه و خودکار و زندان و سکوت!... به راستی دنیای زندان برایش امن‌تر نیست؟

■

ندیدن و نشنیدن آنچه زیباست تا چه حد می‌تواند غم‌انگیز باشد

●میکل آنژ

زندگی رنگین

میرزائی

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگویم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی دارید.

تلاشهایتان نتیجه خواهد داد

آقای قاسم کهنسال از بیرم با رنگهای
۱. زرشکی ۲. مشکی ۳. سبز روشن و شعر:
«از کفر من تا دین تو راهی بجز تردید نیست
دلخوش به فانوسم مکن اینجا مگر خورشید نیست.»

آقای کهنسال، شما پرانرژی و پرکار، دارای قوه تخیل و ابتکار خوبی هستید. این اواخر و درحال حاضر غمگین و افسرده‌اید و علت این افسردگی را هم نمی‌دانید. شاید خستگی و کار زیاد علت آن باشد و یا اینکه خدای نکرده از دست دادن عزیزی شما را آزرده خاطر کرده است. به هرحال بهتر است روحیه خود را تقویت کنید و با تفریح و سفر و ورزش این کسالت را از خود دور نمایید.

از نظر جسمی مستعد ناراحتی قلب و عروق هستید و باید مراقب وزن و فشار خون خود باشید و با پزشک متخصص قلب مشورت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، نیلی و قهوه‌ای استفاده نمایید. سنگ خوش یمن شما عقیق یمانی است.

روزهای پرکار و پرزحمتی درپیش خواهید داشت و تلاشهای شما نتیجه دلخواه را دربر خواهد داشت. موفق باشید.

برای آینده بهتر برنامه‌ریزی کنید

آقای یاسر کهنسال از بیرم با رنگهای
۱. آبی آسمانی ۲. صورتی ۳. سبز روشن و شعر:
«دیریست صدای آشنایی نمی‌آید
سوز سرد بی‌کسی می‌وزد بر سینه‌ام
دشت ساکت، همه‌جا سایه اندوه و...»

آقای کهنسال، شما خوش اخلاق و مهربان، بسیار احساساتی و رقیق‌القلب، خوش فکر و متکبر، دارای قوه تخیل خوب، علاقه‌مند به مطالعه، سکوت و طبیعت هستید. از نظر جسمی مستعد ناراحتی گوارشی هستید و بهتر است مراقب تغذیه خود باشید و با عجله غذا نخورید و با یک متخصص گوارش مشورت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، قرمز، صورتی، بنفش، قهوه‌ای، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و نیلی استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما زمرد است.

بهتر است برای آینده خود برنامه‌ریزی بهتری انجام دهید و راهی را که به شما نوید آینده‌ای روشن می‌دهد، دنبال کنید و با توکل به خدا و سعی و تلاش مشکلات را از پیش‌رو بردارید. موفق باشید.

قدر لحظه‌ها را بدانید

خانم فاطمه کهنسال از بیرم با رنگهای
۱. مشکی ۲. زرشکی ۳. کرم و شعر:
«در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم...»

خانم کهنسال، شما بسیار پرکار و پرتلاش، علاقه‌مند به کارهای خانه، دارای هوش و استعداد تحصیلی خوب و البته کمی عصبی و مضطرب هستید.

شما این اواخر افسرده و غمگین به نظر می‌رسید و غم بزرگی در دل دارید که کمتر راجع به آن با دیگران صحبت می‌کنید. درحالی که بهتر است موضوع را با یک آشنای صمیمی درمیان بگذارید و اندوه خود را کمی سبک کنید.

از نظر جسمی مستعد بیماری قلب و عروق و فشارخون بالا هستید، بهتر است به صورت منظم تحت معاینه پزشک متخصص قلب قرار داشته باشید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، سبز، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، نیلی و گل‌بهی بیشتر استفاده نماید. سنگ خوش یمن شما کهربا است.

روزهای خوش و خبرهای شاد زیادی در انتظار شما خواهد بود. قدر لحظات و موقعیت‌های به‌وجود آمده را بدانید. موفق باشید.

دیدار خوشایند و اخبار غیرمنتظره

خانم (یاس خوشبو ـ ج) از ویلاشهر با رنگهای
۱. یاسی ۲. قرمز آتشی ۳. آبی روشن و شعر:
«بی‌تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم.»

خانم عزیز، شما بسیار خوش سلیقه و مشکل‌پسند، مهربان و خوش قلب، علاقه‌مند به کارهای خانه‌داری و هنرهای زنانه و اهل کار و تلاش هستید. البته گاهی احساس دلتنگی و افسردگی می‌کنید و علت خاصی هم برای آن پیدا نمی‌کنید، شاید علت آن خستگی و کار بیش از حد باشد. باید وقت بیشتری را به استراحت و تفریح اختصاص دهید و با برنامه‌ریزی یک سفر کوتاه روحیه خود را بازیابید.

از نظر جسمی مستعد فشار خون، چاقی و ناراحتی قلب و عروق هستید، بهتر است ورزش و پیاده‌روی را از برنامه‌های خود حذف نکنید و در مورد تغذیه نیز دقت کنید و مواظب باشید وزنتان بالا نرود.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، قهوه‌ای روشن، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یاقوت سرخ است.

یک دیدار خوشایند و لذت‌بخش خواهید داشت که مدت زیادی منتظر آن بودید. در این دیدار اخباری خواهید شنید که برایتان کمی عجیب خواهد بود.

موفق و سلامت باشید.

ماههای دی و بهمن را دریابید

آقای (محمد ـ ج) از خواف با رنگهای
۱.خاکی روشن ۲.سبز چمنی ۳.آبی آسمانی و شعر:
«آری، آری، زندگی زیباست
زندگی آتشگهی دیرینه پابرجاست.»

سیدمحمدرضا هاشمی‌نژاد

فاطمه روحانی اصفهانی

آقای محمد ـ ج، شما باهوش و نکته‌سنج، خوش فکر، دارای قوه تخیل خوب، بسیار مهربان و خوش قلب، کم‌حرف و خجالتی و علاقه‌مند به مطالعه، مخصوصاً مطالعه رمان و داستانهای تاریخی هستید. به علاوه سکوت و آرامش را دوست دارید و از زیبایی‌های طبیعت لذت می‌برید. مخصوصاً هوای آزاد و پاک خارج از شهر را به دود و غبار و شلوغی ترجیح می‌دهید.

شما از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی هستید و معده و کبدتان آسیب‌پذیر است. حتماً با پزشک متخصص گوارش مشورت نماید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، لیمویی، قهوه‌ای، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و نیلی بیشتر استفاده کنید. سنگ گوش یمن شما یشم است.

ماه‌های دی و بهمن را غنیمت بدانید و از موقعیت‌هایی که در آن برایتان به‌وجود خواهد آمد، نهایت استفاده را ببرید. موفق باشید.

اخبار زیاد و غیرمنتظره دریافت می‌کنید

خانم منصوره ساری‌خانی از اراک با رنگهای
۱. زرد ۲. آبی روشن ۳. قرمز و شعر:
«اون که میون من و تو خط جدایی کشیده
دل میگه نفرینش کنم به دردمون دچار بشه.»

خانم ساری‌خانی، شما بسیار باهوش و زیرک، مهربان و خوش اخلاق، اهل کار و تلاش و پرانرژی و فعال هستید.

همچنین استعدادهای فراوانی دارید که اگر با انگیزه و فعال در زمینه تحصیل قدم بردارید، می‌توانید به درجات بالایی در رشته‌های فنی و مهندسی برسید. با این حال کمی عصبی و تندمزاج هستید و در برابر حرف دیگران عکس‌العمل نشان می‌دهید، زود از کوره درمی‌روید و عصبانی می‌شوید و با این کار بی‌جهت دیگران را از خود

می‌رنجانید و خودتان هم پشیمان می‌شوید و به فکر جبران می‌افتید.

از نظر جسمی مستعد ناراحتی عروق و چاقی هستید و باید مواظب اضافه وزن خود باشید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، سبز، لیمویی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما عقیق است.

به‌زودی اخبار زیادی خواهید شنید که انتظار بعضی از آنها را نداشته‌اید. موفق باشید.

یك متولد مهرماه!

خانم زهرا اردلانی از اسلام‌شهر با رنگهای
۱ـ آبی ۲ـ بنفش ۳ـ سبز تیره و شعر:
«آسمان چشمهای خسته‌ام، غمگین مباش
می‌رسد روز بزرگت، روز بارانی شدن».

خانم اردلانی، شما باجرأت، استقلال‌طلب، کمی عجول و شتابزده، خوش فکر، مهربان و باعاطفه و بسیار خوش شانس هستید.

ضمناً به‌راحتی برای خود دشمن‌تراشی می‌کنید که باید بیشتر مراقب صحبت‌های خود با مخاطبتان باشید. به علاوه این روزها کمی افسرده به نظر می‌آیید. از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی هستید و کبد و کلیه شما آسیب‌پذیر است.

از رنگهای زرد، نارنجی، قرمز، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یاقوت ارغوانی و یشم است.

قدر روزهای یکشنبه، دوشنبه و چهارشنبه را بدانید، یک متولد مهرماه و یا خرداد می‌تواند بهترین دوست و شریک زندگیتان باشد.

منتظر اخبار خوش باشید

خانم محبوبه زرگری از گرگان با رنگهای
۱ـ آبی آسمانی ۲ـ نارنجی ۳ـ سبز مغز پسته‌ای و شعر:
«ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند
تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری.»

خانم زرگری، شما بسیار باهوش، خوش اخلاق، مهربان و دارای قوه تخیل خوب هستید. همچنین به مطالعه، طبیعت و سکوت علاقه دارید و اگر از استعدادهای خود به‌خوبی استفاده کنید، می‌توانید در تحصیل موفق باشید و پله‌های ترقی را به سرعت طی نمایید. شما در انجام کارهایتان کمی کند هستید و اگر کارتان زود تمام نشود، از آن خسته می‌شوید و نیمه‌کاره آن را رها می‌کند.

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی هستید، ولی درحال حاضر کاملاً سلامت به نظر می‌آیید.

از رنگهای زرد، نارنجی، قرمز، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی و سرمه‌ای بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما فیروزه و زمرد است.

منتظر اخبار خوشی باشید که به‌زودی شما را خوشحال خواهد کرد.

شما یك فرمانده هستید

خانم هانیه ایمانی از تهران با رنگهای
۱ـ آبی ۲ـ بنفش روشن ۳ـ سبز و شعر:
«آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هرکجا هست خدایا به سلامت دارش.»

خانم ایمانی، شما مهربان، خوش قلب، خوش سلیقه و خوش فکر، کمی ترسو، گاهی تنبل و کند و علاقه‌مند به مطالعه و دوستدار بچه‌ها و خانواده هستید.

البته گاهی مانند افرادی عمل می‌کنید که از خود اراده ندارند و فقط می‌توانند مجری فرامینی باشند که به آنها دیکته می‌شود، درحالی که شما یک فرمانده کامل هستید و قدرت مدیریت یک گروه را دارید!

از نظر جسمی مستعد بیماری فراموشی در دوران پیری هستید و معده و کبد شما نیز آسیب‌پذیرند. از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، قهوه‌ای، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یشم است.

چند روز صبر کنید، بعد فکرتان را اجرا کنید، شاید موقعیت بهتری فراهم شود.

حرفهای زیاد یك آشنا

خانم یلدا ارجمند از تهران با رنگهای
۱ـ سرمه‌ای ۲ـ آبی ۳ـ سفید و شعر:
«چرخ یک گاری در حسرت واماندن اسب، اسب در حسرت خوابیدن گاریچی، مرد گاریچی در حسرت مرگ.»

خانم ارجمند، شما مؤمن، صادق، مهربان و خانواده‌دوست، کمی خجالتی، کند و گاهی تنبل، کمی مغرور و خودرأی و با همه این اوصاف مورد علاقه همه افراد خانواده هستید. البته شاید صفت خجالتی بودن را فقط در مورد افرادی که با آنها رودربایستی دارید بتوان به‌کار برد.

شما از موضوع تلخی که در کودکی گذرانده‌اید، هنوز غمگین می‌شوید، ولی بعضی خاطرات و حوادث در سنین پیری موضوعات جالبی برای تعریف کردن! می‌شوند. از نظر جسمی مستعد ضعف بینایی و شنوایی هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، قرمز، صورتی، گل‌بهی و قهوه‌ای بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یاقوت کبود است.

اخبار زیادی می‌شنوید، شاید آشنایی را ملاقات کنید که حرفهای زیادی برای گفتن دارد!

سیلی نقد را ترجیح دهید

خانم ستاره بهروزی از رشت با رنگهای
۱ـ سبز ۲ـ زرد ۳ـ آبی مایل به بنفش و شعر:
«در زمزمه‌های خود تو را می‌بینم
در موج صدای خود تو را می‌بینم
نه آینه تار است نه اما چشمم
در آینه جای خود تو را می‌بینم.»

خانم بهروزی، شما خوش فکر، مبتکر، باهوش و مستعد، خوش سلیقه، مهربان و خوش قلب و بسیار باسلیقه و مشکل‌پسند هستید.

شما با کمی پشتکار و انگیزه و با استفاده از ذهن تحلیل‌گر خود می‌توانید در اکثر رشته‌های فنی و مهندسی و صنایع دستی موفق شوید. حتی اگر به تحصیل علاقه نداشته باشید، بهتر است از این قدرت یادگیری در جهت بالا بردن معلومات و تجربه خود استفاده نمایید.

از نظر جسمی مستعد و احتمالاً مبتلای به بیماری گوارشی خاصی هستید و به بعضی خوراکی‌ها حساسیت نشان می‌دهید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، قهوه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما زمرد و کهرباست.

بهتر است سیلی نقد امروز (موقعیت فعلی) را با حلوای نسیه فردا (موقعیتی که منتظرش هستید) عوض نکنید!

نامه‌های شما رسید

دوستان و همراهان گرامی نامه‌های پرمحبت و صمیمانه شما را بی‌وقفه دریافت می‌کنم و با توکل به خدا با پاسخهای کوتاهتر سعی خواهم کرد به تعداد بیشتری از شما عزیزان پاسخ دهم، انشاءالله تأخیر بنده را ببخشید و صبور باشید.

الف ـ دوستانی که همچنان بدون توجه به راهنمای صفحه نمونه رنگ نمی‌فرستند و فقط نام رنگها را می‌نویسند و باید دوباره مکاتبه نمایند، چون نمی‌توانم به آنها پاسخ دهم:

وجیهه محسنی از اصفهان ـ معصومه بازرگانی گلشن از رودسر (به زودی نوبت شما فرا می‌رسد) ـ فاطمه تمدن از تبریز ـ طوبی وکیلی از تهران ـ (خانم س ـ ز ـ ح) از قادرآباد ـ نرجس قاآنی ابوسعیدی از مشهد مقدس.

ب ـ دوستانی که نامه‌های ایشان کامل است و براساس تاریخ دریافت نامه‌هایشان در نوبت پاسخگویی قرار گرفته‌اند، که خواهشمندم خیلی صبور باشید:

فاطمه مقیمی از مشهد مقدس ـ زهرا محمدی مرادی از تهران ـ علی شفق از تهران ـ مهدیه بلبلی از تهران ـ محمود طاهری از تهران ـ فیروزه شریعتمداری از تهران ـ فائزه و فاطمه و سجاد طاهری از تهران ـ فریده خلیلی از تهران ـ محمد طه طاهری از تهران ـ سیدرضا هاشمی‌نژاد از شاهرود ـ بیژن کارگونهایت از آستارا ـ مهرداد فرحی از آستارا ـ مهناز وارسته از تهران ـ آزاده یوسفی ویه‌ای از قزوین ـ (سمیه ـ ی) از همدان ـ ماندانا یوسفی از قزوین ـ زهرا کردستانی از یزد

بهترین زمان برای تربیت اراده، ایام جوانی است ● جان دی

فرم شناسایی خوانندگان

فرم مخصوصی که علاقمندان صفحه «زندگی رنگین» باید همراه نامه‌هایشان آنرا ضمیمه کرده و ارسال نمایند

نام: **از:** **تعداد ارسال نامه:** ☐

شعر:..

....

اولویت رنگها: ۱ـ.................. ۲ـ.................. ۳ـ..................

پاسخ چاپ شود ☐ پاسخ کتبی ارسال شود ☐ نام کامل قید نشود ☐

زندگی رنگین

حلقه مرموز!

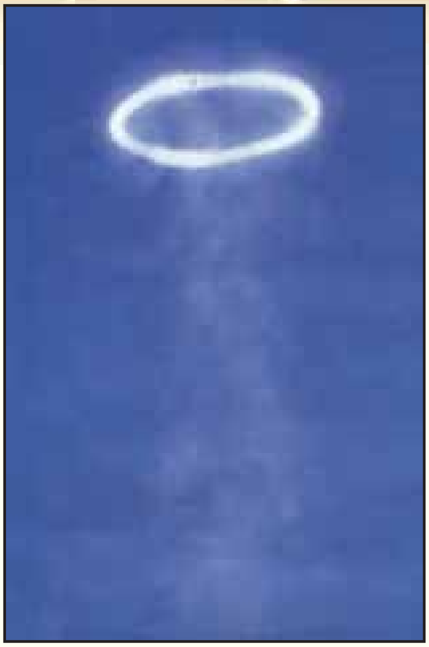

عبور حلقه‌ای که در تصویر مشاهده می‌کنید از فراز چند کشور در آسیای شرقی از جمله چین، تایوان،کره، فیلیپین، تایلند، ویتنام و کامبوج بسیاری را به شگفتی انداخته بود. حلقه مذکور که بی‌شباهت به حلقه‌هایی که برخی از مصرف‌کنندگان سیگاری از دود سیگار با دهان خود می‌سازند، نبود، در اندازه بسیار وسیعی همراه با جریانات هوایی مانند باد در نقاط مختلف حرکت می‌کرد، بدون اینکه کسی از ساختار آن آگاه باشد. تنها در برخی از نقاط که از ارتفاع حلقه نسبت به سطح زمین تا حدودی کم می‌شد، بوی نسبتاً نامطبوعی نیز از آن به مشام می‌رسید. اما در تمامی مناطق، زیبایی حلقه توجه بسیاری را به خود جلب می‌کرد و تصاویر بی‌شماری از آن گرفته می‌شد. سرانجام هنگامی که حلقه بر فراز چین ظاهر شد، چند تن از دانشمندان چینی که تخصص هایی در جو زمین، زمین‌شناسی، نجوم و هواشناسی داشتند با وسایل مختلف به آزمایش حلقه مذکور اقدام کردند و حتی بالنی همراه با دو سرنشین نیز به هوا فرستاده شد تا توده ماده‌ای که حلقه را تشکیل داده مورد آزمایش قرار گیرد و سرانجام پس از آزمایشهای مختلف چینی‌ها با قاطعیت ساختار حلقه را شناسایی کردند. درواقع حلقه، مجموعه فشرده‌ای از دود گوگرد بود که براثر فشاری که در زیر دهانه آتشفشان فوجی‌یاما در ژاپن ایجاد شده بود، از دهانه آن به همان شکل و اندازه که دهانه آتشفشان فوجی‌یاما را تشکیل می‌داد، ساطع شده بود و به علت سبک بودن پس از گرفتن ارتفاع و بر اثر جریانات جوی به حرکت افتاده و بعد از خروج از آسمان ژاپن، در آسمان سایر کشورهای شرق آسیا نیز دیده شده بود. دانشمندان این حلقه را یک پدیده زیبای طبیعی قلمداد کرده‌اند.

صدای زیبا از دستگاهی کوچک

طراحان و تولیدکنندگان در بوسی که در ساخت دستگاههای صوتی و تصویری کوچک اما خوش صدا و تصویر مهارت دارند، این بار به طراحی دستگاه پخش موسیقی و فیلم پرداخته‌اند که علاوه بر پخش سی‌دی و D.V.D تصویری و صوتی دارای رادیوی AM و FM نیز می‌باشد. صدا و تصویر عالی از خصوصیات این دستگاه است اما جالب‌ترین ویژگی، بلندگوهای آن می‌باشد که اندازه هریک فقط نیمی از اندازه همین مدل در سال گذشته می‌باشد. درحقیقت هر بلندگو فقط ۱۴ سانتی‌متر طول، ۱۰ سانتی‌متر عرض و شش سانتی‌متر ضخامت دارد. این دستگاه کاملاً دیجیتال است و قابلیت اتصال به کامپیوتر را نیز دارا می‌باشد. بوسی برای این دستگاه کوچک، اما کامل قیمتی معادل **دو هزار و پانصد دلار** را درنظر گرفته است.

برای دوستداران موسیقی

سونی این پخش کوچک را با حافظه‌ای که معادل ۲۰ جی‌بی قدرت دارد برای دوستداران موسیقی طراحی کرده است. این دستگاه علیرغم اندازه کوچک آن که یازده سانتی‌متر طول، شش سانتی‌متر عرض و دو سانتی‌متر ضخامت می‌باشد، می‌تواند به اندازه صدها سی‌دی موسیقی را در حافظه خود جای دهد و شنونده هر نوع موسیقی را با انتخاب خود و برای خود پخش می‌کند. وزن این دستگاه دیجیتال فقط ۱۹۵ گرم است و حتی در جیب قابل حمل است. علاوه بر آن دستگاه دارای یک پرده پنج سانتی‌متری است که می‌تواند روی آن تصاویر دیجیتال را با شفافیت به نمایش بگذارد. سونی برای این دستگاه ساده اما پرکار قیمتی معادل **هشتصد دلار** درنظر گرفته است.

حلزون از نوع مالدیوی

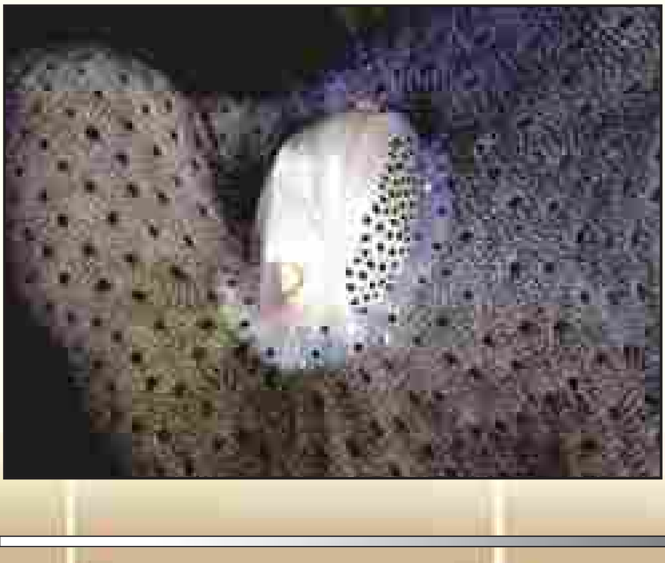

اخیراً سفری به اعماق اقیانوس هند توسط یکی از زیست‌شناسان دریایی صورت گرفته که هیجان بسیاری در محافل علمی ایجاد کرده است. **جوزف کارو**، زیست‌شناس مشهور با زیردریایی تازه ساخته شده‌ای که برای اولین بار انسان را به عمق دو تا سه هزار متری در اقیانوس انتقال داده، در سواحل مالدیو به کشف‌های خارق‌العاده‌ای دست زده است. از جمله حلزون زیبایی که در تصویر مشاهده می‌کنید از موجودات دریایی است که اخیراً توسط او کشف شده‌اند. این حلزون مالدیوی دارای پوسته خالدار برای محافظت خود است، ضمن آنکه این پوسته در صورت لزوم رنگ خود را نیز عوض می‌کند. این حلزون همراه با پوسته‌اش فقط اندازه‌ای برابر با سه سانتی‌متر دارد. این حلزون حتی می‌تواند از داخل غذای خود که موجودات و گیاهان ریز دریایی هستند، مواد شیمیایی را خارج کرده و در مکانی مخصوص در بدن خود این مواد را انبار می‌کند و آنگاه هنگام درگیری با دشمنان خود که خیال نابودی او را دارند از این مواد استفاده می‌کند و به دشمنان خود آسیب‌های سخت می‌رساند که کوری و یا بی‌حسی در عضلات از جمله این آسیب‌ها هستند.

گفته می‌شود که در سواحل کناره مالدیو در اقیانوس هند، بخصوص در اعماق دست نیافتنی، موجودات زیبا و عجیبی خانه کرده‌اند.

خطرناک‌ترین پدیده

برخلاف تصور بسیاری، خطرناک‌ترین و ترسناک‌ترین پدیده در دریاها و اقیانوسها نه نهنگ‌ها هستند، نه امواج سهمگین، نه کوسه‌ها و نه گردابهای عظیم که انسان را به درون می‌بلعند، بلکه این کوه یخی می‌باشد که تاکنون قربانیان بسیاری در دریا گرفته است. کوه یخی به دلیل ساختار عجیبی که دارد در عین زیبایی از نظر منظره و شکل، همچون صخره‌ای عظیم در وسط اقیانوس قرار می‌گیرد و نکته غافلگیرکننده این است که قسمت اعظم آن در زیر آب قرار دارد و فقط قسمت کوچکی از بخش فوقانی روی سطح آب دیده می‌شود. اما آنچه که باعث غرق شدن کشتی‌های عظیم مسافری، تجارتی و حتی جنگی می‌شود همانا بخشی از کوه یخی است که به چشم دیده نمی‌شود و مانند نیزه‌های پرزور در زیر آب به داخل بدنه کشتی وارد می‌شود. تایتانیک عظیم‌ترین کشتی مسافری جهان که در کمتر از دو ساعت با همه عظمت به زیر آب فرو رفت، به یکی از همین کوههای یخی برخورد کرد اما آنچه که در تصویر مشاهده می‌کنید، بلندترین کوه یخی از سطح آب است که تاکنون تشکیل یافته. این پدیده ماه گذشته در اقیانوس منجمد شمالی بوجود آمد و اعجاب دانشمندان و پژوهشگران را باعث شد.

رانندگی با لذت پورشه ۲۰۰۵

یکی از مشهورترین اتومبیل‌های اسپورت جهان پورشه ۹۱۱ است که حتی کسانی هم که با اتومبیل و رانندگی چندان سنخیتی ندارند، راجع به آن شنیده یا خوانده‌اند و اطلاعاتی ولو ناچیز، در ذهن دارند. برای سال ۲۰۰۵ پورشه ۹۱۱ تغییرات محسوسی در ظاهر خود ایجاد کرده است، از جمله چراغ جلویی که از طرح دایره‌ای به بیضی شکل تغییر حالت داده است، اما ویژگی‌های قدرتی که اتومبیل پورشه را مشهور در نزد خاص و عام کرده هنوز به قوت خود باقی مانده‌اند. برای مثال از سرعت صفر به ۶۰ کیلومتر در ساعت رسیدن در مدت چهار ثانیه از این دست ویژگی‌ها می‌باشد. از دیگر خصوصیات پورشه ۹۱۱ باید از شاسی و فنر قابل انطباق آن گفت:

به این ترتیب که قسمت شاسی و فنر در هنگام سرعت، حالت انقباض پیدا می‌کند و در زمان کاهش سرعت به حالت انبساط می‌رسند. حرکت پورشه و احساسی که این حرکت به راننده می‌دهد را به حرکت یک اسکیت‌باز روی یخ تشبیه کرده‌اند و این بهترین احساسی است که یک راننده می‌تواند از اتومبیل خود داشته باشد. با توجه به قدرت ۳۲۵ اسبی در موتور پورشه ۹۱۱ مصرف آن در داخل شهر برابر با هشت کیلومتر برای هر لیتر بنزین است و در بزرگراه این مصرف به دوازده کیلومتر برای هر لیتر بنزین کاهش می‌یابد. برای مدل سال ۲۰۰۵ از پورشه ۹۱۱ قیمت **هفتاد هزار دلار** درنظر گرفته شده است.

اروپا از اقمار مشتری

از هنگامی که سفینه بدون سرنشین موسوم به پیشتاز ۱۰ تصاویر خارق‌العاده‌ای از داخل جو مشتری و سپس اقمار مشتری بویژه یکی از قمرهای آن یعنی اروپا، به زمین ارسال کرد، دانشمندان علم نجوم جذب اطلاعاتی که راجع به اروپا به دست آورده‌اند، شده و احتمال داده‌اند که به دلیل شباهت‌های عجیبی که بین اروپا و کره زمین وجود دارد، حضور نوعی زندگی در اروپا، یک تخیل بیهوده نیست. بخصوص زمانی که رایانه عظیم در ناسا (مرکز علوم فضایی آمریکا) براساس اطلاعات و تصاویر ارسال شده، تصویری از داخل اروپا طراحی کرد، تعجب همگان برانگیخته شد. این تصاویر دقیقاً مانند تصاویر کارت پستالی از نقاط زیبا در کره زمین است. تنها تفاوت وجود ذرات خورشیدی است که حتی در تصویر طراحی شده از جانب کامپیوتر نیز وجود دارد. در تصویر زیبایی که مشاهده می‌کنید سطح اروپا، ذرات خورشیدی و همچنین کره مشتری در آسمان اروپا، دیده می‌شود.

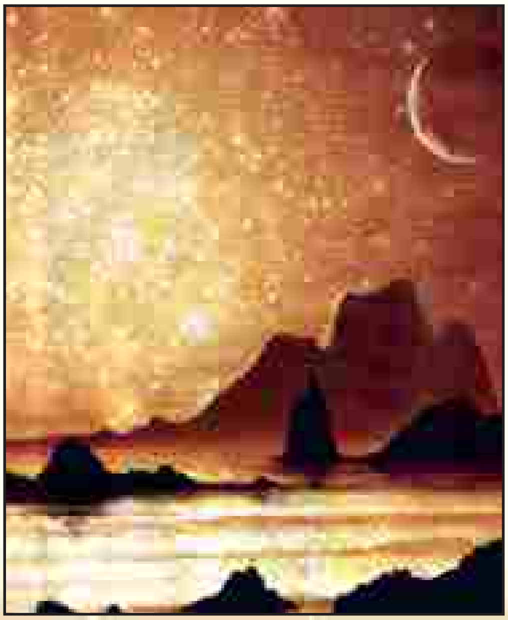

ماشین زمان در دست ساختمان

اکنون تقریباً برای بشر مشخص شده که اگر بخواهد در تونل زمان به گذشته و یا به آینده سفر کند نیاز به چه لوازمی دارد. اما سؤال بزرگ این است که آیا این لوازم دست یافتنی هستند یا دست نیافتنی. برای یافتن این پاسخ هم‌اکنون یکی از عظیم‌ترین تونلهای زمان در دست ساختمان است. در زیرزمین یک منطقه کشاورزی در مرز بین سوئیس و فرانسه و در عمق یکصد متری، یک شرکت بین‌المللی که در ژنو فعالیت می‌کند، در دالانی به طول ۲۷ کیلومتر مشغول ساختن وسیله‌ای است که به کمک آن دست بشر بتواند الکترونهای موجود در اجسام را به حرکتی برعکس حرکت معمول وادارد و یا اگر صحبت از سفر به آینده است که بسیار هم مشکل‌تر می‌باشد، به حرکت الکترونها، سرعت بیشتری بخشد. هزینه ساختمان تونل زمان در حدود ۱/۳ میلیارد پوند انگلیس تخمین زده شده که بیش از ۲/۵ میلیارد دلار را دربر می‌گیرد. نام پروژه هادرون گذاشته شده و به نظر می‌رسد که طی پنج سال آینده اولین آزمایشها که احتمالاً در ابتدا روی اجسام یا حیوانات خواهد بود، در آن انجام شود. در تصویر بخشی از دالان پروژه هادرون را مشاهده می‌کنید که اولین سفر در تونل زمان در آن به گذشته خواهد بود و دانشمندان برای اولین سفر یک میلیارد سالگی کره زمین را درنظر گرفته‌اند.

اگر تنهاترین تنها شوم باز هم خدا هست، او جانشین همه نداشتن هاست

• دکتر علی شریعتی

از طهران تا تهران (۳)

دروازه و دروازه‌بانی

دروازه‌های دوازده‌گانه اطراف شهر - به جز دروازه بی‌سقفی که محل عبور ماشین دودی بود - تنها محل ورودی و خروجی شهر به حساب می‌آمدند. این دروازه‌ها از اذان صبح گشوده و کمی بعد از غروب بسته می‌شد. کسانی که قصد عبور و مرور داشتند می‌بایست در همان ساعت از دروازه‌ها عبور می‌کردند و در ساعات غیرمجاز فقط با راضی کردن دروازه‌بانان به وسیله پول چای و رشوه می‌توانستند به شهر وارد و یا از شهر خارج شوند. در غیر این صورت باید تا باز شدن دروازه‌ها منتظر می‌ماندند. دو اتاقی که در دو طرف این دروازه‌ها ساخته شده بود، یکی برای مأموران عوارض و یکی هم برای دروازه‌بانان بود که بستن و باز کردن دروازه‌ها دراختیار آنها بود. هر مسافر تازه‌وارد ملزم بود که با این دو دسته برخورد داشته باشد. وظایف دروازه‌بانان نظارت در احوال مسافران و در صورت دستور، بازدید بدنی و تحقیق و تفحص بود و وظیفه مأموران عوارض، دریافت عوارض از بار و مرکب مسافران بود که این کار جزء مشاغل پردرآمد دستگاه دولت بود.

گاهی دولت برای سود خود، کار دروازه‌بانی را مانند اغلب مشاغل واگذار می‌کرد که در این صورت دروازه‌بانان خود، نرخ عوارض را در فصلهای مختلف و رواج و کساد کسب و کار تغییر می‌دادند و توجهی به نرخ دولتی نداشتند. چه بسا که این تغییرات در نرخ عوارض و حق‌العبور در موارد مختلف مثل مخارج اضافی یا توقعات و زیاده‌خواهی‌های کنتراتچی‌هایی که دوازده دروازه را با هم اجاره کرده بودند، چند برابر قوانین مقرر می‌شد تا آنجا که گاهی مواقع حتی کار به ضبط و مصادره اموال مردم منتهی می‌شد که تنها راه چاره این‌گونه مواقع برای مسافران آن بود که مسیر خود را تغییر داده و به صورت قاچاق از بیراهه‌ها و شکاف خندقها و امثال آن رفت و آمد کنند.

اگرچه همانطوری که اشاره شد، دروازه‌بانی و عوارضی از مشاغلی بود که کمتر کاری عوایدش به پای آن می‌رسید. ولیکن بره‌کشان آنها زمانی بود که وضعی فوق‌العاده مانند جنگ، سان و رژه و یا مانور و شاه‌سواری پیش می‌آمد و دولت مال‌بگیری داشت تا وسایل و مهمات و... را حمل کند.

در این مورد توضیحی لازم است و آن اینکه چون دولت به دلیل صرفه‌جویی و خودداری از مخارج اضافی یا فقر مالی، برای چنین مواقعی، وسایلی دراختیار نداشت آن را از مرکب مردم تأمین می‌کرد. به این صورت که حکمی برای مصادره و توقیف چهارپایان و گردونه‌ها صادر می‌کرد و دراختیار مأموران قرار می‌داد. این همان زمانی بود که مأموران به مال و حشم صغیر و کبیر رحم نکرده و با آنکه دستور، مصادره اسب و الاغ و شتر و قاطر و وسایل چرخ‌دار بود، اما آنها از گوسفند و بز و مرغ و خروس و خشک و تر مردم هم نمی‌گذشتند و هرچه به دستشان می‌رسید، غارت می‌کردند.

البته این مأموریت منحصر به دروازه‌بانان و مأموران عوارض نمی‌شد این موارد فرصتی بود که هر فراش، آژان، سرباز، قزاق و سردمدار در هر نقطه از خارج و داخل شهر به یغما و چپاول اموال مردم می‌پرداختند و با چوب و کتک چارپایان را از زیر پای مردم درمی‌آوردند و بار و بنه را به اسم دولت و به نفع خود ضبط می‌کردند. آنها حتی کار را از این هم گذرانده و به ضبط درشکه، گاری، چهارچرخه، اتومبیل و وسایلی از این قبیل اقدام می‌کردند. از دست ندادن این اموال برای صاحب آن منوط به پرداخت پول شیرینی و پول چلوکباب و مبالغی به اسامی دیگر بود. در غیر این صورت آنچه از صاحب وسیله نقلیه گرفته می‌شد، در تصرف مأمور درمی‌آمد و مالک باید وسیله خود را در میدان مالفروشها و اثاثیه خود را در میدان سیداسماعیل پیدا می‌کرد. عواید دیگری هم برای این دروازه‌بانها وجود داشت. مثلاً به بهانه تفتیش و بازرسی اموال و اشیای مسافران، هر وقت که اراده می‌کردند، اموالی مثل پارچه و بنگ و تریاک را قاچاق محسوب می‌کردند و به بهانه آن به اخاذی می‌پرداختند و وای به مسافر و یا صاحب مالی که از پرداخت پول شیرینی و رشوه به آنها خودداری و ناخن خشکی می‌کرد که در این صورت اولاً بار و بنه‌اش از هم گسیخته و لگدمال می‌شد، ثانیاً باید ساعتها بلکه روزها و هفته‌ها سرگردان و معطل می‌ماند تا بالاخره به راهنمایی اهل خیری مجبور می‌شد که از نیمه ضرر برگردد و وادار شود تا چیزی هم علاوه بر خواسته اولی تسلیم کرده و خود را خلاص کند. درواقع هم چوب را خورده و هم پیاز را و هم جریمه را پرداخت کند.

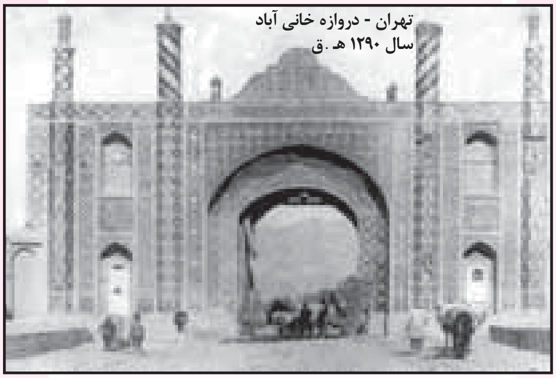

تهران - دروازه خانی آباد
سال ۱۲۹۰ هـ.ق

خندق

خندقهایی که در مورد آن صحبت می‌کنیم مربوط به دوران ناصرالدین شاه است. وسعت خندقها در عهد ناصری حدود بیست کیلومتر بود که به‌تدریج بر اثر برف و باران و سیلاب و خاک‌برداری، دیواره‌های آن از بین رفت، کف آن بالا آمد و شکافهایی در آن ایجاد و تبدیل به معبر عام شد. از همین معابر بود که شبها کاروانیان و چارپاداران برای فرار از مزاحمت دروازه‌بانان و عوارضی‌ها، اموال و مال و حشم خود را عبور می‌دادند.

خندق‌نشین‌ها

خندقها محل سکوت و اجتماع روز و شب اراذل، فقرا، غریبه‌ها، کولی‌ها، شترداران، دزدها، دراویش، قلندران و زنان بدکار بود. کولی‌ها و شترداران سیاه‌چادرهای خود را در آنجا برپا می‌کردند. قاطرچیان آنجا را مأمن و محل نگهداری گوسفندهای خود قرار داده بودند. و بی‌خانمانها در غار و دخمه‌هایی که در خندق به‌وجود آمده بود، منزل ساخته و آنجا زندگی می‌کردند. و به این ترتیب هر قسمت خندق، محل زندگی عده‌ای از آدمها شده بود. از جمله دراویشی که خلوتهایی از خندق را برای سکونت انتخاب کرده و با چادر و حصیر و گونی و پارچه آلاچیقی برای خود ساخت و خانقاهی فراهم کرده و با عده‌ای از مریدان خود آنجا اقامت کرده بودند.

درویش‌ها

درویش‌ها در خندقهای نزدیک دروازه فرود می‌آمدند و هر دروازه هرچندگاه محل استقرار و خانقاه درویشی می‌شد و بعد از او درویش دیگری آنجا اقامت می‌کرد.

کفن دزدها و کفن‌پوشها

از دزدان و آدم لخت‌کن‌های ساکن خندقها دسته‌ای هم جماعت کفن دزدها بودند که روزها در قبرستانها می‌گشتند و قبر مرده‌هایی که تازه به خاک سپرده شده بودند را نشان می‌کردند و شبها کفن‌هایشان را می‌بردند، اما پس از مدتی از بس مورد طعن و لعن مردم و منبریها واقع شدند، کفن‌پوشی را به جای کفن دزدی انتخاب کردند و آن نیز به این صورت بود که شبها چیز سفیدی مانند کفن از سر تا پا می‌کشیدند و در گورها و گودالها و معابر و قبرستانها مانند قبرستان سرقبرآقا (قبرستانی متروک جنب مقبره و گنبد قبرآقا در خیابان مولوی) که محل عبور و مسیر مردم محلات جنوب شهر، امثال گذر حاج غلامعلی و گذر صابون‌پزخانه و کوچه سیاه‌ها و... بود، مخفی می‌شدند و همین که رهگذری نزدیک می‌شد بلند می‌شدند و بی‌حرکت در برابرش قرار می‌گرفتند و در همان ترس و هراس رهگذر بدبخت، به او آویزان می‌شدند و جیب‌هایش را خالی و لباسهایش را غارت می‌کردند تا آنجا که این کفن‌پوش و کفن‌پوشی چنان ترسی در دل مردم شهر انداخت که از هنگام غروب به بعد، کمتر کسی بیرون از خانه و در کوچه و گذر دیده می‌شد. حتی مأموران هم از مقابله با آنها سر باز می‌زدند، چراکه آنها تصور می‌کردند این کفن‌پوشها مرده‌های جان به سری هستند که دچار عذاب الهی شده و گور به گور شده‌اند. تا اینکه بالاخره چند تن از دزدان شب‌رو گردن کلفت و خطرناک‌تر از خودشان با آنها به مقابله برخاستند و آنها را برانداختند.

تا اوایل حکومت رضاخان خندق‌نشینان همچنان خندقهای اطراف شهر را دراختیار داشتند تا اینکه به‌تدریج تمام دزدان و راهزنان و دیگر ساکنان خندق از آنجا رانده و خندقها در روز محل بازی اطفال و دوچرخه‌سواری نوجوانان و شبها جای عیش و نوش و باده‌گساری برخی جوانها و محل تمرین ساز و کمانچه تازه آوازخوانها و مطربها شده بود. سرانجام خندقها پر شد، دروازه‌ها خراب گردید و خیابانهایی در محل آنها احداث شد.

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: کریم ملکی

مرد میانسالی آپارتمانش را منفجر کرد

این مرد که راننده کامیون است، یکی از روزهای هفته گذشته به منزلش می‌آید و با سر و صدای همسرش که از ازدیاد سوسکها در آشپزخانه می‌نالید مواجه می‌شود اما مرد خسته از کار در یک لحظه به این فکر فرو می‌رود که با ریختن مقداری بنزین در داخل دستشویی و توالت برای همیشه از شر سوسک‌ها خلاص شود.

بدین ترتیب مقداری بنزین در دستشویی و توالت خانه‌اش می‌ریزد و با خیال راحت برای صرف ناهار به آشپزخانه می‌رود، اما به محض خوردن ناهار، ناگهان قسمتی از آپارتمانش منفجر می‌شود، چرا که روشن بودن آبگرمکن باعث اشتعال گاز بنزین در دستشویی شده و در نتیجه انفجار مهیبی رخ می‌دهد.

در این حادثه با فروریختن کف آپارتمان یک نفر از همسایه طبقه زیرین هم به شدت زخمی شده و روانه بیمارستان می‌شود، اما سوسک‌ها هنوز در آشپزخانه جولان می‌دهند!!

قابل توجه دختران دم‌بخت!

یکی از صبح‌های هفته گذشته دختر جوانی با طرح شکایتی به شعبه ششم دادیاری دادسرای صادقیه تهران آمد و گفت: یک سال قبل زمانی که شوهرم به خواستگاری‌ام آمد، خود را مهندس مکانیک و فارغ‌التحصیل از دانشگاه صنعتی شریف معرفی کرد و به من گفت که دریک شرکت مشغول به کار است. اما امروز فهمیده‌ام که او دروغ گفته!

او ادامه داد: بعد از اینکه من و خانواده‌ام تقاضای او را برای ازدواج قبول کردیم و ما به عقد هم درآمدیم، او شروع به بهانه‌گیری کرد و گفت: نمی‌خواهد من سر کار بروم یا ادامه تحصیل بدهم. و هرگاه شدت اختلاف ما زیاد می‌شد او به من حمله می‌کرد و کتکم می‌زد، تا اینکه از دستش شکایت کردم.

وی افزود: تازه زمانی که احضاریه به محل کارش رفت، متوجه شدم که او آنجا مهندس نیست و یک کارگر معمولی است، برای همین به دانشگاه شریف رفتم و استعلام خواستم و در آنجا بود که پی بردم که وی اصلاً تحصیلات دانشگاهی هم ندارد.

او در پایان گفت: درحال حاضر هم نامزدم فراری است، و من به هر طریقی از او می‌خواهم بیاید حداقل تکلیفم را روشن کند، هیچ جوابی نمی‌دهد.

با اظهارات این دختر فریب خورده، دستور برای دستگیری این مهندس قلابی صادر شد.

ماشین‌سوزی به خاطر جریمه

چندی پیش مردی اتومبیل خود را در میدان راه‌آهن تهران به آتش کشید!

بنا به این گزارش، شاهدان عینی که از لحظه‌های اولیه در میدان شلوغ راه‌آهن حضور داشتند در ارتباط با چگونگی ماجرا این‌گونه اظهار داشتند که درخواستهای مکرر و التماس راننده به افسر راهنمایی و رانندگی مبنی بر اینکه او را جریمه نقدی نکند، به نتیجه نرسید و او بالاخره موفق نشد این افسر را راضی کند و اصرار مردم هم چاره‌ساز نشد و در این لحظه بود که وی در اوج عصبانیت و درماندگی گالن بنزین را از صندوق عقب ماشین برداشت و اتومبیلش را به آتش کشید.

به گفته شاهدان عینی، در لحظه حادثه این راننده در محدوده پارک ممنوع توقف کرده بود.

در پایان این ماجرا هم مرد راننده با گریه و زاری می‌گفت: خیالتان راحت شد. از فردا مجبورم برای سیر کردن شکم زن و بچه‌ام به کارهای خلاف روی آورم.

مترس دستگیر شد

زن جوانی که چند روز پیش با کلت کمری در منطقه نارمک تهران به یک مرد شلیک کرده بود، دستگیر شد.

او در شعبه سوم بازپرسی دادسرای جنایی تهران مورد بازجویی قرار گرفت و علت این کار خود را چنین بیان کرد: من «مهناز» ۲۸ ساله و دارای یک فرزند و شوهر هستم. از سه سال پیش «منوچهر» (مرد مجروح) که یک مغازه موبایل‌فروشی دارد، برایم ایجاد مزاحمت می‌کرد و اصرار داشت با او دوست شوم و به خانه‌اش بروم و من هرچه به او می‌گفتم که شوهر و فرزند دارم به خرجش نمی‌رفت و دست از مزاحمت و تعقیب برنمی‌داشت.

او با گریه ادامه داد: این مرد همیشه مرا تهدید می‌کرد که اگر به خواسته‌هایش توجه نکنم به سر و صورتم اسید می‌پاشد و بچه‌ام را می‌کشد و حتی یکبار در نبود شوهرم به زور وارد منزلمان شد و طلاهای مرا سرقت کرد.

بازپرس در جواب اظهارات مهناز گفت: مرد مجروح فیلمی به دادسرا ارائه داده مبنی بر اینکه شما به همراه او در یک میهمانی شرکت داشتید، در این مورد چه دفاعی از خود دارید؟

مهناز در جواب گفت: با تهدیدهای او مجبور شدم تن به چنین کاری بدهم. او در چند میهمانی مرا به دوستانش معرفی می‌کرد که من همسر عقد کرده‌اش هستم. خلاصه از این کار خسته شده بودم و تصمیم گرفتم ماجرا را با شوهرم درمیان بگذارم، بنابراین با همسرم به ورامین رفتیم و در آنجا یک هفت‌تیر با چند فشنگ خریدم و به تهران برگشتیم، تا اینکه چند شب پیش منوچهر را در میدان نارمک دیدم و هفت تیر را از کیفم درآوردم و به او شلیک کردم که گلوله به دستش خورد و درحالی که مردم با شنیدن صدای گلوله از هر طرف از راه می‌رسیدند، من خودم را به میان جمعیت رسانده و بدین ترتیب فرار کردم.

او ادامه داد: من برای دفاع از خود و زندگیم دست به این کار زدم.

اما جالب است بخوانید که مرد مجروح در جواب اظهارات این زن گفت:

او دروغ می‌گوید!! من سه سال است که با او دوست هستم و هیچ وقت او را به مرگ تهدید نکردم، او با میل خودش به میهمانی می‌آمد و من با چند فیلم گفته‌هایم را ثابت می‌کنم.

درپایان به دستور رئیس دادگاه تا بررسی و تحقیقات کامل این پرونده، مهناز بطور موقت روانه زندان شد.

مادر قهرمان پسرش را از تمساح گرفت

یک مادر استرالیایی برای نجات فرزندش مجبور شد با یک تمساح ۴/۵ متری بجنگد.

ماجرا از این قرار بود که یکی از روزهای هفته گذشته، پسر جوانی همراه همسر و مادرش برای تفریح به سواحل استرالیا رفته بودند که ناگهان تمساح بزرگی به آنها حمله می‌کند.

در این لحظه تمساح ابتدا به پسر جوان که ۲۸ سال دارد حمله‌ور می‌شود، بطوری که یکی از پاهایش را گرفته و با خود به دریا می‌کشاند، اما مادر ۶۰ ساله که طاقت نمی‌آورد جیغ‌زنان سوار تمساح می‌شود و با لنگ کفش خود با تمام توان به سر تمساح می‌کوبد و در این میان تمساح پسرش را رها کرده و به او حمله می‌کند و در یک لحظه پسرش لنگان لنگان به طرف اسلحه می‌رود و بدین ترتیب تمساح را از پای درمی‌آورد و پس از چند دقیقه مبارزه پسر و مادر با تمساح، نیروی امداد سر می‌رسند و مادر مجروح از ناحیه دست و صورت و پسر زخمی را به بیمارستان انتقال می‌دهند.

نگذارید خدمت گزاران شما بدون پاداش از بین بروند!

پاورقی ایرانی

گمشدگان

قسمت چهاردهم

در شماره‌های پیشین خواندیم که:

در تابستان ۵۹ با همسرم «لیلا» و چهار کودکمان که دو پسر و دو دختر توأمان دوقلو بودند، کانون خانوادگی گرمی داشتیم اما...

اما همسرم که چندی قبل موفق شده بود گواهینامه رانندگی بگیرد ویرش گرفت که حتماً با پیکانش بچه‌ها را به مسافرت شمال ببرد... و کسی هم نتوانست با هیچ دلیلی او را منصرف کند و چنین شد که از فردای آن روز من دیگر خانواده‌ام را ندیدم و اثری از اجساد آنها هم در جاده و کوه و کمر یافته نشد. تا امروز که ۸ سال بعد از آن وقایع و سرگردانی و دلمردگی که تجدیدفراش کرده و همسر و کودک دختری دارم، زنی به نام مرضیه و فرزندانش که دو پسر و دو دختر دوقلو هستند توجه مرا به خود جلب کرده‌اند و درواقع احساس می‌کنم آنها همان گمشده‌های من هستند. بنابراین در جهت حل معمایم تلاش خستگی‌ناپذیری را آغاز کردم و حتی برای ملاقات با پسر مرضیه خانم که حسین نام دارد به ماسوله رفتم اما وقتی پس از چند روز سرگردانی موفق به دیدن او نشده و لاعلاج به تهران بازگشتم، کمی بعد زمان روزهای سرگردانی به دیدار این خوانواده رفتم و در ملاقات با مرضیه خانم و درحالی که او با استفاده از یک روبند چهره‌اش را از من پنهان کرده بود، ماجرای گم شدن همسر و فرزندانم را برایش توضیح دادم اما او که به کار فالگیری و جادو و جمبل اشتغال داشت مرا هیپنوتیزم کرد و در همان حالت برایم شرح داد که زن و فرزندانم را پس از افتادن به دره حیوانات خورده‌اند و حتی توصیه کرد که برایشان خیرات بدهم و وقتی از حالت عجیبی که در آن بین توهم و واقعیت دست و پا می‌زدم به وضعیت عادی برگشتم، مرضیه خانم مدتی را با من از زندگی گذشته و فعلی‌ام گفت‌وگو کرده و درنهایت عنوان نمود که به دلیل بدقلقی‌ام تأثیر کارهایی که بر روی من انجام داده موقتی است و به همین دلیل باید یکبار دیگر مرا ویزیت کند.

بنابراین پس از اینکه وقت ملاقات دیگری در دو روز بعد برایم رزرو شد، از منزل آنها بیرون آمدم....

اینک ادامه ماجرا:

وقتی که وارد کوچه شدم، مثل کسانی که گم شده‌اند، به اطرافم نگاه کردم. آنجا را نمی‌شناختم. فقط پرتو خاطره‌ای تاریک در گوشه‌ای از ذهنم سوسویی مبهم می‌زد. اگر چشمم به صد و نودم نمی‌افتاد، شاید پیاده راه می‌افتادم و می‌رفتم ولی صد و نود کمی آن طرف‌تر ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. برایش دست تکان دادم و سوارش شدم و پرسیدم:

- اینجا کجاس که منو آوردی؟

مرد بی‌خاطره

استارت زدم و راه افتادم. کمی بعد موقعیتم را شناختم و فهمیدم در زعفرانیه هستم. به طرف روزنامه رفتم و بین راه به چیزهای عجیبی فکر می‌کردم. گاه به یاد خوابی می‌افتادم که هر چه فکر می‌کردم، یادم نمی‌آمد آن را کی دیده‌ام. خوابی گنگ و رمزآلود. لیلا و بچه‌ها سوار پیکان بودند. لیلا سرش را برگرداند و حواسش پرت شد و به دره سقوط کرد. فکر این خواب را از ذهنم دور کردم و دلم می‌خواست بدانم چرا به آن خانه رفته‌ام. شاید آقای لقایی مرا به مرضیه خانم معرفی کرده بود. شاید تصادفی به آنجا رفته بود. حسن کی بود؟ محسن کی بود؟ آیا قبلاً مینا و مینو را دیده بودم؟ آیا مرضیه خانم از قبل مرا می‌شناحت؟ آیا نرگس را می‌شناخت که آن طور دقیق درباره‌اش حرف زد؟ شاید مرضیه خانم پیشگو یا جادوگر بود. من چرا دربارهٔ حسین از او پرسیدم؟ حسین کیست؟ هر چه فکر کردم، یادم نیامد.

با همین فکرها به روزنامه رسیدم. گفتند آقای لقایی به وزارت ارشاد رفته تا مجوز ماهنامهٔ جدیدمان را بگیرد. به تحریریه رفتم و با شور و حالی که آن روزها در خودم سراغ نداشتم، مشغول نوشتن شدم. مسعود که یکی از همکارانم بود، گفت:

- چه پر انرژی شدی!

بدون این که نوشتن را قطع کنم، با دست اشاره کردم که حرف نزن و تمرکزم را به هم نزن. او دیگر حرفی نزد. من تا سه ساعت یکریز نوشتم و خسته نشدم. افسوس خوردم که چرا دیروز به رادیو خبر داده بودم که آماده نیستم سر برنامهٔ رادیو کنکور بروم. وقتی که به حال خودم نگاه می‌کردم، می‌دیدم مصطفای امروز صبح نیستم.

حوالی ساعت هشت شب بود که نرگس تلفن کرد:

- هیچ معلومه کجایی؟

- روزنامه. حالم هم خیلی خوبه.

- نیم ساعته دارم شمارهٔ روزنامه رو می‌گیرم تا یادت بندازم قرصاتو بخوری.

سینه‌ای صاف کردم و گفتم:

- دیگه قرص نمی‌خورم... حالم هم خیلی خوبه.

- اگه حرف منو قبول نداری، حاضرم بریم پیش دکتر احمدی و از اون بپرسیم.

فوری گفت:

- قبوله. همین حالا پاشو بیا طرف مطب دکتر احمدی.

گوشی را گذاشتم و وسایلم را جمع کردم و از تحریریه بیرون رفتم. آقای دبیری توی سالن بود. مرا که دید، لبخندی زد و با صدای بلند گفت:

- حال کردی چه خوب آدرس حسین رو برات پیدا کردم؟

در حالی که شتابان به طرف راه پله می‌رفتم، پرسیدم: حسین؟ کدام حسین؟

از پله‌ها پایین رفتم و بدون این که کارتم را بزنم، از روزنامه بیرون پریدم و شتابان سوار صد و نود شدم چون اگر نرگس حتی یک ربع دیگر راه بیفتد، باز هم ده پانزده دقیقه از من زودتر می‌رسید.

با توجه به انرژی و شور و حال زیادی که داشتم، نیم ساعته به مطب رسیدم و خودم را به خانم منشی معرفی کردم. او سلام گرمی کرد و گفت:

- نرگس جون دارن با دکتر حرف می‌زنن. شما بفرمایین یه نسکافه میل کنین تا به آقای دکتر خبر بدم.

او گوشی را برداشت و آهسته با دکتر نجوایی کرد و گوشی را گذاشت. با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- بفرمایین!

شتابان بلند شدم و در زدم و وارد شدم. دکتر احمدی با لبخندی محترمانه با من دست داد و گفت:

- شنیدم انقلاب کردین.

نرگس با قیافه‌ای گرفته، صاف و مستقیم، روی مبل نشسته بود. دکتر احمدی تعارف کرد روی تخت دراز بکشم. روی مبل نشستم و گفتم:

- احساس می‌کنم حالم خوب شده.

لبخندی زد و گفت:

- خوشحالم... درسته که شما دیگه پیش من نیومدین و رفتین پیش همکار عزیزم دکتر ساعدی، درسته که داروهایی رو که یه هو قطع کردین، من برای شما تجویز نکرده بودم، و درسته که شما حس خوشایندی دارین ولی هیچ کدوم از اینها دلیل نمیشه که شما یه هو همهٔ داروهاتونو کنار بذارین.

با اعتماد به‌نفس گفتم:

- وقتی که کسی سرما خورده باشه و مدتی دارو بخوره و خوب بشه، آیا نباید داروها رو قطع کنه؟

- چه انگیزه‌ای باعث شد دیگه داروهاتونو نخورین؟

- نمی‌دونم... فقط دیدم حالم خوبه. دیگه افسرده نیستم و برای کار کردن انرژی زیادی دارم.

- کار کردن! آیا باز هم می‌خواین برین سفر؟ آیا باز هم می‌خواین دنبال گمشده‌هاتون بگردین؟

چشمم را باز کردم و گفتم:

- چرا با ایهام و کنایه حرف می‌زنین؟ من نمی‌خوام برم سفر. دنبال هیچ گمشده‌ای هم نمی‌گردم... اصولاً چیزی گم نشده که بخوام پیداش کنم. این حرف شما برام تازگی داره.

- یعنی شما دیگه نمی‌خواین دنبال بچه‌هاتون بگردین؟

- بچه‌ها؟

و به نرگس نگاه کردم و پرسیدم:

- مگه ما بجز حوری بچهٔ دیگه‌ای هم داریم؟

نرگس مشت‌هایش را گره کرد و گفت:

- آقای دکتر اینم یه بازی جدید دیگه. تا امروز صبح همهٔ همّ و غمّش رو گذاشته بود روی این موضوع که ثابت کنه لیلا و بچه‌هاش زنده موندن، امشبم داره همه چی رو انکار می‌کنه.

روی تخت نشستم و گفتم:

- شما دارین چی میگین؟ من چی رو دارم انکار می‌کنم؟

دکتر فشار خون و حرارت بدنم را گرفت و گفت:

- همه چی خیلی عالیه!

و به نرگس نگاهی کرد و پس از کمی درنگ، از من پرسید:

- امروز کاری کردین که روتین نباشه؟

- آره... امروز رفتم پیش یه نفر که گمان کنم انرژی درمانی می‌کرد... شاید هم پیشگو بود.

نرگس و دکتر با حیرت به هم نگاه کردند. نرگس بلند شد و به من نزدیک شد و پرسید:

- پیش کی رفتی؟ پس چرا به من چیزی نگفته بودی؟

- خودمم نفهمیدم چطور شد که اونجا بودم. هر چی فکر می‌کنم، از قبلش هیچ خاطره‌ای ندارم ولی

مصطفی گلیاری

فکر کنم زیر سر آقای لقایی باشه.

دکتر احمدی پرسید:

- من این آقای دکتر رو می‌شناسم؟

- آقا نبود... خانم بود. دکتر هم نبود.

نرگس با لحنی عصبی گفت:

- بالاخره اسمش رو میگی یا نه؟

- مرضیه خانم.

هر دو مثل برق گرفته‌ها به هم نگاه کردند و پس از مکثی کوتاه، نرگس گفت:

- پس آخرش تونستی مرضیه خانم رو ببینی!

- مگه تو مرضیه خانم رو می‌شناسی؟ ضمناً طوری حرف می‌زنی که انگار من قبلاً مرضیه خانم رو می‌شناختم و دوست داشتم ببینمش. میشه به منم بگین قضیه از چه قراره؟

دکتر دستش را روی شانهٔ من گذاشت و گفت:

- آرامش تونو حفظ کنین. یه نفس عمیق بکشین و چند لحظه به چیزی فکر نکنین.... خب. شما امروز رفتین پیش مرضیه خانم. ما هر سه مون می‌دونیم که مرضیه خانم مادر دو پسر و دو دختره که شما معتقدین اونا زن و بچه‌های قبلی شما هستن. مگه نه؟

به خنده افتادم و گفتم:

- واقعاً من همچین چیزی گفتم؟ این غیر ممکنه. چون لیلا و بچه‌ها یازده سال پیش تصادف کردن و کشته شدن. من مرضیه خانم رو همین قدر می‌شناسم که امروز رفتم خونه‌شون و باهاش حرف زدم و حالم خیلی خوب شد. پس فردا هم دوباره باید برم پیشش.

نرگس گفت:

- چرا داری انکار می‌کنی؟ چرا ما رو...

دکتر احمدی با دست به او اشاره کرد و گفت:

- لطفاً اجازه بدین! مصطفی تو داری میگی قبلاً مرضیه خانم رو نمی‌شناختی. درسته؟

- خب آره.

- بچه‌هاش چی؟ اونا رو هم نمی‌شناختی؟ منظورم حسین و بقیه‌س.

- فکر کنم دو تا از دخترهاشو امروز دیدم. مینا و مینو. یه پسر شونزده هیفده ساله هم دیدم که فکر کنم پسرش باشه. یه پسر بچه هم دیدم که اسمش محسن بود. می‌گفت مرضیه خانم، خاله‌شه. یه سگ هم دیدم که اسمش زنجیر بود. من اصلاً ازش نترسیدم. یه گربه هم دیدم که اسمش رئیس بود. ولی این خیلی برام عجیبه که از اون سگ وحشی اصلاً نترسیدم.

دکتر احمدی راست در چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

- حسین چی؟ حسین رو ندیدی؟

- عجیبه! امروز بجز شما و نرگس، آقای دبیری هم سراغ کسی به اسم حسین رو از من می‌گرفت. میشه بگین این حسین کیه؟

دکتر و نرگس به هم نگاه کردند. دکتر به من گفت:

- بذارین یه بار دیگه پروندهٔ شما رو بخونم... اشکالی که نداره؟

سری جنباندم یعنی نه. او پشت میزش نشست و مشغول بررسی پروندهٔ من شد. نرگس هم کنارم ایستاد و آهسته گفت:

- جون من به حرفایی که میزنی، اعتقاد داری؟

- باور کن هر چی میگم، عین حقیقته... از سؤال‌های تو و آقای دکتر هم چیزی سر درنمیارم. کاش یکی برام توضیح می‌داد.

دکتر به ما نگاهی کرد و گفت:

- یه تلفن هم باید به دکتر ساعدی بزنم. اشکالی نداره؟

نرگس به من نگاهی کرد و به او گفت:

- نه. چه اشکالی داره؟

دکتر گوشی را برداشت و به خانم منشی گفت به دکتر ساعدی زنگ بزند و بگوید دکتر احمدی می‌خواهد دربارهٔ بیماری مصطفی گلیاری با ایشان مشورت کند. دو سه دقیقه بعد دکتر احمدی با دکتر ساعدی حرف زد و چیزهایی دربارهٔ توهم و رؤیا و پاک شدن گذشته و انکار مسائل قبلی و از این گونه سخنان زد و گوشی را گذاشت و به من گفت:

- ما خیلی خوشحالیم که حال شما خوب شده. به نظر من و دکتر ساعدی شما باید داروهای قبلی رو قطع کنین و از امشب داروهای جدیدی رو مصرف کنید که که براتون تجویز می‌کنیم.

- با عذر خواهی بسیار، من تا وقتی که حالم این‌طور خوبه، دارو نمی‌خورم.

نرگس با مهربانی خاصی که کمی هم عصبی بود، گفت:

- مصطفی جان! مثل این که حال و روز خودت رو فراموش کردی. یادت نیست چقدر افسرده و خیالاتی شده بودی؟ اگه حالا فکر می‌کنی خوب شدی، باید بدونی که داروهای آقای دکتر احمدی و دکتر ساعدی تو رو خوب کرده. حالا هم باید به حرف‌شون گوش کنی و داروهایی رو که تجویز می‌کنن، بخوری.

کاپشنم را پوشیدم و نشان دادم که دیگر می‌خواهم بروم. دکتر احمدی دست مرا گرفت و با گرمی و حرارت فشار داد و گفت:

- شما بیرون تشریف داشته باشین و یه نسکافه میل کنین و خستگی در کنین. من و نرگس هم دربارهٔ وضعیت فعلی شما یه خورده با هم صحبت می‌کنیم.

دلم می‌خواست هر چه زودتر از آنجا بروم بنابراین از او خداحافظی کردم و بیرون آمدم. به خانم منشی هم گفتم:

- من میرم بیرون منتظر نرگس میشم. لطفاً وقتی که اومد بیرون، بهش خبر بدین.

بلند شد و با دست به یکی از مبل‌ها اشاره کرد و گفت:

- تشریف داشته باشین یه نسکافهٔ مخصوص بدم خدمت‌تون.

- خیلی ممنون. به هوای آزاد احتیاج دارم.

- هر طور میل تونه.

بیرون رفتم و خودم را به خیابان رساندم. مطب دکتر احمدی سر یک چهار راه بود که فضای سبز قشنگ و انبوهی هم داشت. وارد آنجا شدم تا کمی قدم بزنم. سیاهی دو نفر جوان را دیدم که روی یکی از صندلی‌ها نشسته بودند و سیگاری بار می‌زدند. چراغ برقی که کنار آنها بود، شکسته بود و خرده ریزه‌های لامپی که شکسته بو.د، روی زمین برق می‌زد. احتمالاً کار خودشان بوده تا اطراف‌شان را تاریک کنند. مرا ندیدند. راهم را کج کردم و از پارک بیرون رفتم و جلو ساختمان مطب ایستادم. چند دقیقه بعد نرگس آمد و گفت:

- چرا نموندی بالا؟ دکتر کارت داشت.

- چکارم داشت؟

- برات دو سه تا قرص ساده نوشته... می‌خواست به خودت توضیح بده که چرا باید اینا رو مصرف کنی.

به طرف صد و نود رفتیم و سوار شدیم. گفت:

- بعد از پل، یه شبانه روزی هست. بریم اونجا.

- من دارو نمی‌خورم... پس لازم نیست بخریم.

و با لحن آرام‌تری گفتم:

- من خوب شدم. اون داروها منو سست و کرخت می‌کرد. من به تحرک نیاز دارم.

- برای این که وضعیت فعلی تو تثبیت بشه، باید داروهای جدیدی بخوری. درسته که داروهای قبلی عوارضی مثل سستی داشت، که البته طبیعی هم بود، ولی به هر حال تو رو خوب کرد.

- از روی پل گذشتم و جلو داروخانه نایستادم.

نرگس اعتراض کرد:

- رد شدیم! زود باش توقف کن!

جوابی ندادم و مستقیم رفتم. نرگس کف دستش را روی داشبورد کوفت و گفت:

- من این جوری نمی‌تونم با تو زندگی کنم.... من نمی‌تونم از کار و زندگی خودم بزنم و بشم پرستار تو.

پشت چراغ قرمز ایستادم و به او نگاه کردم. گفتم:

- تو چی داری میگی؟ هر کی ندونه فکر می‌کنه من علیل شدم و تو داری زیر من لگن میذاری... من حالم از تو هم بهتره. هیچ می‌فهمی چی میگی؟

- تو خودت خبر نداری که دچار چه بیماری عجیبی شدی. اگه درمان نشی، باید ببریمت آسایشگاه روانی.

چراغ سبز شد. راه افتادم و به چپ پیچیدم. نرگس گفت:

- اگه با این حال و روز بریم خونه، حوری غصه می‌خوره.

کنار خیابان پارک کردم و گفتم:

- منم دوست دارم یه جوری بریم خونه که به همه‌مون خوش بگذره پس موضوع قرص خوردن رو بذار واسه یه وقت دیگه... من امشب می‌خوام با تو کلی حرف بزنم... هزار تا سؤال دارم که واسه هیچ کدومش هیچ جوابی ندارم.

با تردید نگاهم کرد و پرسید:

- مثلاً چه سؤال‌هایی؟

مثلاً این که ماجرای مریضی من چیه؟ چرا شماها هی اصرار می‌کنین که من معتقدم بچه‌هام زنده هستن؟ خودت خوب می‌دونی که من سال‌هاست مرگ اونا رو قبول کردم. خلاصه من،...

وسط حرفم پرید و گفت:

- چرا با روح ما بازی می‌کنی؟ از این کار چه لذتی می‌بری؟ شاید می‌خوای یه قصه بنویسی و داری طرحش رو روی ما امتحان می‌کنی؟ شاید هم... باور کن دیگه مغزم کار نمی‌کنه.

برایم عجیب بود. چرا با من این طور رفتار می‌کرد؟ چرا به جای این که به سؤال‌هایم جواب بدهد، عصبی می‌شود؟ او بغض کرده بود و آرام آرام اشک می‌ریخت. من به تاریکی روبه‌رویم خیره شده بودم و فکر می‌کردم تا بدانم از امروز صبح تا حالا چه اتفاقی افتاده که باعث شده رفتار نرگس عوض شود. چرا دکتر احمدی آن حرف‌ها را به من زد؟ چرا نرگس فکر می‌کند من معتقدم بچه‌ها و لیلا زنده‌اند؟

ادامه دارد

سال جدید تحصیلی و رمزهای طلایی موفقیت شما

از: فرنیا خدادادی

مقدمه:

با آغاز سال تحصیلی جدید میلیونها نفر از دانش‌آموزان و دانشجویان همه ساله برای کسب نمرات برتر به رقابت با همدیگر می‌پردازند، که در این میان عده‌ای از آنها با به‌کارگیری نکات خاصی از رقیبان خود پیشی می‌گیرند. این عده همیشه باهوش‌ترین افراد نیستند بلکه کسانی هستند که با رعایت مواردی خاص به اهداف والای خود دست می‌یابند. اگر می‌خواهید جزء این گروه باشید، اصول و نکات طلایی جهت موفقیت در امتحانها را بخوانید.

نکات طلایی امتحانها:

الف) تفکر:

تفکر در مورد اینکه اصلاً چرا درس می‌خوانید؟ و چرا می‌خواهید نمره بیست بگیرید؟ اهداف و اندیشه‌های خود را مشخص کنید و آنها را در قالب عبارتی کوتاه، روشن و پرمحتوا معرفی کنید تا بتوانید به دفعات به آنها مراجعه و از آنها پیروی کنید. برای انجام هر کاری باید هدف داشته باشید.

ب) برنامه‌ریزی:

داشتن برنامه مشخص، نیروی تمرکز حواس را زیاد می‌کند. هر موضوعی را هر روز و سر ساعت معین مطالعه کنید. برنامه باید چنان تنظیم گردد که در برخورد با حوادث و اتفاقات پیش‌بینی نشده انعطاف‌پذیر و قابل اجرا باشد یعنی برای جبران فرصت از دست رفته امکان داشته باشید که آن درس را در ساعت دیگری مطالعه کنید. پس باید در برنامه‌ریزی خود ساعتهای آزاد را داشته باشید.

بیست و یکمین شماره نیم‌رخ در ویترین مطبوعات و سینما

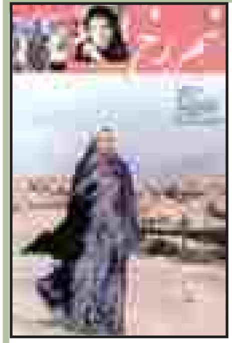

بیست و یکمین شماره نشریه دوهفتگی نیم‌رخ منتشر شد. این نشریه که دومین سال تولدش را سپری می‌کند با مخاطب قرار دادن قشرهای مختلف جامعه، به ویژه خانواده‌ها و نسل جوان با روش خبری گزارشی، مطالب سینمایی و اجتماعی بسیار جذابی را ارائه می‌کند.

در جدیدترین شماره این نشریه که به صاحب امتیازی عباس تهرانی و مدیر مسوولی مهدی فخیم‌زاده و سردبیری جبار آذین منتشر می‌شود، به چشم می‌خورد:

چند گفتگو با هنرمندان برتر این مرز و بوم، نقد وگزارش، جدول و سرگرمی، مسابقه، داغ‌ترین حوادث ایران و جهان و دهها مطالب خواندنی دیگر دیده می‌شود.

نیم‌رخ که به‌زودی به صورت هفته‌نامه منتشر خواهد شد، فعلاً نیمه اول و دوم هر ماه منتشر می‌شود. بیست و یکمین شماره نشریه نیم‌رخ با قیمت ۲۵۰ تومان در تمام کیوسکها و مراکز معتبر فرهنگی و هنری کشور قابل عرضه است. با نیم‌رخ گروهی از نویسندگان فعال و باذوق سینمایی و اجتماعی کشور همکاری دارند.

ج) با جدیت مطالعه کردن:

همه مطالعات خود را در یک مکان انجام دهید، در صورت امکان در اتاقی اختصاصی. زیرا استفاده از یک مکان ثابت سبب آمادگی ذهنی برای تمرکز حواس می‌شود که از آن موارد می‌توان به ویژگیهای اتاق مطالعه اشاره کرد. اتاقی که در آن عبور و مرور و سروصدا موجبات حواس‌پرتی در آن حداقل باشد. هوای تازه در اتاق جریان داشته باشد و درجه حرارت آن در حدود ۲۰ درجه سانتی‌گراد باشد. حرارت ملایم محرک فعالیت و هوشیاری ذهن است. ارتفاع میز مطالعه مناسب باشد. به‌طوری که بدون قوز کردن پشت آن بنشینید و کف پاهایتان را روی زمین بگذارید. روی میز مطالعه براق نباشد چون انعکاس نور موجب خیرگی و درنهایت خستگی زودهنگام می‌شود و آخر اینکه در اتاقتان دسترسی به وسایل مورد نیاز از قبیل کتاب، ماشین حساب و... داشته باشید.

در امتحانات شفاهی، به فاصله بین دو ابروی مخاطب خیره شوید تا اعتماد به نفس خود را بازیابید

روشهای صحیح و علمی مطالعه

بلافاصله پس از صرف غذای سنگین مطالعه نکنید. به محض نشستن پشت میز، مطالعه را شروع نکنید. وقتتان را صرف «وررفتن» به چیزهای اطراف نکنید. ابتدا به سراغ دروس و تکالیف دشوار بروید و موضوعهای مشابه را پشت سر هم مطالعه کنید. از روش ۵۰ دقیقه مطالعه و سپس ۱۰ دقیقه استراحت استفاده کنید. با حرکات نرم و سبک به بدنتان آرامش داده و قبل از خواب و ساعت استراحت مطالب حفظی بویژه جزئیات را مطالعه کنید. ضمن مطالعه حتماً باید کاری انجام بدهید، از قبیل نوشتن و نکته‌برداری از کتاب، خط کشیدن زیر جمله‌های مهم که در فواصل زمانی خوانده شود را مرور و دسته‌بندی کنید.

در کلاس درس هم توجه شما باید به درس باشد، هرچند دقیقه یکبار مطالب گفته شده را پیش خود تکرار کنید و آنچه را که می‌فهمید یادداشت کنید و آنچه را متوجه نشدید بپرسید.

در آزمایشگاه فقط به امور هدف‌داری که در برنامه‌تان است بپردازید. تماشای تجربه دیگران و یا پرداختن به وسایل سرگرم‌کننده توجه شما را از برنامه اصلی خودتان منحرف می‌سازد.

چطور برای امتحانات آماده شوید؟

بهترین کار جهت آماده شدن برای امتحان مطالعه منظم و مداوم روزانه است. به امتحانات نگرش درست و مثبت داشته باشید و آن را وسیله‌ای برای بالا بردن کفایت و قدرت فراگیری خود بدانید. نه مشکلی از مشکلات اجتناب‌ناپذیر حیات.

در مورد اینکه امتحان چه بخشهایی را شامل می‌شود و نوع سؤالات امتحانی در کلاس یا در متن کتاب درسی چگونه است، ورقه‌های امتحانی پیشین و سالهای گذشته را مطالعه کنید. در صورت لزوم فرمولها را حفظ کنید، از فصل‌های مختلف کتاب خلاصه‌ای بنویسید و یک روز قبل از امتحان آنها را مطالعه کنید.

تقویت توازن و اعتماد به نفس

هیجان و اضطراب مانع تمرکز حواس است. آسوده و آرام به محل امتحانات بروید و به خدا توکل کنید و برای شرکت در امتحان به این نکات توجه داشته باشید:

سروقت حاضر باشید ـ چند نفس عمیق بکشید و سعی کنید بر توضیحات راهنمای جلسه گوش دهید ـ به سرعت ولی با دقت کار کنید. تمیز و خوانا بنویسید و در امتحانات تستی مواظب باشید که جواب سؤال پنجم را در جای سؤال ششم علامت نزنید که تا آخر کار تمامی سؤالات را غلط جواب می‌دهید ـ نام خود را روی همه ورقه‌ها بنویسید و اگر وقت امتحان طولانی است به فاصله کوتاهی استراحت کنید و از خستگی پرهیز کنید ـ پیش از تحویل برگه امتحانی آن را به دقت بازخوانی کنید. اشتباهات املایی، نقطه‌گذاری و از قلم‌افتادگی را اصلاح کنید.

اما امتحانات شفاهی و کنفرانسها

توجه داشته باشید که یک قسمت از امتحانات شفاهی امتحان رفتار است.

در امتحانات شفاهی و کنفرانسها خطر مبتلا شدن به اضطراب وجود دارد. سعی کنید آرام باشید و سرعت حرف زدن خود را کند کنید. نفس عمیقی بکشید و به مخاطب خود نگاه کنید یا اینکه به فاصله بین دو ابروی او خیره شوید. یک جا نایستید. حرکت دستها و راه رفتن ضمن صحبت کردن در مسلط بودن شما تأثیر بسزایی دارد. برای کنفرانسها حتماً باید موضوع را به خوبی مطالعه کرده باشید، از موضوع نکته‌برداری کنید و در هنگام ارائه کنفرانس به همراه داشته باشید تا رشته صحبت را از دست ندهید و دچار اضطراب نشوید.

موفق باشید.

برنامه‌های آموزشی مخصوص کودکان تیزهوش

حکیمه آقایی
کارشناس ارشد روانشناسی

این روزها بحث کشف تیزهوشها و وظایفی که پدران و مادران در ارتباط با فرزندان خود برعهده دارند از مهمترین بحث‌های اجتماعی است، به همین خاطر ما هم سعی کردیم تا در چند سلسله مطلب، شما را با رموز شناخت کودکان تیزهوش آشنا سازیم و تا به اینجای کار گفتیم که کودکان تیزهوش چه خصوصیاتی دارند و براساس توانایی‌هایشان در چه گروه‌های سنی تقسیم بندی می‌شوند، اما نکته اساسی‌تر این بحث برنامه‌های آموزشی و کم و کیف مطالب درسی مخصوص کودکان تیزهوش است که در این شماره به آن خواهیم پرداخت. با ما باشید.

برنامه آموزشی کودک تیزهوش باید به‌گونه‌ای انتخاب شود که براساس نیازها، علایق، رشته تحصیلی، قدرت آفرینندگی و توانایی‌هایش باشد. علاوه بر این او به محیطی نیاز دارد که از مطالعات علمی و درسی بی‌بهره نبوده و کتابهایی هم‌سطح خود را به‌طور آزادانه انتخاب و مطالعه نماید.

علایق، دانش و توانایی و نیازهای کودک تیزهوش بسیار گسترده‌تر از یک کودک عادی است. به همین دلیل برنامه آموزشی باید براساس شناخت، ذوق، توانایی‌ها و نیازهای روانی ـ عاطفی و فکری او صورت بگیرد. به عبارت دیگر برنامه‌ها به‌گونه‌ای باید باشند که خلاقیت‌ها و توانایی‌های ذهنی آنان را برانگیزد تا با توجه به شناخت امکانات موجود کشور، به اختراع و ابداع، ابتکار، تحقیق و بررسی در زمینه‌های گوناگون علم و صنعت بپردازند. درواقع برنامه‌ها را می‌توانیم به این‌گونه معرفی کنیم.

فوق‌برنامه

ابتدا باید برای کودک تیزهوش در کلاسهای معمولی برنامه‌های تحصیلی متفاوت فراهم آوریم. در این روش کودک تیزهوش در همان کلاس خود با سایر همکلاسیها می‌ماند اما برنامه‌های ویژه‌ای به صورت گروهی یا انفرادی به او داده می‌شود. به‌گونه‌ای که کودک بتواند از هوش خود برای حل مسائل با انجام دادن آزمایشهای گوناگون حداکثر استفاده را بکند که از جمله آن می‌توان فوق‌برنامه‌هایی مانند یادگیری یک یا چند زبان دیگر و بالاتر از سطح معمولی کلاس و استفاده از کلاسهای تئاتر، عکاسی، کارهای ابتکاری و آفرینندگی و بازدیدهای علمی و همچنین نشان دادن فیلم‌های آموزنده را می‌توان نام برد.

روش جهش تحصیلی

سرعت بخشیدن به برنامه‌های آموزشی مورد استقبال بسیاری از عموم مردم قرار گرفته به‌گونه‌ای که به کودک تیزهوش اجازه داده شود برخی از پایه‌های تحصیلی را صرفاً با گذراندن امتحانات آن پایه و کسب نمرات قابل قبول بگذراند.

مدارس ویژه

در مدارس ویژه کودک به‌طور تمام وقت و یا نیمه‌وقت از کلاسها استفاده می‌کند ولی باید به خاطر داشته باشیم که برچسب زدن به کودک و جا دادن آن در مدارس ویژه خود باعث پرورش استعداد آنان نخواهد شد، بلکه شناسایی و جای دادن آنان در مدارس ویژه باید همراه با بهره بردن از برنامه‌ای غنی و مناسب و همچنین استفاده از معلمان ورزیده باشد. معلمین این قبیل کودکان باید این مسأله را درک کرده و قبول داشته باشند که لازم است انعطاف‌پذیری و حمایت خاصی از کودک بنمایند. در ضمن معلم باید در ایجاد برنامه‌های خاص که قدرت خلاقیت کودک را پرورش دهد مهارت داشته باشد و درک کند که کودک چگونه نیاز به پیشرفت دارد و چطور باید مشوق او باشد.

اکنون درمی‌یابیم که مسوولیت سنگین تدریس و شناسایی کودک تیزهوش برعهده معلم می‌باشد. بر این اساس یک معلم وظیفه دارد هرازگاهی خصوصیات همه دانش‌آموزان خود را مورد بررسی قرار دهد و اطمینان داشته باشد که هیچ کودکی مورد غفلت قرار نگرفته است، بالاخص در ارتباط با کودکانی که از نظر مالی ضعیف یا عضو گروههای اقلیت می‌باشند. ■

توصیه‌های کلیدی مخصوص ماه مبارک رمضان

لیلا زارع

اللهم تک صمنا و علی رزقک افطرنا فتقبل منا انک انت السمیع العلیم.
خدایا برای تو روزه‌دار شدم و برای روزی تو افطار کردم پس بپذیر از ما...

روزه فرمان خدا و تمرینی برای زندگی سالم و همراه با معنویت و تلاشی برای نزدیکی به خدا و دستیابی به مراحلی از تقواست. این تمرین یک ماهه می‌تواند انسان را برای بهتر زیستن در ۱۱ ماه دیگر سال آماده کند و چه خوب است که انسان از همان آغاز روزه‌داری تصمیم بگیرد معنویت این ریاضت سازنده را همواره حفظ کند.

البته انتخاب روشهای بهداشتی و تغذیه مناسب می‌تواند با تأمین سلامت افزون‌تر، انسان را برای بهره‌گیری بیشتر از برکات این ماه خدا یاری کند و به دلیل اینکه تغذیه مناسب در همه ماهها بخصوص ماه رمضان یکی از برنامه‌های اصولی ما است، در ذیل چند روش به شما توصیه شده که امیدوارم با رعایت این اصول جسمی سالم و روحی شاداب داشته باشید:

◇ هنگام افطار از آغاز کردن تغذیه با آب سرد، نوشابه و از این قبیل خوراکی‌ها خودداری کنید حتی اگر تشنه‌اید به جای آب سرد کمی آب گرم یا چای میل کنید.

◇ افطار را با خوردن خرما، کشمش، عسل و به‌طور کلی با یک قند طبیعی آغاز نمایید چرا که با این کار اشتها کنترل شده و مبتلا به زیاده‌خوری نخواهید شد.

◇ خوردن چای شیرین کم‌رنگ، شیر گرم، فرنی و حلیم بی‌روغن در آغاز افطار مناسب است.

◇ نان و پنیر و سبزی و یا نان و پنیر و گردو نیز خوب است، فقط به یاد داشته باشد سبزی را در افطار میل کنید، زیرا خوردن سبزی در سحر، گاهی منجر به تشنگی در طول روز می‌شود.

◇ سالاد (بدون پیاز) نیز می‌تواند مکمل خوبی برای غذاها در ماه مبارک رمضان باشد.

◇ کله پاچه، سیرابی و شیردان موجب تشنگی زیاد می‌شود، بنابراین بهتر است از خوردن آن اجتناب کنید اما چنانچه این امر برایتان مقدور نبود، به صورت کمرنگ، کم آب و آن هم در افطار میل نمایید.

◇ حتماً برای صرف سحری، کمی زودتر از خواب برخیزید تا هم ضمن استفاده از برکات معنوی ساعات سحر و مناجات با خدا، بدون عجله و با آرامش خاطر سحری بخورید حتی اگر میل به خوردن غذا در سحر ندارید، آب، چای، شیر و مانند اینها را فراموش نکنید.

◇ اگر در ماه رمضان دچار یبوست می‌شوید علاوه بر توضیحاتی که در این باره داده‌ایم خورشهای سبزی‌دار بیشتر استفاده نمایید.

◇ حتماً در غذای افطار بخصوص سحر میوه میل کنید. علاوه بر میوه‌جات فصل، از خیسانده برگه آلو، انجیر نیز به عنوان میوه می‌توانید استفاده کنید. گوجه فرنگی هم می‌تواند نقش میوه را داشته باشد.

◇ در این ایام تخم مرغ را در درجه اول به صورت آب‌پز سفت و در درجه دوم به صورت نیم‌بند (به شرط آنکه سفیده آن منعقد شده باشد و زرده کمی حالت سفتی به خود گرفته باشد) میل کنید.

◇ بادمجان، فلفل و سایر ادویه‌ها گاهی موجب احساس تشنگی در طول روز می‌شود.

◇ اگر به اقتضای فصل گرما یا فعالیت‌های بدنی در طول روزه‌داری زیاد عرق کرده‌اید، نمک از دست رفته توسط عرق را به صورتهای مختلف در افطار و سحر جبران کنید.

◇ از آشامیدن آب فراوان در وسط غذا خودداری کنید. آب در وسط غذا سبب رقیق شدن شیره گوارشی و اختلال در هضم می‌شود.

◇ معده خالی در هنگام افطار تحمل غذای خشن را ندارد، لذا خوردن غذاهای سهل‌الهضم و تقریباً نرم برای افطار مناسب است.

◇ مصرف غذای خود را در زمان روزه‌داری به دو وعده منحصر کنید. همچنین برای افطار غذاهای کم‌حجم را انتخاب نمایید به نحوی که معده شما فرصت هضم غذا و خالی شدن آن قبل سحری را داشته باشد.

موفق باشید.

اضطراب رفیق همیشگی حسادت است • مثل استرالیایی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

تصویر قلابی

یاد تو باشد، آسمان آبی ست
شبهای من، شبهای مهتابی ست
یاد تو باشد، زندگی بی عشق
مانند یک تصویر قلابی ست
مثل همیشه چشمهایم باز
تا نیمه شب لبریز بی خوابی ست
تا می رسی از جاده هایی سبز
کار من و دل جمله بی تابی ست
در آزمون تازه ات ای عشق
یا صفر می گیرد دلم یا بیست

محسن چالاک

چشمهٔ فیض

یارب از رحمت، رها از قید زحمت کن مرا
فارغ از بیم و امید رنج و راحت کن مرا
نیست در راه مجازم بهره جز نقش سراب
کامیاب از چشمهٔ فیض حقیقت کن مرا
در دل تاریک من نور تجلی درفکن
همچو آیینه سراپا غرق حیرت کن مرا
گر بسوزانی به جان و دل سزاوارم، ولیک
از ره بخشش طفیل اهل جنت کن مرا
گرچه باشد نامهٔ من چون دل کافر سیاه
همچو مؤمن روسفید اندر قیامت کن مرا
در گنه بی اختیارم، چون تو در عفو و کرم
من گنه گر می کنم، باری، تو رحمت کن مرا
تا که از فخر و شرف بر آسمان ساید سرم
آستان بوس در شاه ولایت کن مرا
رستگار آنگه شوی «گلچین» که گویی از خلوص:
گمرهم یارب به سوی خود هدایت کن مرا

احمد گلچین معانی

غیبت

پلکهایم را روی هم می گذارم
و به آنچه که هیچ وقت نداشته ام
فکر می کنم

به دستهایت
باد می آید و
رؤیاهایت با موج برمی گردد
دیگر حتی
کودکان ماهیگیر هم
نامت را به خاطر نمی آورند
آه، راستی
پس پشت هر سایه
مردی است، تکیده و استخوانی
و پسِ هر سلام
دشنه ای
گوشی را برمی دارم
الو... الو صدای مکرر بوق
تو نیستی
و قلبم هزار آشیانه می شود
چشمهایم را می بندم
و دوباره
به آنچه که نداشته ام فکر می کنم

اسماعیل فیروزی

طاعت

طاعت آن باشد که کرد آن شیرمرد
آن به ملک بندگی یکتا و فرد
گفت الهی گر عبادت می کنم
نی ز بهر نار و جنت می کنم
طاعت من، نی ز شوق جنت است
نی ز بیم آتش پروحشت است
از عبادت نی طمع دارم، نه بیم
هرچه می خواهی بکن ما از توایم
گر ببخشی ور بسوزانی رواست
نی کسی را جرأت چون و چراست
بنده را با این کن و آن کن چه کار
ملک ملک توست ای پروردگار
بنده ایم و پیشهٔ ما بندگی است
بندگی هامان همه شرمندگی است
چون تو را اهل پرستش یافتم
در سپاس و طاعتت بشتافتم
چون تو را دیدم سزاوار سپاس
بندگی را هم بر آن کردم قیاس
بر الوهیت، دو دیده دوختم
وز خدایی بندگی آموختم
بندگی آموز از آن آزاده مرد
کس خدا را بندگی چون او نکرد

ملااحمد نراقی

زمزمه‌ای در تنهایی

نوشت نام مرا روی شاخه‌های درخت
که شعر تازه بسازد ز ماجرای درخت
تمام سال، شب و روز گریه می کردم
برای غربت تنهایی و خدای درخت
به خویش غره مشو بعد سالهایی چند
ز خاک ماست بهاران دلگشای درخت
ترانه از غم شبهای بی‌ستاره سرود
مسیح پاک اهورایی از برای درخت
فتاده چادر شب روی دوش جنگل و کوه
ستاره‌ای ندرخشیده در سرای درخت
زمین کنار زمان ایستاده، تکراریست
سکوت تلخ بیابان و ماجرای درخت
دوباره شب شد و گوش غزل ز دور شنید
کنار مرغ سحر ناله و صدای درخت
نوشته بود به سنگ مزار ساقی، عشق
که انتهای من و توست ابتدای درخت

محمد مجد ـ تهران

ز من یاد نکردی

دیری‌ست مرا با نگهی شاد نکردی
یک لحظه از این عاشق خود یاد نکردی
هرچند که شیرین منی، از چه ندانم
رحمی به دل خسته فرهاد نکردی
عمری‌ست که من عاشقم و عشق مرا حیف
جز یک هوس ساده قلمداد نکردی
با اینکه دلم گشته خراب غم عشقت
این کلبهٔ ویران شده آباد نکردی
کر کرد فغان دل من گوش فلک را
اما تو چرا گوش به فریاد نکردی
آن مرغ اسیر توام و چشم به راهم
افسوس، مرا از قفس آزاد نکردی
هرچند که من عاشق چشمان تو بودم
رفتی و مرا با نگهی شاد نکردی

اسماعیل مزیدی ـ علی‌آبادکتول

شما

سالها بیهوده پابست شماست
این دل خونی که در دست شماست
سادگی کردم نفهمیدم چرا؟
تیر صدنیرنگ در شست شماست

○

می گریزم آه از دستانتان
و زغم و رنجی که پیوست شماست
می‌برم این دل، دلی را که هنوز
زخمی تیغ سیه مست شماست

○

هر طرف رو می کنم در پیش چشم
خلوت تاریک بن‌بست شماست
پشت دیوار شب و دلواپسی
سایه‌های دشنه در دست شماست!

محمد رحیمی (م.ققنوس) ـ رامهرمز

> من در این تاریکی فکر یک بره روشن هستم که بیاید علف خستگی‌ام را بچرد
> •سهراب سپهری

چراغهای ادبی

حشمت‌الله زارعی کفایت ـ اسدآباد

بعضی از مصراعهای سروده شما نامفهوم بود. انگار فقط خواسته بودید وزن را رعایت کنید:

و عدالت علی را
به شکوفه می‌گذارد
و غبار تنگدستی
چو ستاره می‌گریزد

مینا شریفی ـ تهران

سروده شما وزن و حتی آهنگی خاص ندارد. آنقدر شعر حفظ کنید تا وزن ملکه ذهنتان شود.

مصطفی محمودی ـ تهران

چیزی از سروده شما دستگیرم نشد، شاید خوانندگان بتوانند این سطور را معنا کنند:

یک، بیست
بیست نیست
دو پنج
مثل رنج
روی گنج
تنها باشم
آب می‌پاشم

فرزانه بهمنی ـ شیروان

مصراع مورد نظرتان از سروده‌های سعدی است که در دیباچه گلستان آمده است:

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به‌هم‌اند

فرناز ملوکی ـ تهران

«صد غزل عاشقانه» اثر پابلو نرودا شاعر شیلیایی است و در بازار کتاب موجود است.

نامه‌هایتان را خواندم، چشم انتظار آثار بهترتان هستم:

فاطمه صادقی، مسجدسلیمان ـ عباس آردین، تهران ـ رضا آدینه، آبدانان ـ فرهاد کارگر، چناران ـ کاظم خانعلی‌پور، رودبار زیتون.

شبیه

شبیه دستهای زرد پاییز
تو دائم می‌شوی با من گلاویز
غریبانه نگاهت می‌کنم، باز
غم‌انگیزم، غم‌انگیزم، غم‌انگیز

رضا یوسف‌زاده تهرانی ـ فردیس

شاعر

کنار یک بغل حس نیلوفرانه
پشت پنجره
پیچیده‌ام
دور شعرهایم
تا در کنارت
شاعرتر شوم

فرشته عموزاده ـ تهران

مهمان

مهمان من!
نه گزیری دارم از نگاهت
نه حتی می‌توانم
بمانم به تماشایت
عطر دیدارمان
پیچیده در شب

محمود آردی ـ تهران

مهمان

دردا که غمی بزرگ در جان من است
بیرون نتوان کرد که مهمان من است
سوزان چو شهاب، گرم و آتشگون است
سخت است ولی چو نور چشمان من است

محمد بابایی ـ مبارکه

امید

تو ای امید من
تو ای نشسته دردلم چو آرزو
برای من بگو بگو
قسم بخور
به مهر و ماه
بگو که این دل مرا
دل به خون کشیده‌ام
دل وفا ندیده‌ام
اسیر غم نمی‌کنی
بگو مرا رها نمی‌کنی دگر

محمدرضا رحیم پور ـ کتالم رامسر

سرگذشت‌های واقعی

از سری یادداشت‌های یک دختر فراری

به قلم: مینا (گلبرگ)

قابل توجه همه کسانی
که صبر پیشه کرده‌اند

پاداش عشق به مادر

«به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان»

«پروردگارا! زبان مرا از دروغ، دامن مرا از بی‌عفتی و دل مرا از بدخواهی مردم محفوظ دار.»

این داستان سرگذشت زندگی دخترکی‌ست به نام «مژگان». او نیز دختر فراری، آواره، دربدر، خسته، گرسنه و کارتن‌خواب بود. حوض نقاشی‌اش ماهی نداشت، اما او خدایش را داشت... مژگان اکنون خودش و توانایی‌هایش را شناخته. شاعر است و شعر می‌گوید. رنگ‌ها را خوب می‌شناسد. جاده را، غربت و غریبه را می‌فهمد. تنهایی را می‌بیند. خطوط نامفهوم زندگی را با دست‌هایش می‌سازد. صدای فاصله را می‌شنود. منحنی آب را معنا می‌کند... مژگان «اطلاعات هفتگی» را نیز دوست دارد. روزهایی که تازه دختر فراری شده بود یک اطلاعات هفتگی خریده بود تا یار وقت‌های تنهایی‌اش باشد... چقدر عجیب است رسالت مجله. برای بعضی‌ها تفریح می‌شود. برای بعضی‌ها تمام زندگی. برای بعضی‌ها ریسمان نجات، و برای بعضی‌ها مخبر!

... شب بود، پارک بود، تنهایی بود، کارتن خوابی بود، مژگان بود، مجله بود و واژه‌ها تک به تک از روی کاغذ به جانش رسوخ می‌کردند.

... و امروز مژگان یکی از طرفداران پروپا قرص مجله‌ی اطلاعات هفتگی‌ست... باید به صبر مژگان آفرین گفت و به عشق پاکش لبخند زد. او اکنون به آینده‌ای چشم دوخته که از آسمان هم روشن‌تر است. زیر سایه‌ی پر مهر خداوند...

می‌دونی گلبرگ! من و تو هم دختر فراری هستیم، مثل همه‌ی این دخترا، ولی با این تفاوت بزرگ که کار اکثر این دخترا از نداری به این جا کشیده شده، کار من و تو اما، از دارایی و تکبر پدرامون.

اونا از فرط نداری ایمانشون ضعیف شده و به خیلی از خلافا تن دادن، ولی من و تو واسه اینکه دارایی پدرامون هویت‌مونو ازمون نگیره، مجبور به فرار و جدایی از خونواده‌هامون شدیم.

... «عمه زهرا» همیشه بابارو به خاطر اینکه مامانمو طلاق داده بود نفرین می‌کرد.

می‌گفت تو یکساله بودی که اون خیر ندیده مادرتو طلاق داد و آواره‌ش کرد.

مادرت زن نجیب و مظلومی بود، از خوبیاش هرچی بگم کم گفتم.

الهی اون دنیا نتونه جواب خدارو بده که اون زن نازنین‌رو دربدر کرد و یه مادرو از بچه‌ش جدا!!

... عمه زهرارو خیلی دوست داشتم زن مهربون و دلسوزی بود، بیشتر روزا می‌رفتم خونه‌ش.

... عمه زهرا که فوت کرد دیگه خیلی تنها شدم.

... الهام، زن پدرم ازم متنفر بود، اینو خیلی خوب می‌شد از رفتارش فهمید.

به خودش اجازه می‌داد تو همه چیز دخالت کنه. از همه چیز ایراد می‌گرفت. طرز لباس پوشیدنم، راه رفتنم، حرف زدنم و... منم دوستش نداشتم، اما هیچ وقت به روش نمی‌آوردم. خیلی تلاش کردم تا روابط بین‌مون حداقل کمی دوستانه بشه، اما فایده نداشت.

... بابا هم که فقط به پول فکر می‌کرد و همه چیزرو با پول می‌سنجید، حتی ارزش آدمارو.

بابا عاشق پول بود و تفریح و خوشگذرونی و گاه‌گداری نشستن پشت میز قمار. هرچند وقت یه بار تو خونه مهمونی راه می‌انداخت، مهمونیاش همه نوع تفریح داشت!!! از نظر بابا مواد کشیدن و الکل خوردن و خیلی کثافت کاریای دیگه فقط تفریح و لذت بردن از زندگی بود.

باور کن گلبرگ! هفته‌ها می‌گذشت و بین من و بابا بجز سلام حرف دیگه‌ایی رد و بدل نمی‌شد.

چی بنویسم تا شما هم بتونید با خوندنش از اون لحظه‌های قشنگ لذت ببرین؟... لحظه‌یی که مژگان سرشو گذاشته بود روی شونه‌ی مادر و همه‌ی دلتنگیاشو، همه‌ی خستگیاشو گریه می کرد

بابا حوصله‌ی حرف زدن با من‌رو نداشت، اما عوضش هر روز یکی، دو ساعت می‌شست پای تلفن و با «دوست دختراش» تلفنی حرف می‌زد.

هر دفعه با یکی‌شون قرار می‌ذاشت و می‌بردتش بیرون و براش پول خرج می‌کرد.

بعضی موقعا هم یکی‌رو می‌آورد خونه، حسابی بهش محبت!! می‌کرد و بعد هم مبلغ قابل توجهی‌رو می‌ذاشت کف دستش.

بابا عاشق این طوری زندگی کردن بود.

الهام همه‌ی اینارو می‌دونست، اما براش مهم نبود اون فقط به خاطر پول بابا، زنش شده بود.

یه بار از بابا پرسیدم:

بابا واسه چی مامانمو طلاق دادی؟

جواب داد: دوستش نداشتم، اصلاً با هم تفاهم نداشتیم، امل بود، امروزی فکر نمی‌کرد!! ازدواج ما از همون اول هم غلط بود و درواقع من واسه اینکه رو حرف بابام حرف نزنم، باهاش ازدواج کردم و بابام که از دنیا رفت، طلاقش دادم.

... روز تولد «هفده سالگیم» بود، عصر که بابا برگشت خونه یه راست اومد اتاق من نشست کنارم، صورتمو بوسید و تولدمو تبریک گفت.

نمی‌دونی گلبرگ چقدر ذوق کردم، داشتم از خوشحالی بال درمی‌یاوردم.

... گفت: مژگان تو که بابارو دوست داری بگو ببینم اگه بابا یه خواهش ازت بکنه جواب رد بهش نمی‌دی؟

خندیدم و گفتم: تا چه خواهشی باشه؟

... و این‌جا بود که پرده کنار رفت و چهره‌ی واقعی بابا نمایان شد.

... با یکی از رفیقام سر یه مسأله شرط بسته بودیم، قرار شد اگه من بردم اون یه کاری برام انجام بده و اگه اون برد...

... اگه اون برد... خوب بابا، چرا ادامه نمی‌دی؟

اگه اون برد چی؟

... اگه اون برد تو رو فرداشب صیغه‌اش کنم و باهاش بری خونه‌ی مجردیش.

... باور کن مژگان من پیش خودم مطمئن بودم که برنده می‌شم وگرنه قول تورو بهش نمی‌دادم...

به جون خودت!! ازش قول گرفتم زیاد اذیتت نکنه.

... دیگه نمی‌شنیدم بابا چی میگه، تمام بدنم داشت می‌لرزید، تو اون گرما، داغ سوز زمستونای کوه بیستون‌رو با تمام وجودم حس کردم.

نمی‌دونم خشم بود یا نفرت، اما هرچی بود همه وجودمو پژمرده بود آخه خیلی زشته، خیلی زشت که یه پدر با دخترش این‌طوری حرف بزنه، خیلی راحت به دخترش بگه با رفیق من برو خونه‌ی مجردیش تا من پیشش ضایع نشم.

... تلخ‌ترین خنده عمرمو تحویل بابا دادم و بهش گفتم: باشه بابا، من فردا با رفیقت می‌رم خونه‌ش... و بابا صورتمو غرق بوسه کرد.

... حتم داشتم اگه به بابا بگم نه به قول خودش واسه اینکه پیش رفیقش ضایع نشه به زورم که شده منو مجبور به انجام این کار می‌کنه و واسه همین چیزی گفتم تا خیالش راحت شه.

اما شب تصمیم خودمو گرفتم و صبح زود از خونه زدم بیرون. پنج شب رو تو پارک گذروندم.

روز ششم خسته و درهم پاشیده روی نیمکت نشسته بودم که...

برای چی این جا نشستی؟

... دوتا دختر جوون، شاید همسن و سال خودم هر دو با سر و وضع مناسب و گونه‌های گل انداخته کنارِم رو نیمکت نشسته بودن.

جواب دادم: هیچی همین جوری.

آخه دیروز هم همین جا نشسته بودی، رنگ و روتو ببین، می‌خوای برسونیمت دکتر؟ مادر و پدرت کجان؟ خونه‌تون کجاست؟

... دیگه هیچ انرژی تو بدنم نمونده بود. خواستم فرار کنم اما ساکم مانع از حرکتم شد... اون دوتا دختر مأموریتشونو انجام داده بودن.

دیگه دیر شده بود... وقتی به خودم اومدم دیدم تو دفتر انتظامات پارک نشستم.

... در باز شد و دو نفر مأمور نیروی انتظامی همراه با بابا و الهام اومدن تو. بابا تا چشمش افتاد بهم به طرفم یورش آورد و شروع کرد به فریاد زدن.

... دختره بی‌همه چیز بی‌چشم و رو!!

... متصدی انتظامات پارک از جاش بلند شد، چهره‌ش خیلی مهربون بود، به بابا گفت: آقا! چه خبره؟ لطفاً وضعیت بچه‌رو درک کنین. همین شما پدر و مادرا هستین که...

بابا دوباره با فریاد جواب داد: به شما چه مربوطه آقا! بچه‌مه، اختیارشو دارم، این‌جور دخترارو باید کشت!

... مأمور انتظامات یکه خورده بود...

آقا لطفاً مراقب حرف زدنتون باشین، این حرفها هم صورت جلسه می‌شه، اون وقت قضیه‌ی تهدید به قتل می‌یاد وسط ها!

... کاش می‌تونستم حرفی بزنم، کاش می‌تونستم چیزی بگم، زبونم انگار قفل شده بود.

... تحت الحفظ بردنم به حوزه‌ی نیروی انتظامی.

فرارمو صورت جلسه کردن، چون بابا و الهام هر دو شاکی بودن!

البته بد نبود؛ چون پرونده‌م شاکی خصوصی هم داشت! و به همین خاطر به بازداشتگاه موقت منتقل شدم.

اما چند روز بعد از زندان با رضایت بابا و الهام آزاد شدم و منو برگردوندن خونه.

ولی چه برگشتنی! بابا چنان کتکی بهم زد که دیگه حتی قدرت حرف زدن‌رو هم نداشتم.

بعد هم تلفن زد به دوستش و بابت اینکه من با فرارم باعث بهم خوردن برنامه‌ش شده بودم اظهار شرمندگی کرد!!

صدای خنده‌هاش مثل آهنگ مرگ تو گوشم می‌پچید و آزارم می‌داد...

به رفیقش می‌گفت: «... بهت گفتم که من نزدم زیر قولم، قول هوشنگ قوله، این دختره احمق از خونه فرار کرده بود. برگردوندمش خونه، بلندشو بیا ببرش و...» و من دست و پا بسته از اون همه کثافت، از بوی تعفنی که تو فضای خونه پیچیده بود قطره قطره بالا می‌آوردم.

... چند ساعتی گذشت و از رفیق بابا خبری نشد! بابا با خانواده‌ش تماس گرفت و باخبر شد که: رفیقش تو راه اومدن به خونه‌ی ما به شدت تصادف کرده، بردنش بیمارستان و حالش هیچ خوب نیست.

بابا خودش آماده شد تا بره بیمارستان و موقع رفتن به الهام سفارش کرد: دست و پاشو باز کن، بندازش تو اتاق و درو قفل کن.

... عجب زندگی داشتم! مهر و محبت!! بی‌حد و اندازه‌ی بابا و الهام چنان منو از پا انداخته بود که دیگه حتی توان انجام حرکتی هرچند کوچیک‌رو هم نداشتم!

بابا درست مثل دوران برده‌داری حکم صادر می‌کرد. کافی بود یکی از نظراتش تأمین نشه یا به فسخ یکی از معاملات تجاری‌ش تهدید بشه و یا هوا برخلاف میلش آفتابی باشه! و... اون وقت بود که منو تا حد مرگ به باد کتک می‌گرفت.

دوست داشت من تسلیمش بشم تا هر طور می‌خواد منو مورد معامله قرار بده، اما من دلم نمی‌خواست مثل یه اسباب‌بازی مورد معامله قرار بگیرم...

واسه همینم مثل همیشه توکل کردم به خدا و یه بار دیگه از خونه فرار کردم.

... مژگان دختر شاداب و باروحیه‌یی بود، کمی قدبلند و لاغر... چشای آروم و نیمه‌بازش زیبایی چهره‌شو صدچندان کرده بود و هیچ وقت و در هیچ شرایطی لبخند از روی لباش محو نمی‌شد. بعد از بنفشه (سرگذشت زندگیش تو مجله چاپ شد) دومین نفری بود که منو به خاطر اینکه زیاد سرما می‌خوردم مسخره می‌کرد!!

می‌گفت: گلبرگ تو یک دختر لپ گلی هستی که همیشه خدا سرما خورده‌ایی و از کندوان دماغت عسل می‌تراود!!

... مژگان تو خونه‌های مردم کار می‌کرد، بچه‌ها بهش می‌گفتن «کلفت خوشگله!»

بعضی روزا کارم تو مطب دکتر دادخواه که تموم می‌شد می‌رفتم کمکش. فرش و موکت و پتو و... می‌شستیم.

شیشه پاک می‌کردیم، پرده می‌زدیم، پله تی می‌کشیدیم و...

آخرشب یه ساندویچ می‌خریدیم، نصف می‌کردیم و می‌خوردیم و پارک اگه خلوت بود روی چمنا دراز می‌کشیدیم و زل می‌زدیم به آسمون...

مژگان می‌پرسید: گلبرگ فکر می‌کنی مادرم الان کجاست؟ چی کار می‌کنه؟

... و سکوت منو که می‌دید دوباره می‌گفت: خدا کنه هرجا هست سالم و خوشبخت باشه.

... ماه رمضان بود سال ۸۱، پنج روز بود که روزه گرفته بودیم، بدون سحری و افطار. چون حتی پول خرید دوتا نون‌رو هم نداشتیم و روزه‌مونو فقط با آب باز می‌کردیم.

... نزدیکای افطار بود، نم نمک بارون می‌اومد، هیچ کس تو پارک نبود.

مژگان نشسته بود روی نیمکت و دعا می‌خوند. سرم خیلی درد می‌کرد، روی چمنا ولو شدم و چشمامو بستم.

حالا بارون شدیدتر شده بود. صدای شرشر بارون و قطره‌های درشتش که می‌خورد روی صورتم، باد آروم و خنکی که می‌وزید، بوی زمین خیس خورده روحمو نوازش می‌کرد.

... بلند شو دختر، پاشو تو این ماه مبارک گوشه‌یی بشین و دعایی بخون.

... مژگان سجاده‌رو نیمه بست و بلند شد.

دست و صورتمو شستم و وضو گرفتم.

نمازمو خوندم و نشستم کنار مژگان و سرمو گذاشتم روی شونه‌ش. تازه داشت خوابم می‌برد که با صدای سلام کردن کسی از خواب بیدار شدم.

چشامو باز کردم یه خانوم زیبا و خنده‌رو درحالیکه یه سینی دستش بود روبرومون ایستاده بود.

... مژگان جواب سلامشو داد و اون خانوم همون‌طور با لبخند اشاره کرد به سینی و گفت: نماز و روزه‌تون قبول. نذری داشتم. سیزده تا سینی بین خانواده‌هایی که گفتم شاید افطاری نداشته باشن پخش کردم.

با این می‌شه چهارده تا، نوش جونتون، التماس دعا.

... گفت که بعداً برای گرفتن ظرفها می‌یاد، خداحافظی کرد و رفت.

... باورمون نمی‌شد. نه من، نه مژگان... نون تافتون کنجد زده، برنجای دونه دونه، خورش قورمه‌سبزی، بشقاب پر از زولبیا و بامیه، ظرف سبزی و پنیر و خرما، پارچ دوغ و کاسه ماست که با برگای ریحان و گل سرخ تزیین شده بود.

یه بار دیگه دعای افطاررو خوندیم و روزه‌مونو باز کردیم و خدارو با همه‌ی عظمتش شکر کردیم و منتظر موندیم تا اون خانوم واسه بردن ظرفاش بیاد.

ادامه دارد

فقر بدون قرض، ثروت حقیقی است

•مثل مصری

امیر پرندک

بهره برداری از پنج مرکز جمع آوری شیر در رامهرمز

تاکنون پنج مرکز جمع‌آوری شیر با ظرفیت‌های مختلف در شهرستان رامهرمز افتتاح و مورد بهره‌برداری قرار گرفته است.

بنابر گزارش جهاد کشاورزی رامهرمز، این مراکز شامل دو واحد پنج تنی، دو واحد ۵/۲ تنی و یک واحد دو تنی است که قادراند روزانه ۱۷ تن شیر دامداران منطقه را با نرخ مصوب خریداری و به کارخانجات شیر پاستوریزه استان تحویل نمایند.

رامهرمز ـ محمدعلی یوسفی

اینچه‌برون از رونق افتاده است

طی چند سال گذشته، بازارچه مرزی اینچه‌برون در بخش هفت گنبد کاووس بسیار پررونق و فعال بود. مسافران و توریست‌ها رفت و آمد زیادی داشتند و مهمتر از همه اینکه اقتصاد رونق داشت.

متأسفانه مدتی است رفت و آمدها کم شده و دیگر از توریست‌ها خبری نیست، به همین خاطر فعالیت اقتصادی هم از رونق افتاده است. مغازه‌داران این بازار از کسادی و راکدی بازارچه گلایه دارند.

از طرفی وضعیت نظافت و بهداشت این منطقه نیز تعریفی ندارد. امکانات و تأسیسات آن نیز درحال از بین رفتن است.

امید است دولت و مسوولان محلی در جهت رونق‌بخشیدن به این بازار، چه اقدامات اساسی صورت دهند.

ذکریا بابایی

سیزده سال بلاتکلیفی

شهرداری منطقه ۱۵ افسریه، سیزده سال پیش تمام مغازه‌های سه‌راه افسریه خیابان خاوران، روبروی پارکینگ شرکت واحد را خراب کرد و پاساژی به نام «جم» ساخت و به هریک از مالکان یک مغازه جدید در پاساژ داد. بعد از این مدت مشکلات زیر همچنان وجود دارد:

۱ـ هنوز مغازه‌ها سند نخورده است.

۲ـ هنوز برای لوله‌کشی آب اقدام نشده است.

۳ـ پیمانکاران شوفاژ، بعد از مدتی کارشان را نیمه‌کاره رها کردند و رفتند. آثار به‌جای مانده از کار آنها وضعیت اسف‌باری را پدید آورده است.

۴ـ قرار بود این پاساژ بورس لوازم یدکی شود، متأسفانه فعالیت‌های اقتصادی دیگری در آن صورت می‌گیرد.

مغازه‌داران این پاساژ از شهردار محترم منطقه ۱۵ افسریه و سایر دست‌اندرکاران تقاضا دارند به این مشکل اساسی رسیدگی کنند.

کسبه پاساژ جم

کشاورزان را حمایت کنید

کشاورزان نقاط مختلف کشور که از اقشار زحمتکش و مؤثر جامعه‌اند، از مسوولان محترم انتظار دارند که از آنها به‌طور مطلوب حمایت به عمل آورند.

آنها نیازمند وسایل مکانیزه با قیمت مناسب و همچنین متقاضی وام کشاورزی و بیمه کشاورزی‌اند. بالاخص کشاورزان مناطق استانهای شمالی انتظار دارند کارخانجات، محصول چای آنها را با حمایت دولت محترم به قیمت مناسب خریداری نمایند تا اینکه با دلگرمی بیشتر در جهت توسعه و رشد کشاورزی بکوشند.

داوود خامنه‌ای ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

شرکت برق به جای رسیدگی اطلاعیه می‌چسباند!

پایین‌تر از میدان هفتم تیر در خیابان شهید مفتح، مقابل عکاسی شروین اطلاعیه‌ای نظرم را جلب کرد که به این مضمون بود: «آقای ناصر عرب این تیر مربوط به اداره برق نمی‌باشد، لطفاً روزنامه‌نگاری نکنید!» ظاهراً تیر چراغ برق که دریچه آن باز است و خطر احتمالی برق گرفتگی عابران پیاده، بخصوص کودکان خردسال را تهدید می‌کند، احتمالاً از سوی فرد موردنظر جهت اطلاع‌رسانی و رسیدگی شرکت برق مطلبی در مطبوعات انعکاس یافته، اما شرکت برق به جای رسیدگی چنین مضمونی را نوشته و بر روی تیر چراغ برق نصب کرده‌اند! آیا شرکت برق منطقه‌ای به جای صرف وقت برای چنین کاری، نمی‌توانست نسبت به ترمیم دریچه فوق اقدام کند؟

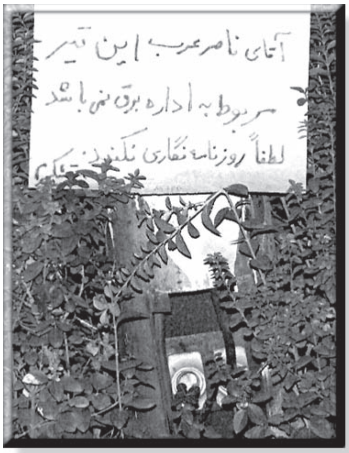

علی‌اکبر فرقانی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

مطبوعات و روزنامه‌ها در آستارا گران است

برخی از روزنامه‌ها در آستارا به‌حدی گران است که آدم از خرید آنها هم پشیمان می‌شود. روزنامه‌های یومیه اصلاً قابل خریدن نیست، علت آن هم سپردن روزنامه‌فروشها از سوی نمایندگی‌ها به دست‌فروشها است که در خیابانها و بازار با دو برابر قیمت آنها را می‌فروشند.

یکی از علت‌های دیگر، نبود کیوسکهای مطبوعاتی در آستارا است که شهرداری و شورای محترم شهر باید آنها را احداث کنند.

به هرحال امید است این مسأله برای اهالی آستارا حل شود.

جعفر بابایی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ آستارا

داستان
جان
۲۱

خود حقیقی

از: تورج حسینی منجزی

این همه حرف در مورد خود دروغین زدیم . اما به راستی خود حقیقی چیست ؟

باید گفت که خود حقیقی احتیاجی به این همه تعریف و کلام و لغت برای شناساندن خودندارد. خود حقیقی اصلا ارتباطی با این کلمات و لغات ندارد. اما اگر بخواهیم کمی از خصوصیات آن را بیان کنیم مجبوریم علی‌رغم خواست خود ،از کلمات استفاده کنیم .

ذهن خود حقیقی ، بر خلاف ذهن خود دروغین که پر از درهم ریختگی است ، در کمال آرامش در حال فعالیت اصلی خویش که تعقل و آموختن است، می باشد زیرا که ذهن در حقیقت وظیفه ای جز آموختن و اندیشیدن در مورد مسایل فیزیکی و مادی ندارد که به آن همان تعقل می گویند و وظیفه اندیشه در مورد مسایل معنوی و یا همان ((تفکر)) بر عهده ذهن نیست . (در مورد این مسایل بعدها صحبت می‌کنیم). اما در خود دروغین این ذهن فضول ، خود را در تمام مسایل دخیل می کند. و در مورد تمام مسایل نظر می دهد و توهم می‌سازد و موجبات ناآرامی ها و تشویش های بسیاری می گردد. (پیشتر در مورد این مسایل صحبت کرده بودیم).

خود حقیقی چون رود ، یک پارچه ، جاری و به هم پیوسته است . و اسیر هزارو یک خود که همه آنها در ذهن می باشد نیست . او وجود دارد بدون آن که از وجود داشتن خود ، تصویری با نام ((من)) در ذهن خود درست کرده باشد (در تولید تمام حسهای منفی، حضور کلمه **((من))** را می توان دید و حس نمود ((من از همه زیباترم)) ، ((من را دعوت نکرد)) ، ((من واقعا آدم بدبختی هستم)) ،((کاش من هم چون او بودم)) یا ... در حقیقت تنها راه از بین بردن و زدودن آن همه خود دروغین از ذهن ، زدودن ((خود)) و یا همان ((من)) از ذهن است ، چون آن داستان مولوی که طوطی تا وقتی نمرد و ((خود)) را از بین نبرد آزاد نشد .

در حقیقت انسانها همه چون تکه ای از روح خدا هستند و به ذات خداوند و به حقیقت که منبع کمال و آرامش می باشد متصل هستند اما با ساختن یک تصور از خود که کلمه ((من))در ذهن آن را نمایندگی می کند و این تصور نیز همان طور که گفتیم هزارو یک وجه دارد. ارتباط خود را با ذات حقیقت قطع می‌کنند و خود را در گرداب دهشت بار حالتهای منفی و فشارهای عصبی که همگی حاصل وجود خود دروغین می باشند می اندازد باید تمام این توهمات را با استفاده از نیروی فراموشی همیشگی به دور ریخت.

خود حقیقی احتیاجی به اثبات وجود خویش با این همه توهم که منبع تمام نا آرامی هاو تشویش‌ها می‌باشند ندارد.حتی جریان عقلانی برای زندگی نیز در خود حقیقی روان متداوم تر و درست تری دارد. هفته‌های بعد در مورد این موضوع صحبت خواهیم کرد.

■

مرکز خدمات مشاوره‌ای صداقت

(مجوز رسمی از سازمان ملی جوانان)

با مدیریت: فرزانه صداقت

با حضور متخصصین مشهور در زمینه‌های:

مشاوره خانواده و ازدواج - رواندرمانی - روانکاوی کودکان استثنایی و ترک اعتیاد

نشانی: میدان هفت تیر - ابتدای بهار شیراز - ساختمان رویال - پلاک ۱۴/۱ - طبقه چهارم - واحد ۱۸

تلفن: ۸۸۴۵۷۲۶

درمان اعتیاد

بی‌خطرترین و کم هزینه ترین - سم زدایی فوق سریع UROD در بیمارستان ظرف چهار ساعت و یک شب بستری بدون درد و عوارض همراه با ایجاد تنفر از مواد مخدر و سیگار توسط پزشکان دارای بورد تخصص و گواهینامه ترک اعتیاد از وزارت بهداشت.

۸۵۷۲۲۲۴ - ۴۸۱۲۲۹۲ - ۰۹۱۲۱۱۹۶۳۴۸

ترک اعتیاد به روش فوق سریع

(UROD)

توسط متخصص بیهوشی در بیمارستانهای مجهز به بخش مراقبتهای ویژه وپیگیری توسط روانپزشک با مجوز رسمی

آدرس: خیابان رودکی - بین وثوق و هاشمی (نرسیده به هاشمی) جنب بانک تجارت پلاک ۵۰۶ طبقه زیر همکف

روزهای زوج ۶۸۵۵۶۵۰

خسروی ۰۹۱۲۱۷۹۴۵۸۴ دکتر صفدری ۰۹۱۲۱۰۰۳۶۵۶

مرکز آموزشی، خدماتی و مشاوره‌ای

هنــرمند

آموزش مکاتبه‌ای آرایش مردانه

مشاوره مکاتبه‌ای: مراقبتهای طبیعی از مو

مرکز پخش: کتاب آرایش مردانه هنرمند

موسسه آرایشی هنرمند

تلفن: ۴-۰۱۵۱-۲۲۱۲۱۵۳ ۲۲۷۹۱۳۸

صندوق پستی ۹۴۷-۴۸۱۷۵ ساری

محمدرضا اسماعیلی نیا

دانش‌آموز موفق و ممتاز کلاس اول دبستان امیر کرج در سال تحصیلی ۸۳-۸۲ با معدل ۲۰ دانش‌آموز ممتاز شناخته شد. موفقیت عزیزمان را مرهون زحمات معلم دلسوز سرکار خانم محمدپور و مسئولین دبستان امیر آقایان آبادی و بهزادی می‌دانیم.

فـــال قـهـوه

ویژه بانوان

۰۹۱۲۳۳۳۲۷۳۵

انستیتو ترمیم مو **گلهای تهران**

بدون تعطیلات

- سیستم تدریجی STEP BY STEP
- شبکه‌ای NET WORK
- سیستم HARE CLUB بصورت مستقیم

نشانی: پل سید خندان، ابتدای سهروردی شمالی کوچه حاج حسنی، شماره ۳

تلفن: ۸۷۶۶۰۳۹ - ۸۷۶۷۰۶۴ همراه: ۰۹۱۲۱۴۴۲۵۵۸ - ۰۹۱۲۳۰۶۶۹۵۷

(با ارائه بریده آگهی از ۱۰٪ تخفیف بهره‌مند شوید)

WWW.Gholhaye Tehran.Com

رهایی و بهبودی از اعتیاد را باور کنید مشاوره رایگان

درمان قطعی اعتیاد با نازلترین قیمت

در مرکز ترک اعتیاد پاستور

- درمان هر نوع مواد مخدر و الکل. سم زدایی فوق سریع (UROD) در عرض چند ساعت
- سم زدایی (RD) در عرض دو تا سه روز. سم زدایی به صورت سرپایی یا تدریجی (بدون نیاز به بستری)
- ارسال دارو جهت شهرستانیهای محترم ایجاد تنفر از موادمخدر و سیگار و پیشگیری از عود مجدد توسط داروی نالترکسون
- پیگیری بیماران توسط کلاسهای گروه درمانی و روان درمانی و آزمایشات دوره‌ای

در مجهزترین مراکز بیمارستانی تهران توسط متخصصین بیهوشی و اعصاب و روان

متخصص بیهوشی شماره نظام پزشکی ۶۲۰۳۹

دکتر بهزاد رشیدی **با تعیین وقت قبلی**

۰۲۱-۴۰۷۲۲۰۷

۰۹۱۲۱۳۵۱۱۶۴، ۰۹۱۲۳۸۸۵۰۸۷، ۰۹۱۲۱۷۲۵۰۵۸

(تخفیف و تسهیلات ویژه جهت شهرستانیهای گرامی)

نشانی: فلکه دوم صادقیه. آیت الله کاشانی. انتهای بلوار اباذر. داروخانه شبانه روزی ثامن. طبقه چهارم

خانه موی ایران

- ✓ اولین موسسه ترمیم مودر ایران
- ✓ روش تین اسکن از آمریکا
- ✓ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- ✓ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ✓ بدون عمل جراحی

نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا طبقه سوم

تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰-۸۹۰۸۴۲۳ ۸۸۹۳۱۲۳-۸۸۹۹۸۲۸

خانه موی ایران شعبه ندارد

سخن گفتن یک نوع احتیاج است ولی گوش دادن هنر • گوته

جدول

اسامی برندگان جدول شماره ۳۱۵۷

۱ـ خانم زینب لطفی‌نیا از رشت
۲ـ آقای شاهین نیرومند از تبریز

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

زیر نظر: واحد جدول و سرگرمیها

جدول کلمات متقاطع (معلومات عمومی)

افقی:

۱ـ سازنده تشعشعات کیهانی ۲ـ همسر رامبراند نقاش معروف ـ خالق توانای «سرودهای شب» ۳ـ بنده و جنابعالی ـ ترمز دستی کشتی ـ جاده، راه و معبر ـ حرکت زیر به کلمه دادن ۴ـ امر به آوردن می‌کند ـ همه و تمام ـ آلوی ترش کوهی ـ تکرار حرفی ـ دیوار گلی ۵ـ پنهان ـ کاشف شمارش میدان مغناطیسی ـ هنر فرنگی ـ مرهون و بدهکار ۶ـ رمان خواندنی از «جان سینگ» ـ خانه بزرگ ـ خالق توانای «امثال الحکم» ۷ـ مقتل امیرکبیر ـ کلمه‌ای در مقام تعجب خانمانه ـ به فصل اول سال گذشته می‌شود ـ رنگ و فام ۸ـ دو شخص انگلیسی ـ آزادگی و رهایی ـ یقه ـ شالوده و بنیان ۹ـ از شهرهای استان یزد ـ پرنده نجار ۱۰ـ مروارید درشت ـ در خدمت میهمان است ـ تیر پیکاندار ـ درخشش و زیبایی و اشاره به دور ۱۱ـ میل و جهت ـ دانشمند روسی ـ از دادنی‌ها ـ گندم از آسیاب برگشته ۱۲ـ ارزش و اعتبار خارجی ـ اصطلاحی در کشاورزی ـ ضرر کرده ۱۳ـ اثری جذاب از «آلبرتو موراویا» ـ طایفه دلاور ایرانی ـ سنگسار کردن ـ اسیران و دربندان ۱۴ـ همدم و دوست ـ از حروف لاتین ـ به خواب رفتن ـ درون دهان ـ از شهرهای استان فارس ۱۵ـ پوستین است و کتاب «ساموئل بکت» ـ بدمنظر و نحس ـ خراب و ویران ـ ضمیر داخل ۱۶ـ از آثار زیبا و تاریخی مازندران ـ نویسنده اثر «تقسیم کار اجتماعی» ۱۷ـ اثری جذاب و خواندنی از «کارل چابک» نویسنده چک و مؤلف «کارخانه مطلق سازی».

عمودی:

۱ـ معلم دانا و خردمند «هلن کلر» نابغه کر و لال جهان ۲ـ ایالت آتازونی و کتاب «بیلی وایلور» ـ گفته‌ها و حکایات ۳ـ فلز سرخ ـ رود مقدس آلمانها ـ گردن کلفت و زورگو ـ اندک ۴ـ راهروی سرپوشیده ـ عدد منفی ـ مکان زیارت ـ علامت تعجب خانمها ـ مظهر چسبندگی ۵ـ غذای سرخ شده‌ی فرنگی ـ برنده نوبل ۱۹۹۱ از آفریقای جنوبی ـ کنجد کوبیده شده ۶ـ رمان زیبا و خواندنی از «پل گروگر» ـ پوست سیاه درختان ۷ـ سالمند و مسن ـ آخر و انتها ـ به طنابی که در آن تاب و گروه افتاده باشد گویند ـ رفیق و یار هوس ۸ـ یازده ـ جنس قوی ـ زار زدن و درد کشیدن ـ عمر ماه ۹ـ لغزش و گمراهی ـ ماتم و عزا ـ وسیله دفاعی زنبور و مار و فیلمی با بازی ابوالفضل پورعرب ـ سوسن زرد و از گیاهان طبی در آب ۱۰ـ رود اروپایی ـ قیاس کارکرد و انجام کار ـ گوشت درون دهان و کانون ایتالیا ـ واحد دارو و سدی در کشورمان ۱۱ـ طایفه‌ای از اعراب ـ به راه افتادگان و همراهان ـ تیزی آرنج ـ آهنگ و نوا ۱۲ـ کاشف میکروب «حصبه» ـ پدر علی اسفندیاری «نیما یوشیج» ۱۳ـ شجاع و دلاور ـ خونخوار سینمایی ـ بی‌صدا ۱۴ـ جاده آهنین ـ راه میانبر ـ همان منقار و دهان پرنده است ـ بوی ماندگی ـ دورویی و تظاهر به خوبی ۱۵ـ صدای خالی شدن هوای تایر اتومبیل ـ درون و مدخل ـ میله اتصال چرخهای جلوی خودرو ـ گلابی و امرود ۱۶ـ امر می‌کند جهاد کنید و بجنگید ـ کوهی که کشتی حضرت نوح بر آن نشست ۱۷ـ کتابی ماندگار از نویسنده انگلیسی «جورج اورول».

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱																	
۲		🟩							🟩							🟩	
۳			🟩					🟩		🟩					🟩		
۴				🟩			🟩				🟩			🟩			
۵					🟩				🟩				🟩				
۶								🟩				🟩					
۷				🟩			🟩							🟩			
۸			🟩					🟩							🟩		
۹		🟩							🟩							🟩	
۱۰			🟩							🟩					🟩		
۱۱				🟩							🟩			🟩			
۱۲						🟩				🟩							
۱۳					🟩				🟩				🟩				
۱۴				🟩			🟩				🟩			🟩			
۱۵			🟩					🟩		🟩					🟩		
۱۶		🟩							🟩							🟩	
۱۷																	

طراح: غلامعلی قاضی شهرضا ـ از شهرضا

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حل جدول شماره ۳۱۵۷

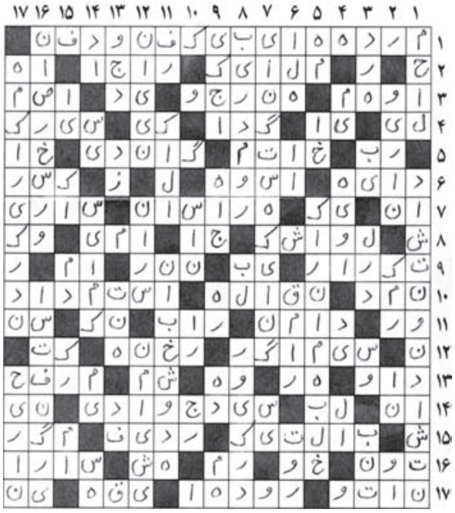

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱	م	ر	د	ه	ه	ا	ی	ب	ی	ک	ف	ن	و	د	ف	ن	■
۲	ح	■	ر	■	م	ل	ا	ی	ک	■	ر	ا	ج	ا	■	ا	ه
۳	ا	و	ه	م	■	ه	ن	ر	ج	و	■	ی	د	■	ا	ص	م
۴	ل	ی	■	ی	ا	■	گ	د	ا	■	ک	ی	■	س	ی	ر	ک
۵	■	ر	ب	■	خ	ا	ت	م	■	گ	ا	ن	د	ی	■	خ	ا
۶	د	ا	ی	ه	■	ا	س	و	ه	■	ل	■	ز	■	ک	س	ر
۷	ا	ن	■	ی	ک	■	ه	ر	ا	س	ا	ن	■	س	ا	ر	ی
۸	ش	■	ل	و	ا	ش	ک	■	ج	ا	■	ا	م	ی	■	و	ک
۹	ت	ک	ر	ا	ر	■	ی	ب	■	ن	ن	ر	■	ا	م	■	ر
۱۰	ن	م	د	■	ن	ق	ا	ل	ه	■	ا	س	ت	م	د	ا	د
۱۱	و	ر	■	د	ا	م	ن	■	ر	ا	ب	■	ن	ک	■	س	ن
۱۲	ن	■	س	ی	م	ا	گ	ر	■	ر	خ	ن	ه	■	ک	ت	■
۱۳	د	ا	و	■	ه	ر	■	و	ه	■	ش	م	■	م	ر	ف	ح
۱۴	ا	ن	■	ل	ب	■	س	ی	د	ج	و	ا	د	ی	■	ن	ی
۱۵	ش	■	ب	ا	ل	ت	ی	ک	■	ر	د	ی	ف	■	م	گ	ر
۱۶	ت	و	ن	■	خ	و	■	ر	م	■	ه	ش	■	س	ا	ر	ا
۱۷	ن	ا	ت	و	■	ر	و	د	ه	ا	■	ی	ق	ه	■	ی	ن

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

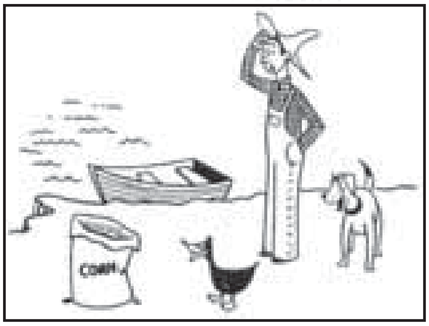

مشکل دهقان را حل کنید

دهقانی یک سگ و یک اردک و یک کیسه ذرت دارد. می‌خواهد این چیزها را با یک قایق کوچک به آن طرف رودخانه ببرد. قایق او بسیار کوچک است به‌طوری که فقط می‌تواند هر بار، یکی از این اقلام را با خود حمل کند. او یک مشکل بزرگ دیگر هم دارد. اردک و سگ با هم سازگاری ندارند. اگر سگ را با اردک تنها بگذارد، سگ احتمالاً کلک اردک را خواهد کند. و اگر اردک را با کیسه ذرت تنها بگذارد، این اردک شکمو، کلک ذرتها را خواهد کند! پس چه کار باید بکند؟ آیا می‌توانید بگویید کمترین دفعاتی که باید برود و بیاید تا همه این چیزها را به سلامت به آن سوی رودخانه برساند چند دفعه است؟

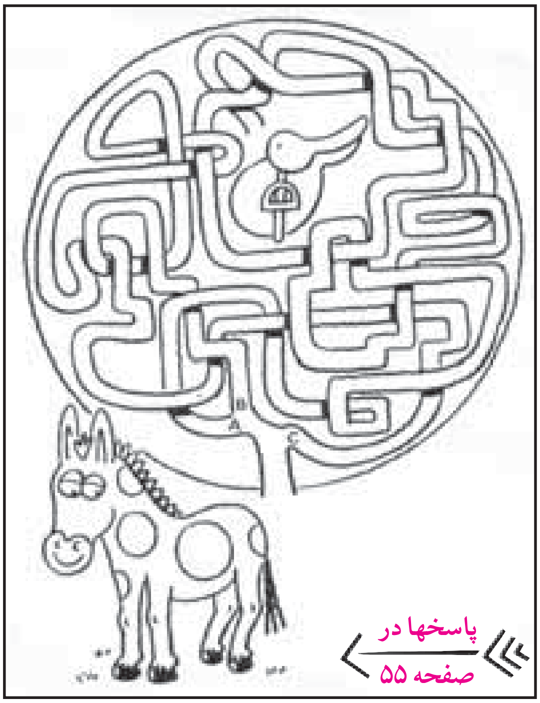

پاسخها در صفحه ۵۵

زین گمشده!

این اسب چموش، همین که سر صاحب خود را دور دید، از اصطبل بیرون زد و برای هواخوری به حومه شهر رفت. در طول راه، آنقدر جولان داد و جست و خیز کرد که زین و یراقش از پشتش به زمین افتاد و او متوجه نشد. در بازگشت، هرچه دنبال زینش گشت آن را پیدا نکرد. اگر بدون زین به اصطبل بازمی‌گشت، صاحبش او را تنبیه می‌کرد. آیا می‌توانید به او کمک کنید تا با طی کردن یکی از سه راه، زین خود را پیدا کند؟

کدام ضرب المثل است؟

کدام ضرب‌المثل فارسی است که در آن از دو کلمه «بز» و «گاو» استفاده شده است و به صورت یک بیت شعر، به شایستگی و سپردن کار به کاردان اشاره دارد؟

چگونه امکان دارد؟

معصومه خانم دارای چهار فرزند می‌باشد. در مقابلش، بشقابی است که درونش ۴ عدد پرتقال قرار دارد. به هرکدام از بچه‌ها یک پرتقال می‌دهد، یک پرتقال در بشقاب می‌ماند. آیا می‌توانید بگویید چگونه چنین چیزی امکان دارد؟

جانور افلیج!

در طبیعت هزار و یک جانور دریایی وجود دارند که در زیر آب زندگی می‌کنند. اما درمیان آنها دو جانور هستند که همیشه یک جا نشسته و از جای خود حرکت نمی‌کنند. آیا می‌توانید این دو جانور را نام ببرید؟

کدام شیر آب مورد نظر است؟

لوله‌کش کم‌حواس، یک عکس از شیر آب که قرار بود تعویض شود، انداخت. اما به جای عکس واقعی، نگاتیو آن را به صاحبخانه داد تا از روی آن، شیر موردنظر را خریداری نماید. آیا با این مقدمه می‌توانید مشخص کنید که این عکس نگاتیو، دقیقاً مربوط به کدام‌یک از این هفت شیر آب است؟ می‌دانید که در تصویر نگاتیو، بخش‌های سفید تصویر سیاه، و بخش‌های سیاه، سفید دیده می‌شود.

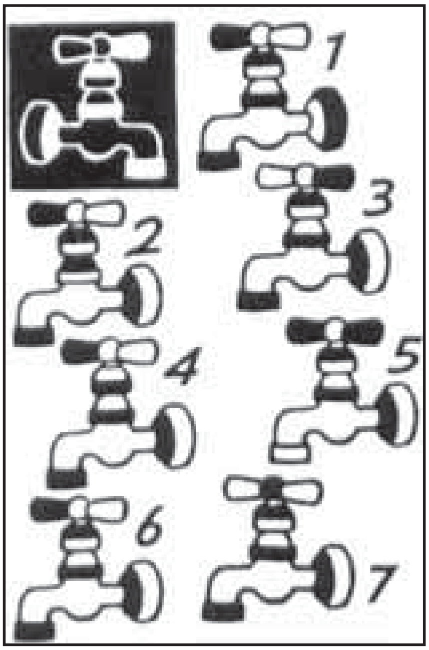

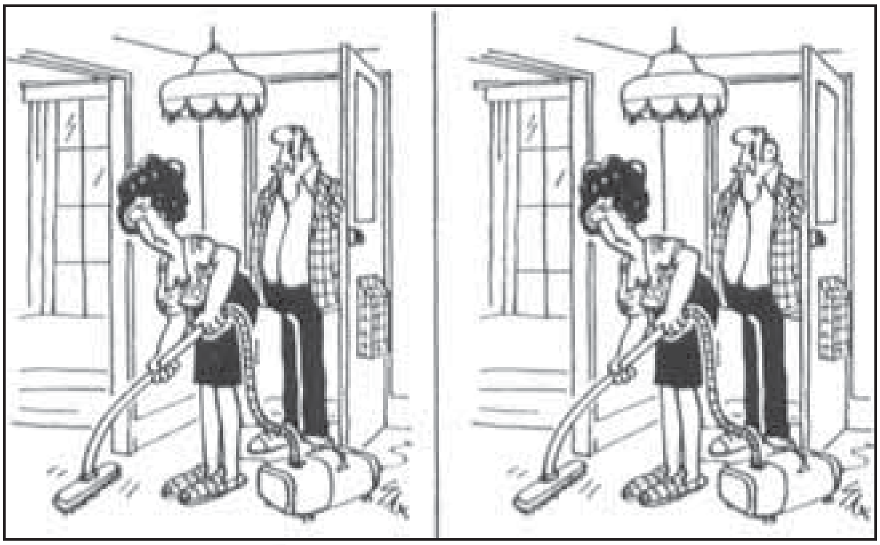

جاروبرقی و (۱۲) اختلاف!

این آقا که در بخش صرفه‌جویی اداره برق کار می‌کند هر وقت از اداره به خانه می‌آید و همسرش را درحال جارو زدن می‌بیند، غرولندکنان می‌گوید:

- ای بابا، بازم که داری بی‌خودی برق هدر میدی!

این دو تصویر، از او و همسرش نقاشی شده است. هرچند ظاهراً شبیه به نظر می‌رسند، اما در ۱۲ مورد با هم اختلاف دارند. تنها یک چشم تیزبین می‌تواند این اختلافها را پیدا کند. آیا شما می‌توانید؟

غرور روشن‌ترین نشانهٔ بلاهت است

زیر نظر: جعفر گودرزی
Email:Maha_Parsa@yahoo.com

گفت و گویی خودمانی با امین زندگانی بازیگر خوش ذوق تلویزیون، تئاتر و سینما

بازیگری نوعی سوءاستفاده از خود است

گفت و گو از: زهرا توکل

امین زندگانی چهره جوان و شناخته شده‌ای است که با تلویزیون شناخته و مطرح شد، اما کار سینمایی هم داشته است. او کار بازیگری را از پایه و اصولی باتجربه در عرصه تئاتر آغاز کرده و آهسته و پیوسته توانسته حضوری جدی و ارزنده داشته باشد.

به انگیزه بازی جذاب وی در مجموعه تلویزیونی طلسم‌شدگان در نقش «نیما وثوق» گفتگویی خودمانی و جذاب با وی انجام داده‌ایم که از نظرتان می‌گذرد.

◀از کجا شروع کنیم؟

○○از اولش!!

◀خب پس از اول خودتان را معرفی کنید.

○○من خودم هستم امین زندگانی، متولد سال ۱۳۵۱ و از سال ۱۳۷۴ کارم را شروع کردم، هم‌اکنون هم مشغول بازی در سریال «مختارنامه» به کارگردانی آقای «میرباقری» در نقش «مسلم بن عقیل» هستم و در ضمن هیچ سایت یا آدرس ایمیلی به نام خودم در اینترنت ندارم. این را به این خاطر گفتم چون بعضی از افراد با نام و فامیل و عکس‌های من سایت برپا کرده‌اند که با من هیچ ارتباطی ندارند.

◀از کجا فهمیدی بازیگری؟

○○فیلمی دیدم از آلفرد هیچکاک که بازیگر نقش اول آن ارتباط خوبی با سگها داشت و این نقش من را مجذوب بازیگری کرد. بعد هم در دوران تحصیل در جواب موضوع انشای «می‌خواهید چکاره شوید؟» ده تا شغل نوشتم و همه را هم دوست داشتم، ولی تنها شغلی که در آن می‌توانستم همه آنها را تجربه کنم همین بازیگری بود. تا اینکه در دانشگاه این ذهنیت و علاقه کانالیزه شد و من برای اولین بار در یک کار کلاسی بازی کردم که البته با پشیمانی همراه بود و احساس کردم اصلاً بلد نیستم بازی کنم. از آنجا با خودم سر لج افتادم تا سه سال بعدش که در جشنواره تئاتر فجر سال ۷۴ جایزه بهترین بازیگر مرد را گرفتم. از آن به بعد، یواش یواش به من گفتن «بازیگری» من هم جو گرفتم و باور کردم!

◀خیلی‌ها اعتقاد دارند هنر بازیگری یعنی پرداختن شخصیت آدمی که در سناریو است و خیلی‌ها هم می‌گویند همیشه خودت باش چون هنر بازیگری در بازی نکردن است. نظر تو چیست؟

○○به نظر من این دو نظریه تکمیل‌کننده هم هستند ولی نیاز به یک کاتالیزور احساس می‌شود و آن اینکه شما باید اینقدر روی تکنیک مسلط باشید و با این تکنیک نمایش احساسات را طوری به نمایش درآورید که تکنیک به چشم نیاید. و این به چشم نیامدن درحقیقت هنر اصلی یک بازیگر توانمند است که مخاطب فکر می‌کند او دارد زندگی می‌کند نه بازی. فلاسفه شرق یعنی نقاشان چین به این معتقدند که یک نقاش آنقدر باید تکنیک نقاشی را به خدمت بگیرد که تکنیک جزئی از ژنتیک وجودش شود و موقع کار به تنها چیزی که فکر نکند، تکنیک باشد، ولی در اصل آدم آن را در کل اثر بتواند پیدا کند.

◀اما شما چقدر از این تکنیک در طلسم‌شدگان استفاده کردید؟

○○در اصل، من در هر نقشی که بازی می‌کنم، حداکثر توانایی‌ام را می‌گذارم. مثلاً در معصومیت از دسته رفته، حداکثر توانایی من همان قدر بود، برای درآوردن نقش زید؛ برای طلسم‌شدگان هم حداکثر توانایی‌ام را گذاشتم و فکر می‌کنم این وظیفه هر بازیگری باشد که هر نقشی را که بازی می‌کند در همان لحظه فکر کند که بهترین نقش زندگی‌اش را بازی کرده. تلاش من از اول در طلسم‌شدگان این بود که اصلاً بازی نکنم یعنی از همان روشی که گفتم استفاده کنم، حالا نمی‌دانم چقدر تأثیر گذاشت و چقدر موفق بودم.

> یک بازیگر بدتر از قاتل است. او برای هر نقشی خودش را می کشد

◀در مورد نقش نیما وثوق بگویید که چطور شد این نقش را قبول کردید؟

○○راستش این نقش اوج و فرودهای خاص معمول نقش‌های دیگر را ندارد. مثلاً در نقش منفی شما داد می‌زنید. تهدید می‌کنید یا درگیر می‌شوید. و این به نظر من دست بازیگر را باز می‌گذارد که توانایی‌هایش را نشان بدهد، اما نقش‌های مثبت معمولاً تک بعدی نوشته می‌شود و اینکه شما بتوانید عنصر جذابیت را یکجوری در آن تزریق کنید. به نظر من انرژی بیشتری را از آدم می‌گیرد. درواقع قبول این نقش بیشتر از همه به دلیل کارگردان آن آقای داریوش فرهنگ بود و تیم حرفه‌ای و بازیگران قوی آن، من هم سعی کردم صحنه‌ها را با توجه به تجربه‌ای که در این ده سال داشته‌ام بازی کنم. حالا تا چه حد موفق بوده‌ام را من نمی‌توانم بگویم.

◀چند درصد از گریه‌های نیما وثوق طبیعی بود؟

○○اول از همه بگویم که به نظر من اصلاً هیچ نقطه ضعفی برای بازیگر نیست که از قطره اشک مصنوعی استفاده کند، چون گاهی به برداشت‌های سوم و چهارم می‌رسد و درحقیقت مثل فنجانی که از محتویات خودش خالی شود بازیگر هم به لوازم کمکی نیاز پیدا می‌کند ولی خوشبختانه من در هیچ‌یک از این قسمت‌ها به این وضعیت نرسیدم چون همانطور که گفتم همه بازیگران حرفه‌ای بودند و ما یک تصویربردار بسیار خوب به نام احمدیان داشتیم که آنقدر به کارش مسلط بود که معمولاً برداشت اول یا دوم کار تأیید می‌شد و من خیلی راحت بودم. البته خودم هم خیلی دوست داشتم که ببینم می‌شود اینقدر راحت جلوی دوربین گریه کرد که خوشبختانه موفق هم شدم.

◀در زندگی معمولی هم زیاد اهل گریه کردن هستید؟

○○نه خیلی زیاد، ولی وقتش برسد کم نمی‌آورم.

◀راز ماندگاری یک بازیگر در این عرصه چیست؟

○○من فکر می‌کنم هر آدمی که با کارش خالصانه و عاشقانه برخورد کند تأثیر کارش را در جامعه می‌بیند و هنرمند هم فکر می‌کنم بخش اعظم شخصیتش را در اثرش به‌جای می‌گذارد. در اصل آن اثر ماندگار در ذهن تماشاگر است و هرچقدر عشق و صداقت و خلوص در کارش باشد قاعدتاً این ماندگاری بیشتر می‌شود.

◀خودتان را کجای عرصه بازیگری می‌بینید؟

○○ما مدیومهای استانداردی در حد جهانی نداریم. درحقیقت اوج بازیگری ما با نقطه هنر به اندازه یک بند انگشت فاصله دارد و خیلی سخت است اگر بخواهیم آن را اندازه‌گیری کنیم. چون یک بازیگر یکشبه به اوج می‌رسد و دیگری در اوج یکشبه می‌شود صنم! من هم نمی‌توانم بگویم دقیقاً کجا هستم ولی پیش خودم فکر می‌کنم که خیلی راه دارم تا به ایده‌آلهایم برسم.

◀چقدر اهل مطالعه‌اید؟

○○زیاد.

◀آخرین کتاب؟

○○من عادت دارم سه یا چهار تا کتاب را با هم بخوانم. برای همین کتابی از سیلور استاین «جایی که پیاده‌رو تمام می‌شود» و یک کتاب روانشناسی از خانم «باربارا دی‌آنگرید» و یک کتاب شعر از «اشو» و متن فیلم آقای میرباقری را درحال مطالعه دارم.

◀تا به‌حال شکستی داشتید که نگاهتان را نسبت به کل زندگی تحت‌الشعاع قرار بدهد؟

○○بله هر کسی در زندگی‌اش تجربه شکست را دارد و به نظر من آدم بدون شکست به هیچ جایی نمی‌رسد.

◀یعنی طرفدار نظریه شکست مقدمه پیروزی است هستید؟

○○بله هر شکستی مثل تخت پرش می‌ماند و یک فشار اضافه‌ای به سمت پایین باعث پرش بهتر انسان می‌شود. من اینجوری به شکست نگاه می‌کنم.

◀اهل انتقاد هم هستید؟

○○به شدت.

◀انتقادپذیر چطور؟

○○انتقادپذیر هم هستم چون فکر می‌کنم هر ایده‌ای یک دریچه‌ای برای آدم باز می‌کند. حالا اگه خیلی هم شعار ندهم در یک گفتگویی که با یک راننده آژانسی

داشتم گفت: «من یه چیزرو می‌تونم راحت بگم» گفتم «بفرمایید» گفت «شما خیلی مزخرف بازی می‌کنید» و کلی هم درباره دلایل اینکه من مزخرف بازی می‌کنم توضیح داد... شاید آخرش یه مقدار به این خاطر که آدم از بد شنیدن خوشش نمی‌یاد ناراحت شدم، ولی وقتی نشستم فکر کردم دیدم یک جاهایی هم حق دارد و سعی کردم بعد از آن آنها را رعایت کنم.

◀**گفتید اهل انتقاد کردن از دیگران هم هستید. معمولاً از چه چیزهایی انتقاد می‌کنید؟ و از چه کسانی؟**

○○از چیزهایی که فکر کنم با آنها معیارها و استانداردهای شخصی خودم خیلی همخوانی ندارد، در دوستی‌ها و ارتباطهایم سعی می‌کنم آنها را گوشزد کنم و آن را نقد کنم به شرطی که دلم بخواهد آن دوستی پابرجا بماند.

◀**در کار چطور؟**

○○بله قاعدتاً، اگر کسی نظرم را بپرسد یک کار تلویزیونی داشتم به نام «کاغذ کاهی» که بیشتر از اینکه دوست و رفیق برایم داشته باشد، دشمن ایجاد کرد. (با خنده).

●بخش فانتزی:

◀**در مورد این تک واژه‌ها هرچی به ذهنتان رسید بگویید.**

محبوب‌ترین درس دوران تحصیل:

○○زمین شناسی.

تنهایی یا دسته‌جمعی:

○○تنهایی.

طنز یا جدی:

○○هر دوتا.

سخن یا سکونت:

○○هر دوتا.

آواز یا فریاد:

○○آواز.

وصل یا هجران:

○○وصل.

عشق یعنی:

○○کل زندگی.

حقیرترین صحنه‌ای که دیدید:

○○در کل روز زیاد می‌بینم. عدم تقسیم عادلانه سرمایه در جامعه.

چند وقت پیش در میدان تجریش مادری را دیدم سر خرید انگورهای گندیده یک میوه‌فروشی برای بچه‌اش با مغازه‌دار چانه می‌زد و در کنارش مادری دیگر انواع و اقسام میوه‌های گران‌قیمت و نوبر را کیلویی برای فرزندش می‌خرید!!

زندگی مشترک:

○○خوبش خیلی خوبه!

لابد بدش هم خیلی بده:

○○نه بدش زیاده!!

سینمای سیاسی:

○○خوب نیست.

هنر و سیاست:

○○به نظر من ای کاش جدا باشن.

سیاست عدم مصاحبه بعضی از هنرمندان با مطبوعات:

○○عدم تعهد شغلی بعضی از خبرنگاران!!

> فیلمی دیدم از آلفرد هیچکاک که بازیگر نقش اول آن ارتباط خوبی با سگها داشت و این نقش من را مجذوب بازیگری کرد

مرگ:

○○به موقع‌اش چیز خوبیه.

پول:

○○خیلی خوبه!!

توی جهنم چی هست که بهشت نداره؟

○○اگه رفتم حتماً می‌یام و براتون می‌گم.

متولد کدام محله؟

○○جاده قدیم شمیران. روبروی سینما صحرا.

کجا بودید بهتر بود؟

○○فرقی نمی‌کنه مهم اینکه به دنیا آمدم.

چقدر وطن پرستید؟

○○وطن من در دل کسانی است که مرا دوست دارن.

آخرین باری که به ایرانی بودن خود افتخار کردید؟

○○طلای هادی ساعی.

مقدس‌ترین واژه: علی(ع)

با بازیگر و دیوانه جمله بساز:

○○بازیگر انسان دیوانه‌ای‌است که با اینکه می‌داند شغل‌اش هیچ آینده‌ای ندارد ولی همچنان مصرانه به شغل‌اش ادامه می‌دهد. و در ضمن خطر اقتصادی و جانی و مالی و عاطفی و خانوادگی را برای خودش می‌خرد!!!

نقطه اشتراک بازیگر و یک قاتل؟

○○قاتل یک نفر را می‌کشد و روحی را از بین می‌برد و حیاتی را می‌گیرد، ولی یک بازیگر برای هر نقشی خودش را می‌کشد.

یعنی بازیگری نوعی خودکشی فرسایشی است؟

○○به نظر من یکجور سوءاستفاده از خود است. یکجور جنون و به نوعی هم سوءاستفاده از حافظه! که این جمله مال من هم نیست این را «آنتونی آرتور» گفته.

و شاید راهی برای پولدار شدن؟

○○نه بابا، اینجا بازیگری یعنی خرج کردن.

و در آخر اگر بخواهید سؤالی از خدا بپرسید:

آخرش کجاست؟

■

اخبار کوتاه

✓مؤسسه رسانه‌های تصویری، فیلم‌های «و اینک آخرالزمان» ساخته «فرانسیس فوردکاپولا» و «گلهای مریسون» ساخته «الی شوراکی» را وارد شبکه نمایش خانگی کرد.

✓ستاد مرکزی مبارزه با متخلفان ویدیویی با هدف ساماندهی و برخورد متناسب با متخلفان نمایش آثار سینمایی در شبکه‌های خانگی رسماً در وزارت ارشاد آغاز به کار کرد.

✓فیلم «پروانه» ساخته عباس رافعی در بخش مسابقه جشنواره Ameom فرانسه پذیرفته شد. این جشنواره از ۱۵ تا ۲۴ آبان ماه در فرانسه برگزار می‌شود.

✓مل گیبسون کارگردان و سازنده فیلم «مصائب مسیح» به عنوان شخصیت برتر هنری سال ۲۰۰۴ آمریکا معرفی شد.

✓اولین جشنواره سراسری نمایشنامه‌نویسی ۱۶ دی تا ۱ بهمن ماه در فرهنگسرای نیاوران برپا می‌شود.

✓مسعود فروتن کارگردان تلویزیونی در گفتگویی متذکر شده: مرکز هنرهای نمایشی در سال ۸۲، سه میلیارد تومان بودجه داشته که تنها ۹۰۰ میلیون تومان آن در کشور صرف تولید تئاتر شده است.

✓مراسم اعطای جایزه و نشان هنری خانواده امپراتوری ژاپن به عباس کیارستمی فیلمساز ایرانی روز ۳۰ مهرماه در توکیو برگزار شد.

در این مراسم جایزه ۱۳۵ هزار دلاری به کیارستمی اهدا شد.

✓فیلم مستند نیمه بلند «شگفتی هشتم» درباره حضرت ایوب به کارگردانی وحید اسلامی آماده نمایش شد.

✓فیلمبرداری فیلم جدید مسعود کیمیایی با عنوان «حکم» دهم آبان ماه در رامسر آغاز می‌شود.

✓«نوبت دیوانگی» کاری از هادی مرزبان تا اوایل آبان ماه در تالار وحدت به روی صحنه است.

✓تا به‌حال بیش از ۴۰ درصد از فیلمبرداری کار جدید رسول صدرعاملی با عنوان «دیشب باباتو دیدم آیدا» انجام شده و فیلمبرداری آن در تهران ادامه دارد.

✓درپی استعفای نادر طالب‌زاده، علی‌اصغر غلامرضایی به عنوان مدیریت تأمین برنامه‌های خارجی سیما منصوب شد.

✓دکتر قطب‌الدین صادقی کارگردان حرفه‌ای و قدیمی تئاتر، با نمایش «دخمه شیرین» اواخر آذرماه در جشنواره غیررقابتی بمبئی حضور پیدا می‌کند. ناصر عاشوری، پردیس افکاری و... بازیگران این نمایش هستند.

رنج بردن بیشتر از مردن جرأت و جسارت می‌خواهد • ناپلئون

«تب سرد» بایدها و نبایدها

گزارش از: زهرا مکرم رفتاری

فیلم و سینما از تأثیری مستقیم بر روح و روان مخاطب دارند و به همین دلیل سینما که از بانفوذترین هنرهاست هم می‌تواند منشاء تحولات فرهنگی یک جامعه باشد و هم در راستای تخریب افکار عمومی نقشی مهم را ایفا کند.

این درحالی است که تلویزیون با توجه به گستردگی و فراگیر بودنش، مسلماً تاءثیراتش از سینما به‌مراتب بیشتر و شاید آنی‌تر باشد.

مجموعه‌های تلویزیونی که معمولاً بینندگان ثابتی دارند، جدا از قصه و محتوایشان، مسائل گاه آموزشی را هم در خود جای می‌دهند. مثلاً فلان بازیگری که می‌خواهد پشت رل ماشین بنشیند، اگر قبل از هر چیز کمربند ایمنی خود را ببندد ناخودآگاه یک نکته ایمنی را آموزش می‌دهد و گاه این مسأله می‌تواند بالعکس باشد.

یکی از این مجموعه‌ها، مجموعه تلویزیونی تب سرد است که از تلویزیون پخش می‌کنند و مخالفان و موافقان زیادی داشت. اما نکته جالب این است که چندی پیش سرپرست دادسرای امور جنایی تهران و دادیار ویژه آدم‌ربایان از دادستان تهران درخواست کرده‌اند، دستور توقیف مجموعه تلویزیونی «تب سرد» را صادر کند چرا که سه مورد گروگانگیری با الهام گرفتن از این مجموعه تلویزیونی صورت گرفته است.

به همین منظور ما هم شرایط را مساعد دیدیم تا نظر مردم را درخصوص این مجموعه جویا شویم که خواندن آن حتماً برای شما هم خالی از لطف نیست.

پارسا حقیقت یکی از روزنامه‌نگاران و اهالی مطبوعات است که نظر خود را درباره این مجموعه این‌گونه بیان می‌کند:

در حد یک فیلم ۹۰ دقیقه‌ای

مجموعه تب سرد واقعاً ظرفیت یک مجموعه چند قسمتی را نداشته و به‌راحتی می‌توانست دریک فیلم ۹۰ دقیقه‌ای تلویزیونی خلاصه شود، با این حال مجموعه تب سرد نکته آموزنده‌ای دربر ندارد، اما...

با این مجموعه‌ها، مخاطب به آرامش می‌رسد؟

دوست و همکار مطبوعاتی ما **هادی معیری‌نژاد** نویسنده خوش‌ذوق و جوان عرصه مطبوعات در این خصوص مطلبی نوشته و آن اینکه:

اگر در چند سال اخیر، نگاهی به موضوعهای سریالهای تولیدی و پخش شده تلویزیون بیندازیم، درمی‌یابیم که حجم زیادی از این برنامه‌ها با محوریت پلیس، جرم، جنایت و درنهایت براساس ژانر جنایی تولید شده‌اند که تب سرد نمونه‌ای از آن مجموعه‌هاست که درحال پخش است.

معیری‌نژاد عنوان می‌کند: همان‌قدر که در جامعه ما نسبت به عملکرد نیروی پلیس ناآگاهی وجود دارد، نسبت به زمینه‌ها و راههای انجام جرمهای مختلف هم ناآگاهی وجود دارد.

به‌راستی آیا به بهانه نشان دادن حاذق بودن پلیس و کار بعدی آنان، می‌توان پیچیده‌ترین زوایای انجام جرم را از صفحه جادویی تلویزیون، با این حجم بالای مخاطب پخش کرد؟ با یک نگاه روشن به شرایط جامعه، به آسانی می‌توان دریافت که نیاز امروز جامعه ما که باید در عرصه هنرهای تصویری متبلور شود، خشونت، قتل و جرم و جنایت و مجموعه‌هایی از این دست نیست و مخاطبان تلویزیون با دیدن چنین مجموعه‌هایی پیش از آنکه به آرامش و امنیت روانی دست پیدا کنند به شهادت بسیاری از خانواده‌ها، بیشتر دچار استرس می‌شوند. شاید بار دیگر باید یادآوری کرد نیاز امروز جامعه ما عاطفه است. عشق به همنوع، خانواده، دوست و به پدر و مادر و همسر که این روزها به شدت جایشان در مجموعه‌های تلویزیونی خالی مانده و جای آن، با انتقام و نفرت و جنایت پر شده است.

تولید این گونه آثار تا چه اندازه حافظ امنیت روانی تماشاگران است؟

به نظر می‌رسد وقت آن رسیده که سیاست‌گذاران برنامه‌ها و مجموعه‌های تلویزیونی با کم کردن از حجم تولیدات گونه پلیسی فکری به حال احیای گونه رو به انقراض سریالهای عاطفی بکنند.

گویا در تلویزیون ما برای نشان دادن جرم و جنایت و قتل و غارت هیچ محدودیتی وجود ندارد.

اعظم راد دانشجوی رشته ادبیات در این باره می‌گوید:

تب سرد چه نکته آموزنده‌ای دارد؟

تب سرد قرار است یک درام اجتماعی باشد که در لایه‌های زیرین آن هم سعی شده به ژانر پلیسی توجه شود.

اما متأسفانه تب سرد که نکته آموزنده خاصی ندارد و بیشتر فقط سعی در به‌وجود آوردن فضاهای پلیسی و هیجان‌آور دارد، بیشتر برپایه تصادف و اتفاق بنا شده و از گرماافکنی‌های دراماتیک قصه در آن خبری نیست بلکه این تصادفات و اتفاق است که در هر قسمت داستان را جلو می‌برد.

در این مجموعه تا دلت بخواهد شخصیت منفی وجود دارد. شما نگاه کنید سه شخصیت اصلی این مجموعه شهاب، حامد و پیمان هر سه منفی و به نوعی خلافکار هستند فقط درصد خلافشان فرق می‌کند و کمتر آدم مثبتی در روند دراماتیک قصه نقش پیش‌برنده دارد و این برای یک مجموعه‌ای تلویزیونی که هزاران و شاید میلیونها بیننده دارد یک نکته منفی است.

رضا عابدی که در پیش‌دانشگاهی تحصیل می‌کند می‌گوید:

چرا باید خلاف را این قدر واضح و روشن نشان داد؟

آیا با نشان دادن شخصیت معتاد پیمان که بلافاصله بعد از مصرف مواد حالش خوب می‌شود و روبراه، این مساءله در ذهن جوانان شکل نمی‌گیرد که مواد مخدر حکم تسکین‌دهنده و آرام‌بخش را در شرایط سخت برای آدمی دارد؟

خدا کند در پایان این مجموعه تب سرد، لرز به سراغ مخاطبان نیاید.

امیر بیجاری راننده تاکسی که از بینندگان پروپا قرص این مجموعه است، می‌گوید:

مشورت و توکل در زندگی یادتان نرود

شاید تنها نکته‌ای که بتوان از این مجموعه استخراج کرد اینکه کسی که به خدا توکل نکند و او را فراموش کند در مسیر گمراهی و تباهی می‌افتد، اما هرچقدر با وجود تمام مشکلات توکل بیشتر شود و برای حل مشکلات از مشورت دوستان و خانواده بهره گرفت، راه به خطا نخواهی برد.

حمید گودرزی بازیگر نقش حامد این شخصیت را مثبت تلقی می‌کند و می‌گوید:

حامد تنها آدم مثبت این مجموعه است

تنها آدم مثبت این مجموعه حامد است که به دلیل مشکلات و جامعه‌ای که بعد از آزادی از زندان او را قبول نمی‌کنند، مجبور می‌شود تا دست به کارهای خلاف بزند. فکر می‌کنم رفتار آدمها محصول شرایط محیطی است.

شیرین امینی فارغ‌التحصیل روزنامه‌نگاری از زاویه چگونگی پرداخت به شخصیت پلیس می‌گوید:

پلیس تب سرد منفعل است و نقشی پیش‌برنده ندارد

اما یکی از مخاطبان تحصیلکرده این مجموعه می‌گوید: به نظر من در مجموعه تب سرد، پلیس خیلی منفعل و دست‌کم گرفته شده و نمی‌تواند نقشی که باید داشته باشد را ایفا کند. ایفای نقش پلیس توسط سروش صحت آن‌قدر سرد و بی‌روح است که هیچ ویژگی نمی‌توان با بازی او برای پلیس متصور شد. همچنین بازی شهاب حسینی اصلاً جالب توجه نیست، فقط کامبیز دیرباز توانسته نقش خود را به خوبی ایفا کند و نشان دهد که بازیگر توانایی است. ■

گزارش پشت صحنه از مجموعه تلویزیونی *قهر و آشتی*

مهربانی در مقابل مشکلات کلان‌شهر

خوشبختانه در پشت صحنه این سریال یک جو دوستانه و پر از صمیمیت به‌وجود آمده است

گزارش از: محمدرضا لطفی

قهر و آشتی عنوان مجموعه‌ای است که درحال حاضر سه‌شنبه‌ها از شبکه تهران پخش می‌شود و جزو سریالهایی به حساب می‌آید که ضبط و پخش آن، همزمان صورت می‌گیرد.

راستش از شما چه پنهان در ابتدا قصد تهیه گزارش پشت صحنه از این مجموعه را نداشتم، اما از آنجایی که «مسعود» و «فتح‌الله جعفری جوزانی» حق استادی به گردن من در سینما دارند و از سالها قبل سابقه آشنایی و همکاری با دفتر جوزان فیلم را داشتم، تصمیم گرفتم در یکی از روزها به آنجا بروم و با بروبچه‌های مجموعه قهر و آشتی چاق سلامتی بکنم و درضمن با آقای فتح‌الله جعفری جوزانی هم پیرامون مطلبی صحبت نمایم، اما وقتی که به نزدیکی‌های دفتر مجموعه رسیدم،با خودم گفتم: حالا که من تا اینجا آمده‌ام، بد نیست که یک گزارش پشت صحنه هم تنظیم کنم، پس با ما باشید تا زنگ شرکت را بزنم و داخل شویم.

ـ سلام خانم بهرامی (منشی دفتر) بچه‌ها بالا هستند؟

ـ آره، مشغول ضبط هستند.

پاورچین، پاورچین از پله‌ها بالا می‌روم تا یک وقت وسط ضبط پلان مثل اجل معلق در نقطه طلایی کادر دوربین ظاهر نشوم.

آخ! راستی یادم رفت موقعیت زمانی و مکانی را شرح دهم:

الان که دارم از پله‌ها بالا می‌روم ساعت ۲ بعدازظهر است و شرکت جوزان فیلم که در حوالی میدان هفت تیر واقع شده از سه طبقه تشکیل یافته است. اما اجازه بدهید خیلی از ماجرا پرت نشویم.

وقتی به طبقه دوم رسیدم، دو نفر از بچه‌های گروه تصویربرداری را دیدم که درحال تنظیم نور بودند.

ببخشید، بچه‌ها نیستند؟

ـ نه بالا هستند، از ساعت یک برای استراحت تعطیل کردیم، ولی الان داریم کار را شروع می‌کنیم. پس من هم به همراه آنها به طبقه بالا می‌روم و در آنجا با گروه برخورد می‌کنم.

ـ همگی سلام!

ـ سلام لطفی‌جان چطوری؟

ـ خیلی ممنون. راستش تصمیم دارم یک گزارش پشت صحنه برای مجله اطلاعات هفتگی تهیه کنم.

ـ ما هم خوشحال می‌شیم.

ـ پس خیلی مختصر راجع به این سریال صحبت کنید تا بنویسم.

ـ فتح‌الله جعفری جوزانی هم رو به من کرد و گفت: ببین در یک جمله می‌توانم بگویم که حرف سریال این است که تو وقتی در کلان شهر زندگی می‌کنی درست است که با مشکلات زیادی روبرو هستی، ولی در آن شرایط هم می‌توانی با مهربانی و دوستی و صفا و صمیمیت زندگی کنی.

در این لحظه «رضا جعفری جوزانی» (دستیار کارگردان و برنامه‌ریز) را می‌بینم که به شدت در تکاپو است، و منهم به سمت او می‌روم و می‌گویم:

ـ رضا جان برام از کار بگو.

ـ این سریال در سیزده قسمت درحال تهیه است و خوشبختانه گروه بسیار خوبی با ما همکاری می‌کنند و فکر می‌کنم هیچ چیز منفی در طول کار وجود ندارد و گروه هم بسیار زحمت می‌کشند و به همین دلیل محیط بسیار دوستانه‌ای در پشت صحنه به‌وجود آمده است که بازتاب آن در جلوی دوربین هم تاءثیر می‌گذارد.

الان چه سکانسی را قرار است بگیرید؟

سکانس ۲، پلان ۱ از قسمت دهم.

○○○

ساعت ۲/۵ است که گروه پس از استراحت یک ساعت و نیمه به سمت طبقه پایین (طبقه دوم، محل ضبط مجموعه) رهسپار می‌شوند و من هم در گوشه‌ای مستقر می‌شوم تا گزارشم را تنظیم کنم و بعد از آن به‌طور مفصل به چاق سلامتی‌ام با بچه‌ها بپردازم.

آقای محمود استادمحمد ایفاگر نقش مسعود طوفان و خانم سحر جعفری جوزانی بازیگر نقش دکتر شمسایی درحال گریم شدن هستند و پس از پایان کار گریم فتح‌الله جعفری جوزانی (به نقش بیگدلی) به همراه محمود استادمحمد و محمود مهدوی (به نقش گودرزی) جلوی در مشغول تمرین کردن با احمد رمضان‌زاده (کارگردان) می‌شوند و گروه نور و تصویر هم به مدیریت رضا رخشان در سوی دیگر مشغول تنظیم نور صحنه و زدن تست با رفلکتور هستند.

در این لحظه مسعود جعفری جوزانی (عموجان) به طبقه دوم می‌آید و شروع به شوخی کردن با بچه‌ها می‌کند.

و در سوی دیگر رضا رخشان سخت درحال تنظیم نور است، و در همین حال آقای رمضان‌زاده، محمدرضا هدایتی (دکتر رضایی) و سحر جعفری جوزانی را صدا می‌زند و پس از حاضر شدن آنها، تمرین در جلوی در مطب با حضور سحر، محمود استاد محمد، فرناز جهانسوز، فتح‌الله جعفری جوزانی و محمود مهدوی آغاز می‌شود.

در این لحظه آزاده قوام (منشی صحنه) به طرف دوربین می‌رود و کلاکت خود را جلوی آن می‌گیرد و رضا رخشان هم که تا حدودی از شر نورها خلاص شده است، چند فریم از کلاکت را ضبط می‌کند.

دوربین در انتهای اتاق انتظار و رو به در قرار دارد و پس از آماده شدن بچه‌ها، همگی آماده تمرین با دوربین می‌شوند.

پس از دو دفعه تمرین با دوربین، رخشان پیشنهاد می‌دهد تا جای دوربین عوض شود و رمضان‌زاده پس از صحبت با وی، پیشنهادش را می‌پذیرد و دوربین در گوشه سمت راست قرار می‌گیرد.

صدای در به گوش می‌رسد و دکتر مجاوری به سمت در می‌رود و آن را باز می‌کند. مسعود طوفان درحالی که زیر بغل بیگدلی که بی‌حال است را گرفته به همراه گودرزی وارد مطب می‌شوند.

مسعود طوفان: سلام خانوم دکتر، آقای دکتر کجاست؟ این بیگدلی بیچاره داره از دست می‌ره، بابا به دادم برسین.

دکتر مجاوری به پشت در مطب دکتر رضایی می‌رود.

مجاوری: پژمان، بیا مریض داری، آقای مسعود طوفانه، از مسافرت برگشته.

دکتر رضایی به جلوی در مطبش می‌آید.

مجاوری: ما که شانس نداریم (و سپس از صحنه خارج می‌شود).

دکتر رضایی: به به، سلام بر آقایون.

مسعود طوفان: دکتر جون یه کاری بکن، انگاری قلب آقا بیگدلی یه کم سه می‌زنه.

در این لحظه بیگدلی سرحال می‌شود.

دکتر رضایی: شما مریض هستین؟

بیگدلی: راستش وقتی چشمم به جمال شما نورانی شد، دیگه خوب شدم.

○○○

اما برداشت اول به دلیل پایین بودن سرعت حرکت خانم جهانسوز مورد تاءیید قرار نمی‌گیرد. برداشت دوم هم در نیمه پلان، خانم جهانسوز دیالوگش را فراموش می‌کند و دستور کات داده می‌شود.

برداشت سوم را هم حسین غفاری (صدابردار) به دلیل مشکلی در صدا تأیید نمی‌کند و کار به برداشت چهارم می‌رسد که در اواسط این برداشت، احمد رمضان‌زاده دستور کات می‌دهد و عدم رضایت خود را از بازیگران اعلام و چند نکته را به آنها گوشزد می‌کند.

در نهایت در انتهای برداشت پنج، کارگردان رضایت خود را از این برداشت اعلام می‌کند و گروه برای ضبط پلان بعدی آماده می‌شوند.

○○○

شما خوانندگان عزیز هم تا همین جا را داشته باشید و اجازه دهید تا من با خیال راحت و دل سیر، پیش بچه‌های گروه بروم و با آنها گپ و گفتگو و چاق سلامتی کنم و به کارهای دیگرم برسم که تا همین الان هم کلی دیرم شده است.

دیگر عوامل این مجموعه عبارتند:

بازیگران: محمود استادمحمد، سحر جعفری جوزانی، محمدرضا هدایتی، فتح‌الله جعفری جوزانی، محمود مهدوی، زویا امامی، فرناز جهانسوز، اُلگا تیموفیوا، نسرین خسروانی، محمدرضا رحمانی.

تهیه‌کننده و مجری طرح: فتح‌الله جعفری جوزانی، کارگردان: احمد رمضان‌زاده. ■

این گناه بزرگی است که انسان خوشبخت نباشد • ماکس

سه پیرزن

کمیسر پلیس روی خود را به خانم مسنی که روبرویش نشسته بود کرد و با بی‌حوصلگی گفت:

ـ بنابراین شما می‌خواهید بگویید که صاحب ویلای شماره ۲۳۵ خیابان «گرونوالد» مرتکب قتل شده است و ما باید او را تعقیب کنیم.

خانم پیر که نفسی تازه کرده بود، سر خود را به علامت تأیید چند بار تکان داد و گفت:

ـ بله آقای کمیسر، آقای بارون «شنین» همسر خود را به قتل رسانده است. من مطمئن هستم و شما باید او را تعقیب کنید. من خانم «شنین» را حدود چهار هفته قبل دیدم. آنهم زمانی که داشت سوار ماشین می‌شد و بهتر است بگویم او را وادار کردند که سوار ماشین شود... معلوم بود که نمی‌خواهد به‌راحتی سوار شود. راستش من تعجب کردم که او با آن اندام فربه و تنومند خود چطور توانست در جلوی اتومبیل و کنار راننده جای بگیرد!

کمیسر با بی‌حوصلگی صحبت پیرزن را قطع کرد و گفت:

ـ بسیار خب خانم «هوسمن» دستور می‌دهم که موضوع را بررسی کنند و اگر چیز مشکوکی پیدا کردیم، شما را باخبر خواهیم کرد.

خانم «هوسمن» که از گفته‌های کمیسر و بی‌تفاوتی او ناراحت شده بود، به حالت اعتراض از جای خود برخاست و از آنجا خارج شد، اما او سماجت و پشتکارش زیادتر از آن بود که با بی‌اعتنایی کمیسر از تعقیب موضوع دست بردارد. او به محض آنکه به خانه رسید به خانم «بوخلر» همسایه آپارتمان طبقه بالا زنگ زد و پرسید:

ـ خب، خبر تازه‌ای نشد؟

ـ نه خبر تازه‌ای نیست. خدمتکار خانه و زنی که منزل بارون را تمیز می‌کند الان آنجا هستند. «بارون» هم ساعت نه و نیم صبح طبق معمول از خانه خارج شده و هنوز نیامده. فقط چند دقیقه قبل نامه‌رسان چند نامه برای آنها آورد.

خانم «هوسمن» بعد از شنیدن این گزارشهای کوتاه گفت:

ـ بسیار خب، حالا بیا پایین کارت دارم.

چند دقیقه بعد زن باریک اندام و کوتاه قدی وارد اتاق شد و روی مبل نشست. خانم «هوسمن» پرده‌ها را کنار زد و گفت:

ـ خانم «بوخلر» من مطمئن هستم در آن خانه جنایتی اتفاق افتاده است. حتی حاضرم قسم بخورم، اما کسی به حرفهای من اهمیت نمی‌دهد. پس ما باید خودمان دلیل و مدرک بیاوریم. تا چند لحظه دیگر کسی که می‌تواند به ما در این راه کمک کند، به اینجا می‌آید.

در همین موقع در ویلا باز شد و زنی چاق و فربه از آنجا خارج و به سمت پیاده‌رو و ساختمان خانم «هوسمن» حرکت کرد.

خانم «هوسمن» گفت:

ـ من خانم «پینور» خدمتکار بارون «شنین» را دعوت کردم که به اینجا بیاید تا با هم یک فنجان قهوه بخوریم و در این فرصت من از او اطلاعاتی به دست بیاورم.

چند دقیقه بعد خدمتکار ویلای بارون هم به آن دو پیرزن ملحق شد و هر سه دور یک میز نشستند. خانم «هوسمن» سعی داشت که ملاقات خود را با خانم «پینور» عادی جلوه دهد، برای همین صحبت با حرفهای عادی در مورد وضع هوا و خیابانهای شهر شروع شد. بعد خانم «هوسمن» گفت:

ـ خانم «پینور» مدتی است که خانم «شنین» نیست. قبلاً او را زیاد می‌دیدم، گویا به مسافرت رفته است.

خانم «پینور» گفت:

ـ گویا نزد اقوام خود در «متین‌والد» رفته است. می‌دانید که او از خانواده «کرومر» میلیاردر معروف است.

ـ پس او به آنجا رفته است.

ـ بله. البته این موضوع را آقای «بارون» به من گفت، اما امروز قبل از ظهر، مادر خانم «شنین» یعنی خانم «کرومر» از منزلش تلفن کرد و می‌خواست با خانم «شنین» صحبت کند، من از این موضوع خیلی تعجب کردم و گفتم خانم «شنین» باید نزد آنها باشد، اما خانم «کرومر» گفت که چند ماه است دخترش را ندیده!

موضوع خیلی مهم شده بود و «هوسمن» و «بوخلر» سرنخی به دست آورده بودند. آنها مصمم شدند تا ماجرا را تعقیب کنند.

سه روز هیچ اتفاق تازه‌ای نیفتاد و همه چیز طبق روال معمول بود. هر روز صبح ساعت هشت خانم «پینور» برای انجام کارهای خانه وارد ویلا می‌شد و یک ساعت بعد بارون از خانه خارج می‌شد و شبها ساعت هفت به‌تنهایی به خانه می‌آمد. خانم «هوسمن» که از این وضع خیلی عصبانی بود به خانم «بوخلر» گفت:

ـ من متوجه شدم آقای «کرومر» یعنی پدرخانم «شنین» دو سال قبل فوت کرده و ثروتی حدود ۲۰ میلیون دلار پول نقد و مقدار زیادی املاک و مستغلات از خود باقی گذاشته است. او چون وارثی جز دختر خود نداشت، تمام دارایی‌هایش به دخترش خانم «شنین» رسیده است و اگر او از بین برود، تمام ثروتش به بارون می‌رسد. ما باید به تحقیقات خود در این مورد ادامه بدهیم.

روز چهارم موقع صرف قهوه، دوباره سروکله خانم «پینور» پیدا شد. او درحالی که رنگش پریده بود گفت که امروز صبح بارون به او دستور داده تا قفسه لباسهای خانم بارونس را باز کنم و همه لباسهایش را بیرون بیاورم. بعد هم هرکدام را خواستم بردارم. من وقتی گفتم، شاید بارونس به لباسها احتیاج داشته باشد، او گفت که خود خانم «شنین» خواست که که این کار انجام شود. بعد هم دستور داد که بقیه لباسها را جمع و و در یک کارتن بسته‌بندی کنم.

من هم دستور آقای بارون را اطاعت کردم و سه پیراهن و یک کت و دامن از لباسهای بارونس را انتخاب کردم و بقیه را بسته‌بندی کرده و در کارتن گذاشتم. فکر کردم که این لباسها را به همان جایی که بارونس هست می‌برند، اما نیم ساعت قبل مرد ناشناسی از یک مؤسسه خیریه آمد و لباسها را تحویل گرفت و رفت. وقتی من به دفتر بارون زنگ زدم و موضوع را گفتم، او در جواب من گفت: «این لباسها به درد همسر من نمی‌خورد!»

○

کمیسر پلیس در اتاق خود راه می‌رفت و سیگار می‌کشید. در مقابل میز او سه پیرزن نشسته بودند. کمیسر درحالی که گزارشهای روی میز خود را جابه‌جا می‌کرد، به فکر فرو رفت. در گزارشهایی که به او نشان داده بودند، در ویلای بارون شنین اتفاقی افتاده و اوضاع اصلاً عادی به نظر نمی‌آمد. ضمن آنکه مأموران پس از تحقیق از خانم «کرومر» متوجه شدند او چند ماه است که از دختر خود بی‌خبر است.

کمیسر چاره‌ای نداشت جز آنکه بگوید:

ـ بسیار خب از همکاری شما متشکرم. من دستور می‌دهم از بارون «شنین» تحقیق کنند.

خانم «هوسمن» گفت:

ـ بهتر است همین امشب این کار را انجام دهید، چرا که فرصت از دست می‌رود.

و خانم «پینور» اضافه کرد:

ـ بله، چون بارون امروز به من گفت که امشب خانم خود را می‌آورد و شبانه با هم به مسافرت می‌روند. بنابراین بهتر است قبل از آنکه او تمام آثار جرم را از بین ببرد، مورد بازجویی قرار بگیرد.

پنج دقیقه بعد یک اتومبیل معمولی، بدون آرم و نشان مقابل ویلای بارون «شنین» توقف کرد. در قسمت جلو، کمیسر پلیس و یکی از کارمندان برجسته پلیس نشسته بود و عقب هم سه زن کنار یکدیگر نشسته و با هم صحبت می‌کردند. خانم «هوسمن» نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت:

-ساعت شش و سی دقیقه است. بارون چند لحظه دیگر می‌آید تا چمدانهای خود را بردارد و فرار کند، اما چقدر ناراحت می‌شود که به جای مسافرت به زندان برود!

حدود بیست دقیقه بعد، بارون «شنین» از راه رسید.

خانم «هوسمن» گفت:

- بالاخره آمد. حتماً با خانمی که کنار دستش نشسته به مسافرت خواهد رفت.

خانمی که روی صندلی کنار فرمان نشسته بود، موهای بلند خرمایی داشت. زنی لاغر با اندامی کشیده بود. آنها درست مقابل ویلا توقف کردند. بارون از اتومبیل پیاده شد و آن را دور زد و در را باز کرد تا خانمی که همراهش بود، از اتومبیل پیاده شود.

کمیسر از اتومبیل خود پیاده شد و به طرف اتومبیل بارون رفت و گفت:

- شب به خیر، شما آقای بارون «شنین» هستید؟

بارون که کاملاً غافلگیر شده بود، با تعجب برگشت و گفت:

- بله، چطور مگر؟

کمیسر کارت خود را نشان داد و گفت:

- کمیسر پلیس!

بارون که رنگش پریده بود، گفت:

- ممکن است سؤال کنم با من چه کار دارید؟

- بله! ممکن است شما بفرمایید خانم بارونس «شنین» کجا هستند؟

در این موقع خانمی که جلو اتومبیل نشسته بود، گفت:

- اینجا هستم کمیسر. من بارونس «شنین» هستم. بفرمایید موضوع چیست؟

کمیسر باتعجب نگاهی به عقب سر خود کرد. سه پیرزنی که عقب اتومبیل سوار شده بودند از آن پیاده شدند و کمیسر از آنها پرسید:

- آیا این خانم درست می‌گوید و بارونس شنین هست؟

خانم «پینور» به طرف آن خانم موخرمایی رفت، اما نتوانست جوابی بدهد.

زن خندید و گفت:

-مرا نمی‌شناسی؟ یعنی من اینقدر عوض شده‌ام؟ شاید حق داشته باشی. اینهم از معجزات رژیم لاغری است. من چهار هفته در یک درمانگاه خصوصی ماندم و ۲۴ کیلو لاغر شدم. رنگ موهایم را هم عوض کردم. از شوهرم هم خواستم به کسی چیزی نگوید، حتی به مادرم.

دهان هر سه پیرزن از تعجب باز ماند. آنها نمی‌دانستند چه بگویند و خانم بارونس با خنده رو به کمیسر و همکارش کرد و گفت:

- خب آقایان، خیلی خوشوقتم که شما اینقدر هوشیار هستید و متوجه غیبت من شدید.

از شما خانمها هم متشکرم که مراقب اوضاع بودید و متوجه غیبت من شدید. البته این هشداری است برای بارون عزیز من که یک وقت فکر بدی در مورد من به سرش نزند!

■

رفتارها و واکنشها

صف قاتلین

بقیه از صفحه ۱۳

بیست سال قتل

اما یکی از مشمئزکننده‌ترین و ترسناک‌ترین قاتل‌های سریالی که شخصاً با او برخورد داشتم، کسی بود که به «قاتل رودخانه سبز» مشهور شد. اجساد اولین قربانیان او در سال ۱۹۸۲ کشف شد و آخرین قتل را او در سال ۲۰۰۲ در همان منطقه مرتکب شد. بنابراین با ۲۰ سالی که کشتارهای او به طول انجامید، پرونده او به عنوان طولانی‌ترین ماجرای قتل‌های سریالی در تاریخ شناخته شد.

نام قاتل «گری ریجوی» بود و نکته‌ای که همواره مرا به وحشت می‌اندازد، این بود که او حتی به چند قدمی من هم رسید. یکبار که من در یکی از کتابفروشی‌های سیاتل به رسم معمول کتاب تازه منتشر شده خود را برای علاقه‌مندان امضاء می‌کردم، او یکی از خریداران کتاب بود و بعدها طی بازپرسی‌هایی که از او به عمل آمده بود، او چند بار نام مرا به عنوان نویسنده جنایی محبوب خود برده بود و به پلیس و دادستانی گفته بود که از من نکات بسیاری را آموخته است. این‌گونه سخن‌ها همواره مرا خجل می‌کند و از اینکه برخی از قاتلین از کتابهای من راه و رسم جنایت را بدون شناخته شدن و یا دستگیر شدن آموخته باشند، همواره مرا دچار طعمی تلخ از باب نوشته‌هایم می‌کند. البته دوستانم همواره به من دلداری داده‌اند و گفته‌اند که نقشی که من در شناسایی و معرفی جنایتکاران بی‌شماری داشته‌ام بسیار بیشتر از آموختن یکی، دو قاتل از کتابهای من بوده است.

گری ریجوی به قتل ۴۸ زن و دختر طی بیست سال اعتراف کرد و از آنجا که در ایالت واشنگتن مجازات اعدام غیرقانونی است، دادگاه او را به ۴۸ بار حبس ابد بدون احتمال بخشش محکوم کرده است و هم‌اکنون او در سلولی در یک زندان دورافتاده تحت مراقبت کامل و فشرده قرار دارد و آنطوری که مقامات به من اطلاع داده‌اند، آخرین تقاضایی که از مراقبین خود داشته، خواندن کتاب تازه انتشار یافته من موسوم به «جنایات هولناک در رودخانه سبز» بوده که البته راجع به سرگذشت و جنایات خودش می‌باشد. اما در میان خوشحالی زائدالوصف من، مقامات زندان تقاضای او را اجابت نکرده‌اند و من از اینکه او از لذت خواندن کتابی در مورد اعمال نفرت‌انگیز خود، محروم است و این رضایت خاطر به او داده نمی‌شود تا خود را مهم دانسته و دچار غرور شود، بی‌نهایت خوشنودم.

پانویس

خانم آن رول یکی از مشهورترین نویسندگان جنایی در جهان است که تخصص او در نگارش پرونده‌های واقعی است. او تاکنون ۲۳ کتاب انتشار داده که ۲۲ کتاب از این تعداد توسط روزنامه نیویورک تایمز به عنوان پرفروش‌ترین کتابها معرفی شده است. آخرین کتاب او «جنایات هولناک در رودخانه سبز» نام دارد که هم‌اکنون مورد استقبال فراوان قرار گرفته است.

■

نوزادان معنای ...

بقیه از صفحه ۱۰

بی‌حوصلگی او را درک کنید

یک نکته مهم دیگر اینکه ممکن است کودک در ساعات خاصی از روز کاملاً خسته یا بی‌حوصله باشد و اصلاً نخواهد که با شما صحبت بکند. پس اگر مشاهده کردید که کودک سرش را برمی‌گرداند یا چشمانش را می‌بندد، او را مجبور به صحبت کردن نکنید...

قطعاً تا حالا این مشکل برای شما پیش آمده که کودک با وجود اینکه شیرش را خورده و کهنه‌اش نیز عوض شده و ظاهراً هیچ‌گونه مشکلی ندارد، اما باز هم گریه می‌کند. در این مواقع بهتر است ناراحت نشوید زیرا شاید کودک دچار دل درد شده یا چیزی همچون یک صدای بلند او را تحریک کرده باشد و یا اینکه شاید انرژی بسیاری زیادی را در درون خود داشته و برای تخلیه آن احتیاج به یک گریه خوب داشته باشد! البته ذکر این مسأله شگفت‌انگیز نیست که اغلب کودکان در ساعاتی از شبانه‌روز مخصوصاً در اوایل و نیمه‌های شب بی‌قراری می‌کنند که ممکن است موجب ناراحتی بسیار زیاد والدین بشود اما خبر خوب این است که این پدیده موقتی بوده و به‌تدریج تا سن ۳ ماهگی اغلب کودکان از این مشکل رهایی پیدا می‌کنند.

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

مشکل دهقان را حل کنید

چهار بار: ۱-ابتدا اردک را با خود به آن سوی رودخانه می‌برد و سگ را با کیسه ذرت تنها می‌گذارد. ۲-برمی‌گردد و این بار، سگ را با خود می‌برد. سگ را روی ساحل گذاشته اردک را با خود برمی‌گرداند. ۳-این بار، کیسه ذرت را با خود نزد سگ می‌برد. ۴-برمی‌گردد و اردک را با خود می‌برد.

جاروبرقی و (۱۲) اختلاف!

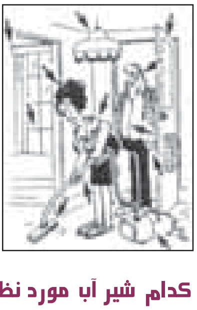

جانور افلیج!

اسفنج و مرجان

چگونه امکان دارد؟

به یکی از بچه‌ها پرتقال را با بشقاب می‌دهد!

کدام شیر آب مورد نظر است؟

شماره ۶

زین گمشده!

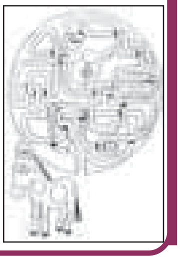

مسیر A اسب را به زین می‌رساند.

کدام ضرب المثل است؟

کار هر بز نیست خرمن کوفتن
گاو نر می‌خواهد و مرد کهن

هر کس قفسی دارد، اما کسی که در قفس نمی‌ماند همه چیز را بیشتر از دیگران می‌بیند

●صادق هدایت

زیر نظر: جبار آذین
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
Jahan_e_honar @hotmail.com

یک آلبوم به نام «دارم عاشق می‌شم»

با صدای محمد علیزاده و موسیقی امیرحسین سرگزی

در هجوم بی‌پایان نت و احساس و ترانه در وسعت صدا، آنگاه که انسانهایی پیدا می‌شوند که تقدس موسیقی را زیر واژه دروغ لگدمال می‌کنند، یافتن کسانی که با صداقت می‌خوانند، لطف دیگری دارد و محمد علیزاده یکی از آن جوانهایی است که در میان این همه صدا، صداقت صدایش ستودنی است.

«دارم عاشق می‌شم» که نام اولین آلبوم او در عرصه خوانندگی است، از قطعاتی به نامهای لب خاموش، همخونه، سنگ صبور، تمنا، باغ شقایق، سکوت، گل من، یادلار (یک ترانه ترکی) تشکیل شده که مشفق کاشانی، رسول یونان، داوود لطف‌الله، مریم دلشاد، هانا هنجنی و مهدیه عرب اشعار آنها را سروده‌اند.

امیرحسین سرگزی نیز آنها را آهنگسازی و تنظیم کرده است. این اثر که برای پخش به شرکت فرهنگی ـ هنری شاخه طوبی واگذار شده است در استودیو رهگذر توسط امید نیک‌بین که یکی از معدود باسوادان امر صدابرداری در ایران است صدابرداری و ضبط شده است.

محمد علیزاده از عرفان تا خوانندگی

محمد علیزاده متولد ۱۳۶۰/۱۰/۲۳ است که آواز را نخست با تلاوت قرآن و اذان آغاز می‌کند، به‌طوری که در ۱۲ سالگی موفق به کسب رتبه اول استان تهران در رشته اذان و در سال بعد نیز رتبه دوم در کل کشور را کسب می‌کند. و از ۱۴ سالگی نیز با ردیف‌های آوازی موسیقی ایرانی نزد استادانی چون شاپور رحیمی، محمد عبدالحسینی و آقایان مختوم و نوربخش آشنا می‌شود و در ۱۷ سالگی در کنسرتی واقع در کرج آوازهای مقام خراسان را اجرا و از سال ۷۹ هم به صورت حرفه‌ای فعالیت در موسیقی پاپ را آغاز می‌کند.

محمد در رابطه با ورودش از دنیای سنتی و عرفانی به موسیقی پاپ گفت: «از نظر من کسی در موسیقی پاپ امروز موفق‌تر ظاهر می‌شود که موسیقی را به‌طور حرفه‌ای و پایه‌ای یاد گرفته باشد و از آنجایی که ما با آیین و رسوم ایرانی خو گرفته‌ایم، موسیقی سنتی به خاطر نوع ردیفهای آوازی‌اش می‌تواند نقش بسیار مهمی را در موفقیت یک خواننده در زمینه پاپ هم داشته باشد. هرچند که این موضوع از قضیه نسبی بودن خارج نیست.

در مورد آثار مذهبی نیز باید متأسفانه اظهار کنم که برخی از دوستان، عرفان را وسیله‌ای برای مطرح شدن خود قرار داده‌اند، اما من از بچگی با این مسأله ارتباط داشته‌ام به‌طوری که امروز عاشقانه حضرت زهرا(س) را ستایش می‌کنم و آرزو دارم برای ایشان کاری انجام دهم، اما نه برای مطرح ساختن خودم، **از دید من شهرت و مقام تنها جنبه دنیوی دارند و عرفان جنبه معنوی و این دو با هم قابل مقایسه نیستند.»**

او در ادامه در مورد حال و هوای آلبوم «دارم عاشق می‌شم» اظهار داشت که: «برای ساخت این آلبوم حدود هفت ماه تنها به دنبال شعر بودیم و با وسواس خاصی اشعار را انتخاب کردیم و دوست خوبم امیر سرگزی نیز بسیار برای تنظیم قطعات آن زحمت کشیدند. در این آلبوم قطعه‌ای وجود دارد به نام «تمنا» که شعر زیبایش را خانم مریم دلشاد سروده است و در آن از تمنای یافتن نقطه‌ای روشن درمیان تاریکی جدایی و نامهربانی سخن به میان آمده است. زبان این ترانه به صورت درددل است:

> **آثار مذهبی، وسیله‌ای برای مطرح شدن این و آن شده است**

تو ای نامهربون با من، کمی هم مهربونی کن یه دنیا درددل دارم، کمی هم همزبونی کن ببین دستام چه می‌لرزه، ببین زخمام چه می‌سوزه نگاه مات آدمها، رو پوستم طعنه می‌دوزه.

و یا در قطعه «همخونه» نیز بامضمونی گلایه‌دار، از رنگ و رخسار بی‌وفایی‌ها که این روزها بر عشق‌های زیبا، به دلایل پوچ سایه افکنده‌اند، می‌گوید. این ترانه توسط خانم مهدیه عرب سروده شده است.

نمی‌خوام باهات بمونم، قلب تو رنگ خزونه
دیگه همخونت نمی‌شم، دل تو نامهربونه
خونه جای موندنم نیست، در و دیواراش غریبه
دیگه پشت حرفای تو، پر نیرنگ و فریبه

همچنین در این آلبوم یک اثر با تم ترکی وجود دارد که سمیرا سعید، خواننده عرب آن را خوانده و رسول یونان برای آن شعر ترکی سروده است. در ضمن در این آلبوم رگه‌ها و مایه‌های موسیقی ایرانی نیز وجود دارد و در کل ترانه‌های شاد آن نیز از ریتم‌های تکراری و شلوغ بازاری به دور است. گفتنی است ترانه «لب خاموش» با شعر استاد مشفق کاشانی، ملودی کامران بوستان و تنظیم امیر با تأیید استاد علی معلم و به عنوان اولین کاری که در استودیو ضبط کردیم، برای پخش از صدا و سیما آماده است که این نقطه موفقیت مهمی برای من و دست‌اندرکاران تهیه این آلبوم است.»

از تو چه پنهون کنم، بی‌سروسامون منم
دیده به در دوخته، سوخته جان و تنم

حرفهای امیرحسین سرگزی

در ادامه امیرحسین سرگزی متولد ۵۴/۱۱/۷، لیسانس رشته موسیقی و دانشجوی فوق‌لیسانس همین رشته که هم‌اکنون یکی از آهنگسازان خوش آتیه و خوش‌نام موسیقی است، در رابطه با چگونگی قرار گرفتن خود در کنار محمد علیزاده می‌گوید: «امروزه، از آنجایی که موسیقی پاپ به حد کافی وسعت پیدا کرده است، دیگر وقت آن فرا رسیده تا هر هنرمندی با تدبیر و هوشیاری یار تکمیل‌کننده خود را در امر موسیقی با استفاده از غربال هنر، اخلاق، منش و رفتار انتخاب کند. من و محمد نیز با توجه به نزدیک بودن عقاید و اهدافمان در کنار یکدیگر قرار گرفتیم تا با استفاده از شناختی که نسبت به هم داشتیم، کار قابل قبولی را به بازار ارائه دهیم. من سعی کردم ملودیهایم را با صدای او تطبیق دهم و او نیز سعی کرد آنگونه که بهترین است بخواند و جالب اینجاست که ما کارمان را تقریباً با دستی خالی و به صورت تفاهمی شروع کردیم، اما در نیمه کار، به وسیله تهیه‌کنندگان متعددی پیشنهاد فروش دریافت کردیم که این خود مُهر اثباتی بود بر درست بودن قدمی که برداشته بودیم، چون اصولاً اثر ما شبیه آثار بازاری نیست!»

محمد علیزاده و امیرحسین سرگزی در پایان با داشتن آرزوی رضایت شنوندگان از اثر مشترکشان در مورد ادامه فعالیت دو نفرشان اظهار داشتند که: «درحال حاضر مشغول جمع‌آوری اشعار برای آلبوم دوم هستیم که حضور یغما گلرویی در آن حتمی شده است و احتمال دارد یکی، دو ترانه آن به لحاظ بالا بودن سطح امکانات در خارج از کشور ضبط شود. همچنین در فکر اجرای کنسرت در ماههای آینده هستیم.»

تهیه و تنظیم: لیا. شیرازی

یک توضیح ضروری درباره مطلب جهان هنر

هفته گذشته مطلبی در همین صفحه به چاپ رسید تحت عنوان «موبایل بدستهای خود گم کرده» که نقدی بود درباره اوضاع موسیقی کشورمان. اما متأسفانه تصاویری که در زیر عنوان اصلی مقاله مورد استفاده قرار گرفت مربوط به آن مطلب نبود. بدینوسیله ضمن پوزش تصحیح می‌گردد.

لیا - ش

به بهانه پخش مجدد
سریال در پناه تو

عروس سیاه‌پوش ایرانی

فرزانه صداقت

رامین تنها پسر خانواده، پس از علاقه‌مندی به «مریم» دختر زیبای دانشکده که از قضا خواستگارانی بهتر از رامین هم دارد (که فقط قدری دیر جنبیده‌اند) با او ازدواج می‌کند. رامین که قرار بوده با دختر عمویش «سیمین» ازدواج کند، خشم فامیل را برمی‌انگیزد. رامین شب عروسی، مریم را به سفر ماه عسل شمال می‌بردو به کسی به جز مادر عروس چیزی نمی‌گوید و بر خشم فامیل می‌افزاید. وقتی آن دو از سفر برمی‌گردند مریم به طرزی فداکارانه همه چیز را به گردن می‌گیرد، ولی در خفا رامین را شماتت می‌کند...

و سرانجام وقتی همه می‌فهمند که مریم حامله نمی‌شود، رامین طلاقش می‌دهد و او را ناشزه (ناسازگار) می‌خواند. رامین مریض می‌شود و سر از بیمارستان و بخش اعصاب در می‌آورد. مریم پس از قدری صحنه‌های کش‌دار مثلاً دراماتیک به خواستگاری یکی از پسرهای دانشگاه که دیر برای خواستگاری‌اش جنبیده است، پاسخ مثبت می‌دهد. آنها وقتی دخترکی بی‌سرپرست را به فرزندی می‌پذیرند، مریم حامله می‌شود و زایمان می‌کند.

این قصه، با این که به قول معروف آخر بد بیاری از همه جورش است، ولی داستان عادی بعضی از عروس‌های ما است.

غم نامه عروسها

روی سخن نویسنده با دختران دم بخت و در آرزوی ازدواج و همسرداری نیست که رؤیای لباس سپید عروسی و لی‌لی کردن و نقل پاشیدن، به طور کاملاً طبیعی و نرمال دغدغهٔ آنهاست. بلکه سطرهای بعدی را عروس‌های چندسال پیش و حتی تازه عروس‌ها خوب می‌فهمند و عمیقاً درک می‌کنند. در این سریال درست است همه چیز غلو شده و با بزرگنمایی‌های خاص به نمایش در آمده است، ولی غم‌نامهٔ عروسها از هر مدل و نوع خوب، به تصویر کشیده شده است. این سریال پیامهای ارزنده و قابل تعمقی را به خانواده‌های ایرانی تقدیم کرده است، که جای تشکر از همهٔ دست‌اندرکارانش را دارد.

> **این سریال داستان واقعی تمام عروسهای ستم‌کش ایرانی است**

اینکه عروس شدیداً از خانواده و قوم و خویش داماد نیش بخورد، و روز عروسی‌اش زهرمارش شود، در جامعهٔ ما چیزی کاملاً عادی است! اینکه عروس کوتاه بیاید، باج بدهد، دندان سر جگر بگذارد و کار نکرده را به عهده بگیرد و گناه ناکرده را به پوزش بایستد، یک اپیدمی ساده در همهٔ عروسیهای ما است!

در صحنه‌ای رامین به همراه تازه عروسش به منزل عمویش می‌رود. عمو و زن عمو، اصلاً تازه عروس را تحویل نمی‌گیرند. وقتی مریم تازه عروس برای اینکه سر حرف را باز کند و چیزی گفته باشد، با لبخند به زن عموی دامادش می‌گوید: دختر کوچولویتان ماشاءا... چه شیطان هستند...

زن عمو به او براق می‌شود که: چیه؟ نکند توی عروسیتان زیاد سرو صدا کرده‌اند؟! و حرفهای مریم به این صورت سوء تعبیر می‌شود. تا بلکه گربهٔ او را دم حجله بکشند! این بنده خدا بارها شاهد بوده است، که حتی با خانم دکتر تازه عروس فامیل داماد هم چنین رفتار شده است. ایشان نه مثل مریم سریال «در پناه تو» یک دانه پسر فامیل را به تور زده بودند! نه یک دانه پسر شاخ شمشاد را از چنگ دختر عمویش در آورده و نه جنایت کرده بودند که شب عروسی به شمال رفته بودند! بلکه فقط و فقط شوهر کرده بودند!

در همان صحنه می‌شنویم که زن عمو و عمو اظهار می‌دارند، رامین از وقتی دانشگاه رفته، عوض شده است و با چهار تا کتاب خواندن فکر می‌کند کسی شده است!و اصلاً رعایت نمی‌کنند که مریم هم‌کلاس او بوده است! مریم در اینجا به زن عموی شوهرش می‌گوید که به او برمی‌خورد اینطور می‌گویند. ولی سریع رفع و رجوعش می‌کندو کار نکرده را گردن می‌گیرد؛ او بوده است که پیشنهاد رفتن به شمال را در شب عروسی پس از اتمام مراسم داده است و ایضاً به دروغ می‌گوید، او بوده است که نگذاشته کسی از این موضوع باخبر شود و همه را نگران کرده است! که چه بشود؟! اینکه برای شوهر ضعیف‌النفسش مثلاً «عزیز» شود. و فک و فامیل شوهر که می‌دانند کار او نبوده است، به او «به‌به» و «آفرین» بگویند و بدین وسیله «شیرین» شود!

زهی خیال باطل... زیرا در نظریات نئوفرویدن‌ها بخصوص خانم دکتر کارن هورنای ثابت شده و آمده است که هر کس چنین رفتارهایی را انجام دهد، از نظر روان‌شناسی نوین «مهر طلب» نام دارد. و هرگز موفق نیست که هیچ، بلکه هر آن بیشتر تو سری می‌خورد. دل کسی به مهرش نمی‌جنبد که سهل است، عناد و دشمنی دیگران را به خاطر ماسک دروغینی که به چهره می‌زند، نیز به ناخودآگاه برمی‌انگیزد.

خانم جادوگر!

در همین صحنه خاص، زن عمو با کنایه شدیدالحنی به رامین می‌گوید: «حتی سیمین (دختر خودش که برای رامین کاندیدا شده بود.)، هفته‌ای یکبار حداقل تو را به طور کامل می‌دید»، این حرفها شاید به نظر شما خیلی تازه نباشد، زیرا بارها شنیده‌اید که تازه عروس با این حرفها بمباران می‌شود: دختر فلان کس عاشق شوهرت بود! دختر بهمان کس را برایش خواستگاری کردیم... دختره مثل ماه بود، خیلی خانم و نجیب(!) بود. و بدینوسیله مجدداً گوشت تن عروس را آب می‌کنند تا حالش جا بیاید و بداند آنها کی هستند و اینجا کجاست!

عروس جامعهٔ ما باید همواره این موضوع را به به خاطر بسپارد، حتی اگر سه تا بچه داشته باشد. و این موضوع مهم و حیاتی بسیار عالی دراین فیلم به تصویر کشیده شده است.

عروس جامعه ما به جای آنکه با عزت نفس تمام و بی‌اهمیت شمردن این اراجیف، با کم محلی تمام به این نطقها در صدد ساختن زندگی‌اش باشد، خودش را می‌خورد. و هر چه بیشتر از دل و جان کُرنش می‌کند، موفقیت‌هایش را نادیده می‌گیرد، با گردنی کج، لبخندی جاودان و نگاهی که از آن التماس می‌بارد! به باج دادن به قوم شوهر می‌پردازد: بدجنس‌تر، خود شیرین‌تر، موذی‌تر، جنایتکارتر و البته جادوگرتر(!) خوانده می‌شود.

> **این جور خانم‌ها از نظر روان‌شناسی «مهر طلب» خوانده می‌شوند، زیرا ...**

این نیش و کنایه‌های بیمارگونه وقتی کاری‌تر می‌شود که، داماد هم (بلا نسبت) مثل رامین باشد. شخصی ضعیف‌النفس و بی‌اراده که فقط بلد است، ادا درآورد. پایش را روی پدال فشار دهد، زنش را متهم به «بد حرف زدن» و بی‌عرضه‌گی بکند، حتماً قهر کند و صددرصد بگوید که حساب مادرش جداست و گوشزد کند که مادرش زن خیلی خیلی خوبی است تا مبادا این موضوع از یاد همسرش برود، چون در واقعیت مصداقی برای آن وجود ندارد.

مریم نمونهٔ کامل وبارزی از تواست. از تو که خودت را دست‌کم می‌گیری. توانایی‌هایت را نادیده می‌انگاری، که مبادا خودپسندی و «پُز دادن» تلقی شود. قدرت گفتن «نه» را نداری و برای به دست آوردن دل «نیش زبان بزن‌ها» معلوم نیست چرا الکی تلاش می‌کنی و خود را به دره حقارت می‌افکنی.

مریم آینه‌ای است برای تو! تو که ماه تابان و کاکتوس بیابان آنها را دزدیده‌ای، قاپیده‌ای و خودت را به قول آنها: انداخته‌ای! و حتی اگر مثل مریم هم نازا نباشی، ده تا هم بچه بیاوری، باز هم محکوم به طلاقی: از نوع عادی یا نوع عاطفی‌اش!

با دیگران کم حرف بزن اما با خودت بسیار • مثل آلمانی

✓زیر نظر: بابک پورعالی

هاشمی‌طبا مهرعلیزاده و ... [illegible]

اصغر شرفی و جنجالی‌ترین مصاحبه سال

اصغر شرفی بدون تردید مرد شجاع، راستگو، پرکار و قاطعی است. او به مملکت خویش بیشتر از هر چیز دیگری علاقه‌مند است و به همین خاطر از بیان حقیقت ابایی ندارد!

این اولین باری نبود که با او مصاحبه می‌کردیم، اما هیچ‌گاه همچون این بار اصرار نداشت که حرفهایش موبه‌مو نگارش شود و چیزی از قلم نیفتد. ما نیز خواسته‌اش را اجابت کردیم تا یکی از جنجالی‌ترین مصاحبه‌های این چند سال اخیر فوتبال و ورزش ایران شکل بگیرد.

✧ابتدا درباره فوتبال ایران و سیستم حاکم بر آن صحبت کنید.

✧✧فوتبال درحقیقت آینه حقیقی یک جامعه در دنیاست و این وظیفه سیستم ورزش است که مسیر حرکت فوتبال را مشخص کند، اما سیستم فعلی ورزش در ایران از پس انجام این وظیفه خطیر برنمی‌آید. فوتبال یک وسیله بسیار مهم در جامعه امروزی است و سیستم فعلی ورزش در کشور ما جلوی حرکت صحیح این وسیله را گرفته است. در این سیستم رابطه‌ها جای ضابطه‌ها را گرفته‌اند. اینها نه می‌خواهند فوتبال ما موفق باشد و نه می‌خواهند که کاملاً از بین برود. این دقیقاً همان نسخه‌ای است که برای ما تجویز کرده‌اند. من الان حدود چهل سال است که در فوتبال دست دارم و به جرأت می‌توانم بگویم که این بی‌حاصل‌ترین سیستم ورزشی است که تا به‌حال بر ورزش ایران حکومت کرده است!

✧نقش دادکان در این سناریو چیست؟

✧✧من دادکان را خوب می‌شناسم و از چند و چون گذشته او باخبرم. وقتی صحبت از شخصی همچون دادکان به میان می‌آید، آدم دوست دارد بگوید برویم سر سؤال بعدی، اما الان وقت تعارف کردن نیست. باید گفت تا نسل آینده عبرت بگیرند.

حدود دو سال پیش ملاقاتی داشتیم در دفتر کیهان ورزشی. من بودم و دادکان و استاد اسداللهی و اگر اشتباه نکنم، آقای مایلی‌کهن. جریانی پیش آمد و آقای دادکان گفت، اگر این حرفی که من الان زدم درست نباشد، من همین فردا ریش خودم‌رو از ته می‌تراشم! من بلافاصله در جواب وی گفتم، آقای دادکان، شما اگر این کار را بکنید، تازه می‌شوید یکی از ما!

این حرف به دادکان بسیار برخورد. به وی گفتم که شما و امثال شما با گفتن این حرفها در جامعه شکاف می‌اندازید. با این طرز تفکر مردم ما دو دسته می‌شوند. اینها همه چیز را سیاه و سفید می‌بینند!

آدمهایی مثل دادکان کم‌کم کسانی را دور و بر خود جمع می‌کنند که صاحب همین خلق و خو هستند و همین آدمها به مرور زمان زیرآب کسانی را که با آنها همفکری ندارند می‌زنند. اینها به قواعد معتقد نیستند. این‌گونه افراد تنها به منافع شخصی خود فکر می‌کنند و بس. دادکان، به عنوان رئیس فوتبال نباید چنین باشد.

✧امروز شایعات زیادی پیرامون مربیان، نقل و انتقالات و مسائل مالی میان آنها شنیده می‌شود. در این مورد چه نظری دارید؟!

✧✧ متأسفانه امروزه بسیاری از مربیان ما صلاحیت نشستن روی نیمکت مربیگری را ندارند. اکثر آنها فقط به خاطر امرارمعاش مربیگری می‌کنند و شده‌اند دلال بازیکن! اوضاع خیلی خراب است. همه چیز شده است پول.

متأسفانه کسانی که ورزش ما را اداره می‌کنند با ورزش بیگانه‌اند. نمونه این افراد آقای هاشمی‌طبا است. تا چندی پیش سرپرست سازمان تربیت بدنی بود، بدون آنکه از ورزش و سیستم اداره آن خبر چندانی داشته باشد. پس از آن، تغییر موقعیت داد و شد رئیس کمیته المپیک! مادام که ایشان در مسند قدرت باشد، برایش مهم نیست که چه عنوانی را به او بدهند. او به همین هم راضی است! حال چگونه می‌توان انتظار پیشرفت داشت؟

آقای مهرعلیزاده هم دست‌کمی از هاشمی‌طبا ندارد. ایشان بعد از المپیک گفته بود که اگر تعداد مدالهای گرفته شده ما را با تعداد ورزشکارانی که به آتن فرستاده بودیم، مقایسه کنید، متوجه خواهید شد که ما از آمریکا هم به نسبت بیشتر مدال گرفته‌ایم!! آیا واقعاً اینها مردم را دست‌کم گرفته‌اند؟

✧برگردیم به همان فوتبال. بازگشت دوباره علی پروین به پرسپولیس را چطور ارزیابی می‌کنید؟

✧✧هیچ کس نباید منکر این واقعیت باشد که علی پروین در لباس فوتبالیست یک اعجوبه بود. او فوتبالیستی استثنایی بود و برای ملت ایران افتخارها آفرید. در حقیقت می‌توان گفت، پروین در نقش یک بازیکن عالی بود، اما در نقش یک مربی، غریبه با دانش روز!

این مشکل وقتی به ابعاد بزرگتر می‌رسد که وی به دانش فوتبال دست رد می‌زند و از یاد گرفتن علم روز سر باز می‌زند. دیگر دوران مدیریت با فحش و زور در باشگاهها به سر رسیده. اگر به همین منوال پیش برود، به زودی پروین وجهه خود را از دست خواهد داد. به نظر من بازگشت او به پرسپولیس، برای مسائل مالی بوده و بس. سیستم ورزشی امروز ایران این مسائل را ساپورت می‌کند! متأسفانه این‌گونه افکار و رفتار در جامعه ورزشی ما درحال رشد است.

> **کسانی که ورزش ما را اداره می‌کنند، با ورزش بیگانه‌اند. نمونه این افراد آقایان هاشمی‌طبا و مهرعلیزاده هستند. آنها فقط به فکر حفظ موقعیت خودشان هستند**

✧برویم سراغ بحث کلان فوتبال و باشگاه‌داری. نظر شما در مورد حمایت بخش‌های خصوصی و اسپانسرها از تیم‌های باشگاهی در ایران چیست؟

✧✧حمایت بخش‌های خصوصی و اسپانسرها از تیم‌های باشگاهی بزرگترین اصل باشگاه‌داری در کشورهای صاحب سبک است، اما در ایران خبری از این اصل اساسی و مهم نیست و این دولت است که جورکش تمام قرض و قوله‌هاست!

استقلال به کخ بدهکار شد، دولت پول او را داد. پرسپولیس به السد قطر به خاطر ترانسفر دایی مقروض شد، دولت پول آنها را داد. تمام باشگاهها هم هر ساله قرضهای بسیار زیادی را بالا می‌آورند که در نهایت این دولت است که پول این قرضها را می‌دهد.

این به دلیل همان نداشتن مدیریت صحیح است. شما به داستان کخ و آبروریزی آن نگاه کنید. نه‌تنها وی پولش را تمام و کمال از ما گرفت، بلکه بهره آن را نیز به جیب زد. ما اصولاً برای قوانین بین المللی اهمیتی قائل نیستیم. در تمام دنیا بازیکن و مربی دست به دست هم درحال کوشش‌اند تا باشگاه خود را به سرمنزل مقصود برسانند. در ایران درست برعکس این است.

✧و حرفی برای پایان...

✧ ✧ برای کشورم در تمام عرصه‌ها آرزوی موفقیت می‌کنم.

○نادر جهانفرد ـ سن‌خوزه کالیفرنیا

اگر مطمئن بودید که شکست نمی‌خورید، کدام آرزوی بزرگ خود را عملی می‌کردید؟

به بهانه نرفتن تیم ملی جودو جوانان به مجارستان

رژیم اشغالگر قدس بود، ما نرفتیم!!!

رقابتهای جودو جوانان جهان در بوداپست مجارستان، بدون حضور تیم ملی ایران برگزار شد. این درحالی است که جودوکاران جوان کشورمان پس از بازگشت از رقابتهای قهرمانی آسیا تمرینات منظم و فشرده‌ای را برای حضوری موفق در مسابقات جهانی آغاز کرده بودند!

آنچه از سوی مسوولان فدراسیون جودو در توجیه این اقدام بیان شد، مشکل روادید جودوکاران بود، اما خود **محمد درخشان** رئیس فدراسیون جودو نیک می‌داند که درزمان ریاست شش ساله‌اش هیچ تیمی به دلیل مشکل روادید از سفر به خارج از کشور باز نمانده است. مشکل اصلی همچون همیشه حضور رژیم اشغالگر قدس بود و ترس ما از قرعه بد و محرومیت و...!

مسائل به‌وجود آمده در المپیک آتن برای آرش میراسماعیلی و جوسازی کشورهای رقیب، باعث بالا رفتن حساسیت فدراسیون جهانی نسبت به ایران و عدم حضور نمایندگان ما مقابل حریفانی از رژیم اشغالگر قدس شده است.

شاید اگر در آتن نفوذ محمد درخشان در فدراسیون جهانی به عنوان یکی از اعضای پرقدرت هیأت رئیسه نبود، حالا میراسماعیلی و فدراسیون جودو با جریمه‌ای سنگین روبرو شده بودند.

ناگفته نماند که تکرار اتفاق آتن، محرومیت ایران را باعث می‌شود.

مسلماً راهکار منطقی جلوگیری از این محرومیت اعزام نکردن تیم‌های ورزشی‌مان به مسابقات جهانی نیست! پس تا دیر نشده در مورد مقابله با ورزشکاران اسرائیلی چاره‌ای بیندیشید، چون حنای عدم صدور ویزا هم خیلی زود رنگش را خواهد باخت!

سؤالی که نباید بی‌پاسخ بماند!

جوایز نفرات برتر بوکس چه شد؟

پانزدهمین دوره مسابقات بوکس قهرمانی کشوری که با حضور ۲۰۱ بوکسور از کل کشور طی پنج شب در سالن ربیعی شهر انزلی جریان داشت، با قهرمانی تیم بوکس تهران به پایان رسید و اکنون این سؤال باقی است که جوایز نفرات برتر این رقابتها چه می‌شود؟

فدراسیون بوکس از سه سال قبل تصمیم گرفت که به قهرمانان بوکس مبلغ یک میلیون ریال، به نفرات دوم پانصد هزار ریال و به نفرات سوم ۲۵۰ هزار ریال پاداش دهد، اما این مبلغ فقط در سال نخست به بوکسورهای برنده اعطا شد و پس از آن هرگز به بوکسورها پاداشی پرداخت نشد.

از آنجا که بوکس ـ حتی بوکس آماتور ـ یک ورزش حرفه‌ای قلمداد می‌شود، نحوه برخورد با ورزشکاران این رشته نیز باید حرفه‌ای باشد و حمایت مالی از بوکسورها یکی از اصول حرفه‌ای‌گری محسوب می‌شود. فدراسیون بوکس باید این موضع را درنظر داشته باشد که یک بوکسور جان خودش را وسط می‌گذارد و چنانچه پشتوانه مالی نداشته باشد، چه‌بسا از ادامه راه دلسرد شده و عطای این رشته را به لقایش ببخشد، هرچند که مبالغ یادشده نیز به هیچ‌وجه نمی‌تواند جوابگوی نیازهای مالی بوکسور باشد، اما دست کم آنها را دلگرم می‌سازد.

بوکس یک رشته المپیکی است و با توجه به استقبالی که از این رشته در کشورمان به عمل می‌آید، جا دارد که فدراسیون بوکس نیز ضمن توجه ویژه به این همه شور و استقبال، وعده‌های خود را نیز عملی سازد تا در آینده‌ای نزدیک شاهد رشد و شکوفایی این رشته باشیم.

غلامرضا محمدی، غلامرضا محمدی را فراموش کرد!

فحش و فحش کاری در دایره طلایی

از قدیم و ندیم گفته‌اند، کشتی ورزش پهلوانی است و باز از قدیمی‌ها شنیده‌ایم که در ورزش پهلوانی، برد و باخت فرع است و رعایت اصول پهلوانی و اخلاقی در اولویت قرار دارد، اما اینکه این گفته‌ها و این شنیده‌ها کی می‌خواهد در عصر معاصر جامه عمل به خود بپوشاند، خدا عالم است.

شنیدن آن الفاظ رکیک از دهان غلامرضا محمدی، کسی که سالها به مرد اخلاق در جامعه کشتی ما معروف بود، برای من و خیلی‌های دیگر که

پنج‌شنبه هفته گذشته در سالن ورزشی شهدای هفتم تیر نشسته بودیم تا با تماشای هفته سوم لیگ برتر کشتی، آن هم ساعاتی پس از مراسم افطار لذت ببریم، واقعاً سخت و باورنکردنی بود.

همه چیز از کشتی در وزن ۶۶ کیلوگرم **ماشاءالله حسینی** از تیم پالایش و پخش کرمانشاه و **اسلام مردانی** از تیم پاس شروع شد. وقتی داور، کشتی را با نتیجه چهار بر دو به نفع مردانی تمام شده اعلام کرد، با اعتراض ماشاءالله حسینی و اعضای کادر فنی تیم پالایش و پخش روبرو شد، اما رئیس تشک رأی داور وسط علی‌اکبر طهماسبی را تأیید کرد تا کشتی با همان نتیجه به نفع کشتی‌گیر پاس پایان بپذیرد.

پس از صدور این حکم، کشتی‌گیر کرمانشاه از گذاشتن دست خود در دست داور برای اعلام فرد پیروز انصراف داد که این حرکت وی با اعتراض شدید غلامرضا محمدی سرمربی پاس مواجه شد. او معتقد بود که با توجه به امتناع ماشاءالله حسینی از این حرکت، نتیجه دیدار باید با حساب پنج بر صفر به سود مردانی خاتمه یابد.

وقتی محمدحسن محبی سرمربی کرمانشاه نیز به نظر غلامرضا محمدی اعتراض کرد، محمدرضا طالقانی مجبور شد برای وساطت به کنار تشک بیاید، اما دقایقی بعد اتفاقاتی افتاد که خیلی‌ها در دلشان گفتند، ای کاش طالقانی وساطت نمی‌کرد تا این‌چنین حرمتها شکسته نمی‌شد!

محمدی که بدجوری خودش و سابقه درخشانش را فراموش کرده بود، شاید اگر از سوی اطرافیانش کنترل نمی‌شد، الان رئیس فدراسیون کشتی را زیر دست و پایش لگدمال کرده بود.

نسبت دادن الفاظ رکیک به محمدرضا طالقانی، بخش پایانی نمایش غلامرضا محمدی بود. نمایشی درام برای حاضران در سالن و تمام کسانی که دستی در ورزش دارند. ای کاش تمام این اتفاقات فقط یک خواب بود...

یک اعتراف به ظاهر ساده و تبعات آن

عذرخواهی بی‌فایده است، بکام را اخراج کنید!

واکنشهای شدید به دنبال خطای عمدی کاپیتان تیم ملی انگلیس

«آن خطا عمدی بود. من می‌توانستم آسیب‌دیدگی خود را درک کنم، بنابراین روی تاچر خطا کردم، تا کارت زرد دوم را از داور بگیرم و از انجام مسابقه بعدی تیم ملی محروم شوم. از آنجا که پیش از این نیز دچار شکستگی دنده شده بودم، احتیاج به استراحت داشتم.»

این اعتراف به ظاهر ساده و صادقانه دیوید بکام در پایان بازی انگلیس و ولز در چارچوب رقابتهای مقدماتی جام جهانی ۲۰۰۶، خیلی هم ساده نبود و بازتاب گسترده‌ای در محافل ورزشی بریتانیا داشت، تا جایی که با گذشت دو هفته از بازی انگلیس و ولز، منتقدان سرسختانه خواهان محرومیت کاپیتان تیم ملی کشورشان هستند.

بکام که در دیدار مقابل ولز از ناحیه استخوان قفسه سینه دچار آسیب دیدگی شده بود، به عمد روی تاچر خطا کرد تا کارت زرد دیگری در این رقابتها دریافت کند تا از بازی مقابل آذربایجان محروم شود، اما برخی از نشریات انگلیس این عمل او را توهین به ملت قلمداد کردند و خواستار اخراج او از تیم ملی شدند. این بازتاب به حدی گسترده بود که بکام مجبور شد سر تعظیم فرود بیاورد و از همه عذرخواهی کند.

«از اتحادیه فوتبال انگلیس عذرخواهی می‌کنم. از مربی تیم ملی عذرخواهی می‌کنم و همین‌طور از همبازیهایم و همه طرفداران فوتبال انگلیس! من به صورت ویژه به سون گوران اریکسون تلفن کردم و از او برای این عمل خود پوزش خواستم، من می‌دانم به عنوان کاپیتان تیم باید همیشه به مقوله بازی جوانمردانه اقتدا کنم و قوانین فیفا را مبنای حضورم در میدان قرار دهم، اما در این مورد اشتباه کردم و تأکید می‌کنم نقطه اوج زندگی ورزشی‌ام، پوشیدن پیراهن تیم ملی کشورم بوده...»

با وجود این انتقادات اتحادیه فوتبال انگلیس در این مدت هیچ واکنشی از خود نشان نداد، اما سپ بلاتر رئیس فیفا صراحتاً گفت: «عذرخواهی بکام کافی نیست. او عملی را انجام داده که اگر الگوی دیگران شود، هم مقوله بازی جوانمردانه از بین می‌رود، هم دیدارهای ملی کم‌ارزش و بی‌اهمیت می‌شوند.»

با وجود اظهارنظر سپ بلاتر، سون گوران اریکسون در مقام حمایت از بکام برآمد. و اقدام او را در دریافت کارت زرد دوم، کاملاً عادی قلمداد کرد. اریکسون در حمایت از کاپیتان تیمش گفت: «اینکه یک بازیکن عملاً کارت زرد بگیرد تا یک بازی را که به خاطر مصدومیت از دست می‌دهد، با محرومیت انضباطی اش متقارن کند، کاملاً عادی است. من نمی‌گویم که از این موضوع رضایت دارم من خود به عنوان یک بازیکن، اگرچه تا این حد حرفه‌ای نبودم، اما هیچ‌گاه دست به چنین اقدامی نزدم، ولی در فوتبال حرفه‌ای چنین اتفاقاتی رخ می‌دهد. در این ورزش فشار کار خیلی بالا است. باید چنین اتفاقاتی را پذیرفت.»

انتقاد شدید جف هرست

روزنامه سان که مطالب متعددی در این زمینه به چاپ رساند، بکام را بسان بندبازی تعبیر کرده که هرچند آن بالا چشمها را به خود خیره کرده، ولی با شیوه زندگی و حرکاتش، هرآن امکان سقوطش می‌رود.

جف هرست مهاجم سابق تیم ملی انگلیس که در فینال جام جهانی ۱۹۹۶ سه گل برای تیمش به ثمر رساند نیز در مصاحبه با روزنامه سان به شدت از بکام انتقاد کرد. او با ابراز اینکه وجهه کاپیتانهای دیگر تیم‌ها با این اقدام لکه‌دار شده است، اقدام فریبکارانه بکام برای دریافت عمدی کارت زرد را محکوم کرد و گفت: «من نمی‌توانم وقوع چنین اتفاقات تأسف‌باری را در دنیای امروز تصور کنم. شاید علت این اقدام بکام، عمل مشابه بابی‌مور کاپیتان سرشناس انگلیس در جام جهانی باشد، اما آن زمان سر الف رمزی سرمربی تیم، وقتی از ماجرا باخبر شد، سرش را به نشانه وقوع یک بدبختی بزرگ دو دستی گرفت!»

وی در ادامه افزود: «شما باید از مقامات فیفا درخواست نمایید که در مقابل این‌گونه رفتارها واکنش شدید نشان دهند، زیرا این‌گونه اعمال باعث بدنامی و بی‌اعتباری مسابقات فوتبال و حتی رسوایی این کشورها خواهد شد. اگر شما در مقابل این اعمال بازیکنان، اقدامی قانونی انجام ندهید، به نوعی بدعت‌گذاری کرده و مهر تأییدی بر آنها زده‌اید. اقدام بکام واقعاً غیرقانونی و شرم‌آور بود.»

■

بازمانده از بازی بزرگ

قرمز و آبی

بازی بزرگ هفته ششم به آخر رسید و در یکی از دیدارهای سرد دو تیم شاهد فوتبالی نه‌چندان خوب و راضی‌کننده بودیم. درباره این بازی حرف و سخن بسیاری گفته شده اما چند نکته زیر را هم که حاشیه این دیدار است، بد نیست بخوانید:

جای خالی

شاید برای معدود دفعاتی که بازیهای دو تیم استقلال و پرسپولیس برگزار می‌شد شاهد حداقل ۲۰ هزار جای خالی در استادیوم بودیم. تا به‌حال بازیهای این دو تیم در استادیومی مملو از تماشاچی برگزار می‌شد اما امسال شاید به دلیل همزمانی با ماه مبارک رمضان و افطار، بیش از ۷۵ هزار نفر به استادیوم نیامدند.

حرکت خوب شهرداری

امسال به دلیل آنکه در هنگام افطار هزاران نفر روزه‌دار در استادیوم حضور داشته و امکان نشستن بر سر سفره افطار را نداشته‌اند، شهرداری تهران در یک اقدام خوب و پسندیده، ۲۰ هزار افطاری بین تماشاچیان پخش کرد. این حرکت البته حرکت قشنگی بود، اما چگونه این افطاریها آنهم بین کمتر از یک‌سوم تماشاچیان تقسیم شد که کشته و زخمی برجای نگذاشت جای تعجب دارد.

به هرحال در پاسخ آنهایی که می‌گویند: «شهرداری را چه به افطاری دادن»! باید بگوییم هر کس به جماعت روزه‌دار غیرمدیر و بدون پارتی افطاری بدهد کار خوبی می‌کند و اتفاقاً این کار هم کاملاً به شهرداری مربوط است.

داور پرسوت

بازی دو تیم تهرانی که به اندازه کافی سرد و یخ بود، داور آلمانی هم آنقدر در سوت خود دمید تا بازی سردتر هم بشود. مثل اینکه به او سفارش شده بود از سوت خود زیاد استفاده کند تا یکوقت «گیرپاچ» نکند. هم سوت و هم بازی.

مراقب باشید زندگیتان را به بهای سنگین نفروشید

بهاره مهرزاد

اگر کانون زندگی‌تان به سردی گراییده و درحال متلاشی شدن است و دیگر اثری از خوشی و سرمستی در آن دیده نمی‌شود و فکر می‌کنید خوشبختی از شما فاصله گرفته، بهتر است بدانید که این شما هستید که خوشبختی را از خود دور کرده‌اید. اما هیچ معلوم نیست چرا خود را با خانواده‌های دیگر مقایسه می‌کنید، درحالی که شما نیز خوشبخت خواهید بود اگر دست از غصه خوردن بردارید و در عوض به مسائلی که در زندگی برای خودتان رقم زده‌اید، بیاندیشید و ببینید آیا واقعاً ارزش فکر کردن دارند؟ مطمئناً اگر درست فکر کنید، خواهید فهمید که شما به مسائل بیش از آنکه ارزش داشته باشند، اهمیت داده‌اید و آن را بزرگ و مهم پنداشته‌اید.

در اینجا می‌خواهم زندگی یک نویسنده بزرگ و نام‌آشنای روسی را برایتان تعریف کنم که چگونه، او نیز به‌طور ناخواسته گرفتار همین درد شد.

لئوتولستوی نویسنده دو کتاب بزرگ و جاودانی «**جنگ و صلح**» و «**آناکارنینا**» در زندگی شخصی به دلیل بی‌توجهی همسرش به اهمیت زندگی، دچار شکست شد. درحالی که تولستوی در بیست سال پایانی زندگی‌اش به یک شخص دوست داشتنی تبدیل شده بود به‌طوری که سیل عظیمی از مردم هر ساله برای دیدن او روانه خانه‌اش می‌شدند. او از همه طرف مورد لطف اطرافیانش قرار داشت. غافل از اینکه دختری که تولستوی در سن ۷۰ سالگی با او ازدواج کرده و احساس خوشبختی می‌کرد، دختری حسود بود. تا حدی که در جنگل نیز تولستوی را زیرنظر داشت. اما هرطور که بود، این دو از زندگی در کنار هم بسیار لذت می‌بردند و همیشه از خداوند ادامه دوران خوش زندگی را می‌طلبیدند، ولی حسادت زن به قدری بالا گرفت که حتی از محبت شوهر به فرزندانش نیز ابراز ناراحتی می‌کرد، تا جایی که یک روز عکس دخترش را که به دیوار آویخته بود با تفنگ سوراخ سوراخ کرد. او حتی گاهی اوقات داروهای سمی را جلو دهان برده و تظاهر به خودکشی می‌کرد. اما، تولستوی همیشه خونسرد بود و در پاسخ به این سؤال که با رفتارهای زنت چه می‌کنی؟ جواب می‌داد: «من او را ملامت نمی‌کنم که چرا اثاثیه‌های منزل را خرد می‌کند؟ حتماً دچار تحریکات عصبی شده است.» البته، تولستوی نیز بیکار نمی‌نشست و مخفیانه بر علیه زنش یادداشتهایی تهیه می‌کرد. او می‌خواست با این کار بی‌گناهی خود را به نسل آینده ثابت کند و همه گناهان را بر گردن زنش بیندازد، ولی زنش هم غافل نماند و در یک فرصت تمامی یادداشتهای تولستوی را سوزاند و خودش دفتری تهیه کرد و در آن تولستوی را خطاکار و مقصر معرفی کرد. علاوه بر آن داستانی به نام «**تقصیر از کیست**» نوشت و شوهرش را در نظر خوانندگان شیطان جلوه‌گر ساخت.

آیا می‌توانید حدس بزنید زندگی آنها به چه نتیجه‌ای رسید؟ این زن و شوهر، کانون خوشبختی خود را به یک تیمارستان تبدیل کردند. زن با خیال اینکه دیگران تصمیم به تخریب زندگی او دارند، تمامی عمر خود را در یک دوزخ واقعی گذراند، بی‌خبر از آنکه مردم به‌قدری گرفتار مشکلات خود هستند که وقت زیادی برای فکر کردن به زندگی او ندارند. تولستوی نیز علیرغم اینکه نویسنده بزرگی بود نتوانست به زندگی خود پایان خوبی بدهد و هیچ‌کدام به این فکر نبودند که به هم بگویند «**دیگر بس است**». چون آن دو ارزش حقیقی زندگی خود را فراموش کرده و نمی‌گفتند: چرا زندگی ما بیهوده تلف می‌شود؟ از این پس دیگر کافی است.

بنابراین بهتر است همیشه به خاطر داشته باشید که درک ارزش حقیقی هر چیز در زندگی، بزرگترین راز آسودگی خیال است. همانطوری که برای تعیین عیار و ارزش حقیقی طلا محک خاصی وجود دارد. اگر انسان هم بتواند محکی به دست آورد که تمام آن چیزهایی را که در زندگی با آنها روبرو می‌شود، با آن محک بسنجد و قیمت حقیقی آنها را معین کند، آن وقت است که نیمی از نگرانی‌هایش برطرف خواهد شد.

هنگامی که فرانکلین ۷ ساله بود مرتکب اشتباهی شد که تا سن ۷۰ سالگی از یاد نبرد. او عاشق یک سوت شد و ...

پس متوجه باشید، به هر چیزی به همان میزان که ارزش دارد، بها دهید.

قیمت هر چیز آن مقدار از عمر ماست که در برابر آن اکنون و یا بعد تقدیم می‌کنیم. بنابراین نهایت نادانی زمانی است که ما ارزش چیزی را بیش از میزان قیمتش بپردازیم.

چه حیف که در زندگی ما انسانها، کشمکش بر سر مسائل بی‌اهمیت جزئی از عادات روزانه شده است که درنهایت نیز سعادت و خوشی کانون زندگی را برهم می‌ریزد.

البته، بسیارند، افرادی که از این وقایع پند گرفته و در زندگی به‌کار می‌برند. نمونه یکی از اینها «فرانکلین» سفیر آمریکا در فرانسه است.

هنگامی که فرانکلین ۷ ساله بود مرتکب اشتباهی شد که تا سن ۷۰ سالگی از یاد نبرد. او عاشق یک سوت شد و بدون اینکه از فروشنده قیمتش را بپرسد هرچه پول در جیبش داشت درآورد و روی پیشخوان مغازه ریخت و سوت را برداشته و شادمان از دکان خارج شد. در آن زمان او از خرید سوت به‌قدری ذوق زده شده بود که پیوسته در سوت می‌دمید، به طوری که همه اهالی منزل از دست او کلافه شدند. خواهر و برادر بزرگش هم که از این واقعه مطلع شدند به خاطر قیمت زیاد سوت او را به باد مسخره گرفتند، طوری که فرانکلین دلش شکست و به گریه افتاد. سالها بعد که فرانکلین یک شخصیت برجسته جهانی و سفیر آمریکا در فرانسه شد، این موضوع را به خاطر داشت و فراموش نکرده بود که در کودکی سوتی را بیش از قیمتش خرید و بعد، از لذتی که برایش داشت متأسف شد.

او پیوسته می‌گفت: «وقتی که به سن رشد رسیدم و وارد اجتماع شدم و فعالیت انسانها را دیدم، متوجه شدم بسیارند آدمهایی که برای این قبیل سوتها خیلی بیشتر از ارزش واقعی می‌پردازند.»

حال شما نیز به دقت به گذشته خود رجوع کنید. مطمئناً شما نیز بارها در زندگی خود بهای یک چنین سوتهایی را داده‌اید. بد نیست کمی انصاف به خرج دهید و از خود بپرسید که آیا واقعاً تمامی این وقایع بد یا خوب ارزش این همه فکر کردن شما را داشته‌اند؟

روانپزشکان عقیده دارند، بدبختی انسان بر اثر آن است که ارزش چیزها را اشتباه کرده و قیمت آنها را بیش از اندازه معین می‌پردازد.

اگر اکنون فکر می‌کنید که اشتباه کرده‌اید، هنوز هم فرصت هست که به یکدیگر بگویید: دیگر بس است. تا اینجا هرچقدر اهمیت داده‌اید، غصه خورده‌اید و نگران شده‌اید، کافی است.

البته یادتان نرود که در زندگی مسائلی نیز وجود دارند که هیچ‌گونه ارزش فکر کردن ندارند و بایستی بدون هیچ‌گونه اهمیتی دیده شوند، اینها مسائلی‌اند که علاج نداشته و تنها بایستی راه مدارا را با آنها پیش گرفت.

بنابراین برای جلوگیری از بروز موارد فوق توصیه می‌شود به دقت به این نصیحت فیلسوفانه و پدرانه گوش فرا دهید: قبل از آنکه، ماجرا را آنطور که هست بپذیرید، قدر و ارزش واقعی آن را بیابید، سپس خود را آماده سازید که قبولشان کنید.

برای این موضوع نیز لازم است، هر وقت که خواستید برای چیز کم‌اهمیتی ارزش زیادی قائل شوید، بی‌درنگ جلوی خود را گرفته و از خود این سؤالات را بپرسید:

۱ـ چه اندازه موضوعی که مرا نگران ساخته است حقیقتاً ارزش دارد؟

۲ـ قیمت واقعی این «سوت»(!) چقدر است، آیا من بیش از ارزشش پرداخته‌ام؟

به یاد داشته باشید پذیرش هرآنچه که اتفاق می‌افتد، براساس میزان اهمیتی که دارد، اولین قدم پیروزی بر نتایج آلام و بدبختی‌ها در زندگی است.

عشق تب مرضی است که بیمار از آن لذت می برد

• افلاطون

در حلقه رندان
raffie.persianblog.com

حلقه دار:
رضا رفیع

پرده چلوار!

جواد نوری

مـردان هـوا پـردهٔ پنـدار دریدنـد
رفتند بـه بازار و یکی تـازه خریدنـد
مـا نیـز دریـدیم همـان پرده ولیکن
بـدبخت چو بـودیم ندیدند، ندیدنـد
لـرزیـد تـن مـا ز دم سـرد زمستـان
گفتند یتیمان دو سه هفته است به عیدند
یک مشت حقوقی به سر بـرج گـرفتیم
یک لحظه نشد، فوج طلبکـار رسیدنـد
هریک به چک و سفتهٔ در دست ز بنـده
مـوجـودی بسیـار کـمم را طلبیدنـد
تـا پـا به فـرار از بـر آن دستـه نهـادم
آن دستـه بـه دنبـال مـن زار دویدنـد
کـردنـد مـرا لـخت طلبکـار جمـاعت
هـر قـدر کـه فریـاد نمـودم نشنیدنـد
گفتم به عیـالم کـه پدر پیـرهنی داشت
کـاندروسطش عکس رخ یار کشیدنـد
در بقچـه دوران جـوانی است، بیـاور
این گفتم و موشـان به سراجمله شنیدند
ارث پـدرم بـود همـان پیـرهن امـا
شش موش به یک مرحله‌اش خوب جویدند
ای کاش که درد من بیچاره همین بـود
موشـان کش شلـوار مـرا نیـز دریدنـد
القصه چنیـن لخت نشستیم بـه خـانه
زنبور و مگس بود که در خانه چمیدنـد

o

یک جا ز تن ما نبـود سالم و گرهسـت
لطف مگسان است کـه آن را نگزیدنـد
ما پـردهٔ پنـدار بـه جـز رخت نـداریم
آن هم به کـرم، جمع طلبکار دریدنـد!

مشکوک

راشد انصاری

مـن به اوضـاع جهان مشکوکم
هم به خود، هم دگران مشکوکم
هم بـه مـردان و زنـان و طفلان
هم به این نسل جـوان مشکوکم
نـه‌فقـط بـر رؤسـا مظنـونم
به زمیـن و بـه زمـان مشکوکم
چـه کنم، بنـده کـمی شکاکم
زآن جهت بر همگـان مشکوکم
گرچه این جا همگی بی‌عیب‌اند
من به آقـای فـلان...! مشکوکم

تقلبی

احمد پاک‌نژاد

ایـن دوره بـا سـلام و صفـای تـقلبی
پـر شد جهـان ز سـاخته‌هـای تـقلبی
از بس کـه در زمـانـه تقلب زیـاد شـد
گویی جهان شـده است سـرای تـقلبی
قـلابی اسـت اکثـر اجنـاس و امتعـه
پـوشـاک و خـوردنی و غـذای تـقلبی
شیر و پنیر و خامه و سرشیر و کشک و ماست
تـرشی و دوغ و قهـوه و چـای تـقلبی
سوهان و رب و روغن و پیتزا وشیرخشک
نقـل و نبـات و بـاقلـوای تـقلبی
کالباس و تخم مرغ و سوسیس و کباب وکیک
معجـون و کیـم و زولبیـای تـقلبی
شیـرینـی و تنقـل و حلـوا و بـستنی
دارچیـن و زعـفـران و دوای تـقلبی
کپسول و قرص و شربت و خون و پلاسما
صـابـون و پـودر و گنـدزدای تـقلبی
مارک و ریال و پوند و دلار و ین و یـورو
مسکـوک و اسکنـاس و طـلای تـقلبی
سرخاب و سرمه، ریمل و ژل، لاک و رنگ مو
مـاتیک و عطـر و سـدر و حنای تـقلبی
پشتی و فرش و موکت و چرم و لباس و کفش
سیگـار و چسب و رنگ و جلای تـقلبی
آیا نـدیده‌ایـد کسـانی کـه می‌شـوند
افـلیج و کـور و لنگ و گـدای تـقلبی؟
شخصی که با دوپینگ مدالی نموده کسب
شـد قهـرمـان، ولـی ز قـوای تـقلبی
دیگر بس است خسته شدم، آن چه گفته‌ام
بـاشـد نمـونـه‌ای ز بـلای تـقلبی
یارب به «اهل قلب» تو وجدان عطـا نما
تـا کـم نهنـد سنـگ بنـای تـقلبی
«پاکی» به هوش باش که مردم نیـاورند
نـامت میـانهٔ شعـرای تـقلبی

آرزوهای بزرگ

محمد معتمد

مـا هم ز خیل اغنیـا بـودیـم ای کاش
از حیث ثروت خودکفا بودیم ای کاش
قدری سبکتـر بـود کـار مـا و قـدری
بـا استـراحت آشنـا بـودیم ای کاش
این برجهـایی را کـه می‌سـازند امروز
مـا هم شریک اندر بنا بودیم ای کاش
در حوض و استخر و جکوزی گاه و بیگاه
سرگـرم تفریح و شنـا بودیم ای کاش
بـا بنـز و ماکسیمـا به هنگـام سیاحت
عـازم پی سیـر و صفـا بودیم ای کاش
بی‌زحمت و بی‌دردسر روزی سه نوبت
درحالت صـرف غذا بـودیم ای کاش
دارای کـفشی راحت و بی‌وصلـه پینـه
آمـاده انـدر زیـر پـا بـودیم ای کاش
از دست سـرمـا چنـد روز آخـر بـرج
نـزدیک خـط استـوا بـودیم ای کاش
با یک رفیقی دوست بودیم اندر آن بانک
با وام‌گیـران همصـدا بـودیم ای کاش
بـا چنـد بیت بنـد تنبـانی کـه گفتیـم
از شـاعـران دیـرپـا بـودیم ای کاش!

پسر شرّ

اسماعیل مزیدی ـ علی‌آباد کتول

طفـل همسـایه بس که بی‌ادب است
مـایـه ننـگ مـادر و هـم اَب است
او سـواری بگیـرد از ابـلیس
بس که تخس و شرور و هم جلب است
تـوی کـوچه مـدام زوزه کـشد
نعـره‌اش بی‌دلیـل و بی‌سبب است
فکر و منطـق ندانـد او که چـه هست
حتـم دارم ز بیخ و بـن عـرب است
می‌زنـد سنـگ بـر در و شیشـه
ایـن نخـاله حمـالة‌الحطب است
خـوشش آیـد ز مـردم‌آزاری
ذاتـاً انگـار ختـم بـی‌ادب است
همـه اهـل محـل از او عـاصی
هر کـه بینی به رنـج و در تعب است
چشمهـای درشـت و وق زده‌اش
گـویی ارث پـدر ز تـو طلب است
حـرفهـایش همیشـه بـی‌سـروتـه
گـاه از شـام و گـاه از حلب است
آنکـه بـا او شـود دهـن بـه دهـن
روزگـارش سیـاه‌تـر ز شب است
هرچـه فـحش رکیـک در دنیـاست
جملـه ورد زبـانش و بـه لب است
مثـل دیـوانـه‌هـا زنـد فـریـاد
در نگـاهش عیـان بسی غضب است
بس کـه بی‌تـربیت بـود ایـن طفـل
ز آدمـیت هـزار قـرن عقـب است
دو سه گردان مگس بـه دور و بـرش
جمله درحال رقص و در طرب است
در پـلشتـی و زشتـی ایـن کـودک
در جهـان بی‌قـرین و منتخب است
از ابـوجهـل هـم لجـوج‌تـر است
در خبـاثـت بتـر ز بـولـهب است
می‌کنـد کـارهـای زشتـی کـه
بی‌شـک ابـلیس نیـز در عجب است
بـا چنیـن حـال، مـادرش گـوید:
بچـه مـن چـه نـاز و بـاادب است!

لطفاً شعرواره زیر را ریتمیک و ترانه‌وار بخوانید:

برای مادربزرگم!

مهدی استاد احمد

شبـا همـش بـه کـافی‌نـت مـی‌رم مـن
سـراغ org و com و net مـی‌رم مـن
تـو ایـن کـافـی‌نتـا کـه وب‌نـوردم
بـه دنبـال یـک سـایت خـوب مـی‌گـردم
یـه روزی اونـو کـشفـش مـی‌کنـم مـن
اگه error بده وای به حالش، refresh می‌کنم من!
یـه روزی on شـدی تـو سـرنـوشتم
منـم cinnect شـدم وبـلاگ نـوشتم
خیـال کـردی دارم IT مـی‌خـونـم،
کـه HTML و JAVA مـی‌دونـم؟!
تـو کـه قـدر بـلاگ‌رو نـدونستـی
مـی‌شـد comment بـذاری نتـونستـی
بـازم فـدای اون نـاز و اداهـات
اگـه بـشی friend مـن تـو orkut!

ابلاغیات مکتبکی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie @ yahoo.com

طعم زولبیا

سابق براین یک مثل معروف در فرهنگ عامیانه ما بود (و ظاهراً هنوز هم هست) که می‌گفت: «روغن ریخته را نذر امامزاده کرده است». مرحوم شهریار نیز ضمن شعری چنین به تضمین این مثل در ارتباط با «یار» خود پرداخته است:

میکده چون به باد شد، دعوت ما به باده رفت
یعنی روغن ریخته را نذر امامزاده کرد

عرض شود که حالا حکایت ماست! قرار بود سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران به مناسبت ایام ماه مبارک رمضان، هردو روزی، یک نشریه ای به نام «سحر» منتشر نماید که ازقضای روزگار، ما هم قرار بود برای آن چیز بنویسیم. یکی دو شماره نوشتیم. حالا نگو که متولّی انجام این قضیه (که خود از اهالی مطبوعات است)، روشنفکری اش گل کرده بود و ظاهراً چندتا از مطالب، حال و هوایی آن چنانی داشته است! فلذا نشریه مذکور، سحر نشده، در محاق تاریکی فرو رفت و تعطیل شد. سازمان مذکور از خیر انتشارش گذشت:

«کار بدمصلحت آن است که مطلق نکنیم»!

لذا اگر می‌بینید که سبک و سیاق مطالب این شماره اندکی فرق می‌کند، دلیلش این است که نخواستیم مطالبی را که نوشته بودیم و برایش کلی هم زحمت کشیده بودیم «اسراف» شود که «ان الله لایحب المسرفین». تازه چه اشکالی دارد در ماه مبارک رمضان، صفحه طنز اندکی بو و طعم «زولبیا و بامیه» هم با خود داشته باشد که هم خاطره‌انگیز است و هم شیرین!؟

حلول ماه مبارک باSMS!

خدا پدر این محترع «SMS» (یا همان پیغام متنی تلفن همراه) را همین الساعه هر طور صلاح می‌داند بیامرزد. گاهی به ندرت استفاده های خوب هم از آن می‌شود. مثلاً شنیده ام که بیش از ۱۸ میلیون نفر در عربستان از طریق پیغام مکتوب تلفنی (المسمی به Message) از حلول ماه رمضان مطلع شده اند. ظاهراً قرار است که از همین سیستم (ساز و کار سابق!) برای پیغام رسانی در مورد حلول ماه شوال وعید فطر نیز استفاده بهینه به عمل آید.

پرسش فلسفی ـ فناوری: پس چرا وزارت فخیمه «ارتباطات و فذآموری اطلاعات» (یاهمان وزارت پست و تلگراف و تلفن سابق!) ما با این همه طول و تفصیل و تشکیلات، یک همچین به اصطلاح «اس.ام.اس»های خوبی در نمی‌کند؟ مسأله این است.

شاید یک علت عمده اش این بوده باشد که خود افراد به صورت فردی نسبت به این کار، اقدام لازم را مبذول می‌نمایند. نمونه اش همین «آمیرزاعلی» خودمان که این شبها در برنامه «میعاد شبانه» شبکه اول سیما، آخر شب، با آن لحن لین و لسان خوشمزه به ایراد رهنمود می‌پردازد. این جناب «آمیزا علی آقا» نازنین (یاهمان امیرحسین مدرس خودمان؛ مجری سابق برنامه نیمرخ) به محض حلول هلال ماه مبارک.. برایم این چنین شاعرانه (و درعین حال ماهرانه) پیغام مکتوب تلفنی فرستاد که:

هنگام سحر، زمان افطار
یاد آر ز شمع مرده، یاد آر

هر چند ظاهر و باطن شعر جدی بود، اما مصرع دوم آن مرا قلقلک داد و به یاد مرحوم مغفور «دخو» افتادم. احساس کردم باید آن را سریعاً پاسخی طنزآمیز دهم و از جدیت لازم بیندازمش! چندان که از حیز انتفاع نیز ساقط گردد! فلذا خودم را به جای یک آدم ظاهربین گذاشتم که به هنگام افطار و سحر، جز به امر مبارک «کلوا و اشربوا تا گلو» نمی اندیشد و در جواب، این گونه اس ام اسیدم:

این هر دو زمان برای اکل است
فرصت نبود برای این کار
تا لنگهٔ ظهر چون بخوابم
هی یاد کنم ز شمع، بسیار!

روزه اقتصادی!

در اینکه گفته اند: «المؤمن کیس»، شکی نیست. اگر هم هست، به قاعدهٔ نیم بند انگشت می‌باشد (و بلکه کمتر). ما یا حرفی را باور نمی‌کنیم، یا اگر باور می‌کنیم، طوری می‌کنیم که مو، لای درز آن نمی‌رود. فلذاست که وقتی بر سر «باور داشت» خود می ایستیم و یک سر مو هم فراتر یا فروتر نمی‌رویم، یحتمل یک چیزی می‌دانیم که براین سیاق عمل می‌کنیم. با دهان روزه، زبانم لال، دروغ نمی‌گوییم که! زرنگی مؤمن البته عقلاً و عرفاً شرعاً بلااشکال است. مثلاً اگر می‌خواهد یک کار خیری انجام دهد، طوری می دهد که به یک تیر، دو نشان بزند. هم رضایت خدا را کسب کند، هم خودش از کارش رضایت داشته باشد. اگر دوزاری‌تان نمی‌افتد یا کارتی شده است، ذیلاً با نقل یک حکایت، مساله را روشن می‌کنم. روشنفکری اگر اینجا به درد نخورد، پس کجا می‌خواهد به درد بخورد؟ لای جرز دیوار؟!

در کتاب شریف «لطائف الطوائف» آمده است که: مولانا ابومنصور سجستانی فقیه را پرسیدند که: «چون در صحرائی بر سر چشمه ای رسیم و خواهیم که غسلی برآریم، روی به کدام سمت کنیم؟» گفت: «به سمت جامه های خود، تا دزد نبرد.»!

ملاحظه فرمودید؟ مؤمن زرنگ، این طوری حساب و کتاب می‌کند. حالا البته گاهی هم زیادی حساب و کتاب می‌کند. طوری که منافع مادی اش به موارد معنوی اش می‌چربد. هم عقلاً خنده دار می‌شود وهم شرعاً کمی مشکل دار. مثل اینکه باز توضیحات ما روشن کننده نیست! پس اجازه بفرمایید این بار از جناب «عبید» کمک بخواهیم. داستان آن مؤمنی که در مسجد از خوف به یغما نرفتن موزه هایش با کفش نمازمی گزارد. رندی مگر در آنجا بود. او را گفت: «با کفش نماز نباشد». مرد گفت: «اگر نماز نباشد، کفش باشد»! در مقوله روزه هم ممکن است بعضا باشند معدود کسانی که اهل حساب و کتاب باشند. به حساب خودشان خواسته باشند طوری روزه بگیرند که نه سیخ بسوزد، نه دسته اش!

توضیح مصحح: در پاره ای از نسخ به صورت «نه‌سیخ بسوزد، نه کباب» نیز آمده است. منتهی نه که ما دهان رزه ایم، با خودمان حساب وکتاب کردیم، دیدیم اگر «کباب» را بیاوریم، ممکن است معده مان فی المجلس تحریک شود برود پی کارش!

غرض آنکه روزه را باید طوری با زرنگی قاطی اش نکرد که جنبه معنویاتش روی در کاهش گذارد. باید با نیت خالص روزه گرفت. فقط برای خدا و پرورش دادن خویشتن معنوی خود. غیر این باشد، ممکن است کلاهمان پس‌معرکه باشد. می‌پرسید چطور؟ عرض می‌کنیم چطور. کافی است هفشده دقیقه دندان روی جگر بگذارید. البته طوری بگذارید که مبطل روزه تان نبوده باشد.

مرغ و تخم‌مرغ

از حیث مباحث کلان فلسفی ما آخرش نفهمیدیم اول تخم مرغ خلق شده یا مرغ؟ مرغ مقدم برتخم آن است یا بالعکس؟! آنچه معلوم ومبرهن است این است که این روزها قیمت مرغ و تخم مرغ، همزمان در آستانه ماه مبارک چند درصدی گران شده است. حالا اینکه اول مرغ گران شده یا تخم مرغ؛ باز هم معلوم نیست. البته پیشترها ستاد بازرسی و کنترل قیمت کالاها و خدمات، از قبل اعلام کرده بود که با گران شدن نرخ کالاها و ارزاق عمومی در آستانه ماه مبارک، شدیداً برخورد خواهد کرد.

تقدیر و تشکر: جای خوشحالی است که همه چیز سر جای خودش قرار دارد. اگر نیمه خالی لیوان را می‌بینیم، باید نیمه پر آن را هم فراموش نکنیم. درست است که ممکن است نرخ مرغ و تخم مرغ یک هفشده درصدی رفته باشد روش، اما خدا را شکر «برخورد شدید» هم وجود دارد. واقعاً آدم لذت می‌برد از این شدت عمل.

حالا چرا صحبت مرغ و تخم مرغ شد؟ چون ممکن است یک آدم زرنگی کلاهش را ـ علیرغم آنکه می‌بیند پشمی ندارد ـ پیش خودش قاضی کند و این طور حساب و کتاب اقتصادی بفرماید که چطور است با این نرخ بالای مرغ و تخم مرغ، طوی روزه بگیریم که نه مرغ بخوریم و نه هم تخم مرغ! طی شد رفت.

پاسخ کوبنده: نه آقاجان، این روزه داری نشد. ظاهرش روزه است،باطنش فقط یک مرغ و تخم مرغ به نفع تو شده است. واقعاً می‌ارزد؟ این دیگر زرنگی نشد!

این قضیه البته مسبوق به سابقه هم می‌باشد. سابق براین، در ازمنه ماضی نیز، یک کسی این طور با خودش استدلال کرده بود که اگر در یخچال چیزی برای خوردن نیست، پس زرنگی به خرج دهد و آن کند که در زیر می‌شنوید:

ما کز پی سد جوع هرگز درخانه خود غذا نداریم
بگذار که روزه ای بگیریم منت به سر خدا گذاریم!

حسن ختام: استغفرالله ربی و اتوب الیه. نعوذبالله، مگر می‌شود سر خدا منت گذاشت؟ این طوری سر خود آدم کلاه رفته است. آنهم دقیقاً به چه گشادی!..

طنز برعکس

«در اجتماع روزنامه نگاران انجمن صنفی که در واکنش به بازداشت نویسندگان اینترنتی برگزار شده بود، عیسی سحرخیز به حاضران گفت: توصیه می‌کنم از هم اکنون برای خود وکیل و وکالتنامه بگیرید. و ماشاءالله شمس الواعظین نیز به طنز افزود: بهتر است ساکهایتان راهم ببندید!»

- روزنامه شرق

ببینم ... تو بودی گفتی سحر خیز باش تا کامروان شوی؟!
نه به جون ماشالا!...

زنگ آهن را می خورد و حسادت قلب را

●مثل فرانسوی

یک دقیقه با
دنیای علم

بهاره مهرنژاد

شنادرمانی برای بیماران ریوی

مدتها ارزش ورزش درمانی در بیمارانی که حتی درحالت استراحت هم تنگی نفس داشتند، زیرسؤال بود، اما امروزه اثرات مفید آن در درمان نارسایی‌های ریوی به اثبات رسیده است.

البته ورزشهایی که بیشترین فایده را برای بیماران دچار اختلالات ریوی دارد، راه رفتن، دوچرخه‌سواری و ورزش شنا است که این آخرین مورد به عنوان یک ورزش ایده‌آل برای بیماران جهت پاک نمودن مجاری تنفسی از ترشحات توصیه می‌گردد.

گذشته از اینکه در فواید ورزش شنا می‌توان عوامل زیر را نام برد:

۱ـ تنظیم تعداد و ریتم نفس
۲ـ حفظ تعادل اندام بیمار
۳ـ فراهم کردن وضعیت بی‌هوازی و افزایش نیاز به اکسیژن هوا
۴ـ فراهم نمودن رطوبت مناسب

اثرات ورزش درمانی در مدت زمان طولانی بعد از شروع مشخص می‌شود. افزودن تدریجی و کم بر میزان ورزش بیمار را به سمت افزایش تحمل در بیماری و کاهش درصدد آسیب به دستگاه ریوی، سوق می‌دهد.

با انجام ۳۰ دقیقه ورزش مداوم و پیوسته سطح تحمل و پذیرش به حدی از کفایت می‌رسد که بهبودی حاصل می‌شود، البته از آنجایی که اثرات مفید ورزش سریع تشخیص داده نمی‌شود، تشویق بیمار به انجام مرتب ورزش از جمله عوامل مهم در بهبودی وی می‌باشد.

قابل توجه خانم‌های سیگاری

هیچ می‌دانستید، خانم‌های سیگاری زودتر یائسه می‌شوند و خانم‌هایی که تحت جراحی خارج کردن رحم قرار گرفته باشند، حتی اگر تخمدانها خارج نشده باشد، باز هم زودتر از سایرین یائسه می‌شوند. در هرحال شایع‌ترین سن یائسگی حدود ۵۰ سال می‌باشد و ممکن است از ۴۵ تا ۵۵ سالگی نیز متغیر باشد.

درواقع از سه سال قبل از یائسگی به علت کاهش فعالیت‌های هورمون تخمدان، تغییرات سیکل ماهانه به صورت نامرتب شدن آن و تغییر میزان خونریزی بروز می‌نماید و گرگرفتگی از شکایات شایع دوران یائسگی است که گاهی قبل از توقف کامل سیکل‌های ماهانه آغاز می‌شود.

البته گرگرفتگی با احساس گرمای شدید در سرو صورت، عرق ریزش و تپش قلب و عدم تحمل گرما همراه است و گاهی شبها مانع استراحت فرد می‌شود که این حالت به‌تدریج منجر به بی‌خوابی، تغییرات خلق و خو به صورت یائسگی و تحریک‌پذیری خواهد شد. بنابراین جلوگیری از گرگرفتگی در بهتر کردن کیفیت حیات بیمار بسیار مؤثر است.

گذشته از اینکه با کاهش ترشح هورمونهای تخمدانی، روند پوسیدگی استخوان که در سالهای قبل از یائسگی شروع شده است، شدت می‌یابد و چنانچه اقدامی در این رابطه صورت نگیرد، فرد مستعد کوتاهی قد، خمیدگی ستون فقرات و شکستگی‌های متعدد می‌گردد.

در این راه استفاده از مواد سرشار از کلسیم (لبنیات و سبزیجات تیره) و انجام ورزشهای منظم با تقویت عضلات بدن تراکم استخوان را افزایش می‌دهند و با توجه به اینکه عوارض سیگار در خانم‌ها به‌مراتب بیشتر از آقایان است، پرهیز از استعمال سیگار از نکات مهم پیشگیری از یائسگی زودرس و پوکی استخوان است. البته استفاده از داروهای محتوی کلسیم، هورمون استروژن در زمان یائسگی هم ضروری است و درواقع مصرف استروژن در یائسگی، احتمال بروز بیماریهای قلبی و عروقی را ۵۰ درصد کاهش می‌دهد.

به این‌گونه است که با توجه به نکات فوق می‌توان دوران یائسگی را به دوران شادابی و فعالیت بدن تبدیل نمود.

اگر نوزاد سالم می‌خواهید

نحوه تغذیه در دوران بارداری از آن جهت اهمیت دارد که علاوه بر سلامت مادر، بر روی رشد جنین تأثیر می‌گذارد.

درواقع کاهش وزن در زمان بدو تولد، زمینه‌ساز ابتلا به بسیاری از بیماریهاست که عوارض خطرناکی نیز دارند.

چراکه نتایج تحقیقاتی که در دانشگاه پزشکی کپنهاک دانمارک بر روی ۱۱۷ هزار زن ۴۰ تا ۵۵ ساله صورت گرفت، نشان می‌دهد، رابطه معناداری میان وزن نوزاد و ابتلا به سرطان وجود دارد.

برطبق این یافته‌ها، زنانی که در زمان نوزادی، نارس بوده و یا از کاهش وزن شدید رنج می‌برند، بیش از زنان دیگر در معرض ابتلا به سرطان سینه در سنین بزرگسالی قرار دارند.

بنابراین اگر می‌خواهید نوزادی سالم داشته باشید که در آینده از وضعیت جسمی مطلوبی برخوردار باشد، نسبت به آنچه که باید در دوران بارداری مصرف کنید، دقت لازم به خرج دهید.

اهمیت مصرف لبنیات در زمان اسهال

از آنجایی که کاهش وزن در مدت زمان بروز اسهال در افراد به ویژه در کودکان بر سلامت آنها تأثیرگذار است، رعایت رژیم غذایی صحیح و مناسب در این دوران از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است.

نتیجه تحقیقاتی که در دانشگاه علوم پزشکی هلند انجام گرفت، نشان می‌دهد بیشترین موارد کاهش وزن در افراد خصوصاً کودکان، در زمان ابتلا به اسهال، به ویژه اسهالهای باکتریایی، اتفاق می‌افتد.

براین اساس، مصرف غذاهای حاوی کلسیم نظیر لبنیات و سبزیجات تیره، در جلوگیری از کاهش وزن در زمان بیماری اسهال نقش چشمگیری دارد، به‌طوری که میزان بروز این عارضه را تا ۷۲ درصد کاهش می‌دهد.

قابل توجه علاقه‌مندان به قهوه

درحال حاضر، قهوه نوشیدنی رایج و متداول اکثر ملّت‌ها است که در ایران نیز افراد بسیاری را طرفدار خود کرده است، اما آنچه ضروری است همگان بدانند، این است که اگر در مصرف قهوه نیز همانند سایر مواد غذایی اعتدال صورت گیرد، می‌توان شاهد فواید بسیاری بود.

از جمله اینکه به‌تازگی محققان دانشگاه هاروارد ثابت کرده‌اند، خطر ابتلا به دیابت نوع ۲، در افرادی که قهوه می‌نوشند، بسیار کمتر از افرادی است که اصلاً قهوه مصرف نمی‌کنند.

البته اهمیت رعایت اعتدال در نوشیدن قهوه نیز از آنجاست که اگر قهوه به میزان فراوان در روز استفاده شود، به دلیل دارا بودن کافئین باعث تشدید ضربان قلب شده، فشارخون را افزایش می‌دهد و گاهاً نیز بر سیستم گوارش تأثیر گذاشته و منجر به ورم روده و معده می‌گردد.

از: دکتر نوید خدادوست

متولدین فروردین

داشتن زندگی مستقل مستلزم داشتن اراده قوی و متحمل شدن زحمات زیادی است که شما هم اگر چنین انگیزه‌ای داشته باشید باید تاب و تحمل خود را بیشتر بالا ببرید و بی‌دلیل بی‌تابی نکنید و این را نیز بدانید که در این هفته شانس بزرگی به شما روی خواهد آورد بنابراین امیدوارم از آن استفاده لازم را ببرید. در ضمن برای چندمین بار باید به شما گوشزد کنم که به گذشته برنگردید، چون این کار غیر از ناراحتی و دلخوری چیز دیگری برای شما ندارد، پس به آینده و شرایط و امکاناتی که پیش‌رو دارید فکر کنید تا بتوانید در زندگی خود و دیگران تأثیرگذار باشید.

متولدین اردیبهشت

لازم است به شما توصیه کنم همین‌طور که می‌دانید انسانهای روی کره زمین عادل و همه آنها صادق نیستند، پس باید بسیار هوشیارانه عمل کنید و بتوانید فرق بین آنها را دریابید. همچنین طی این هفته لازم است صبورانه عمل نمایید و سعی کنید که ابتدا همه حرفها را کامل بشنوید و بعد از آن تصمیم بگیرید چون عجله برای شما طی این روزها بشدت زیان‌آور می‌باشد. پس تا جایی که ممکن است آرامش خود را حفظ نمایید. در ضمن سعی کنید کمی هم در انتخاب رنگها دقت داشته باشید و در این راه از کوچکترین چیزی که ممکن است آرامش شما را به‌هم بریزد دوری کنید.

متولدین خرداد

شاید فکر کنید که چیزهای زیادی ندارید که نگران از دست دادن آنها باشید و یا بخواهید دلگرم و امیدوار بمانید، ولی اگر با چشم باز نگاه کنید می‌بینید که بهترین نعمت‌های خداوند را دراختیار دارید و ناشکری می‌کنید. البته ناملایمات زندگی بسیار گذرا هستند بخصوص برای شما و اگر سیستم و برنامه درستی برای زندگیتان بریزید به زودی می‌توانید به یک نتیجه منطقی نزدیک شوید و بهتر از دیگران به زندگی ادامه دهید.

متولدین تیر

برای به مرحله اجرا درآوردن تصمیمی که دارید، باید به آنچه که ایمان دارید، عمل کنید، چون در این صورت است که می‌توانید با تمام قوا پیش بروید و مطمئن باشید که موفق خواهید شد. در ضمن طی این هفته سعی کنید درباره کسی از روی کینه‌ورزی تصمیم‌گیری نکنید، چون درنهایت باعث ناراحتی خودتان می‌شود، درحالی که همکاری و همدردی با دوستان و عزیزان بهترین راه نزدیکی به آنهاست. البته می‌دانم فرد زیاده‌خواهی نیستید، ولی در این هفته باید دقت بیشتری داشته باشید تا تصمیمات شما فقط روی مسائل مالی معطوف نباشد.

متولدین مرداد

قبل از هر چیز باید بگویم که داد و فریاد و یا شلوغ کاری هیچ مشکلی از شما را حل نمی‌کند و برعکس اگر سعی کنید صبور و آرام باشید، خیلی از معادله‌های زندگی شما دچار تغییر خواهند شد. پس کسالت را از خودتان دور کنید و شاداب و بانشاط عمل کنید تا زندگی راحت و آرامی داشته باشید. در ضمن باید بگویم، مشکلات شما در این هفته براحتی حل می‌شوند در صورتی که شما نیز دست یاری به سوی دیگران دراز کنید و بدخلق نباشید که این روال هیچ مشکلی را حل نمی‌کند و درحال حاضر راه پیشرفت برای شما باز می‌باشد و شرایط بیشتر از همیشه مهیا است.

متولدین شهریور

می‌دانم که انسان مصمم و با اراده‌ای هستید و برای رسیدن به حداقل‌ها تمام تلاش و قوایتان را به‌کار می‌گیرید، ولی گاهی اوقات لازم است گذشت را هم چاشنی زندگیتان کنید و چشم را بر بعضی مسائل ببندید که این لازمه زندگی یک انسان است. البته صفا و صمیمیتی را که در زندگی دارید حفظ کنید و سعی نمایید که خیلی رمانتیک نباشید تا لذتی را که دوست دارید از زندگی ببرید. درضمن استراحت و تمدید قوا برای شما واقعاً ضروری است و خودتان باید این شرایط را مهیا سازید نه کس دیگر!

متولدین مهر

حتماً بارها شنیده‌اید که می‌گویند بهترین راه انتخاب صحیح در مورد رفع مسائل زندگی، حرکت از روی عقل و منطق است، ولی از آنجا که شما در این هفته با احساسات کنار آمده‌اید، باید به حرکاتتان توجه خاصی داشته باشید، چون عقل، منطق و احساس در کنار یکدیگر می‌توانند تکمیل‌کننده و دلپذیر باشند. در ضمن هیچ معلوم نیست که شما چرا به مشکلاتی که دارید خیلی بها می‌دهید درحالی که انسان با مشکلات زاده شده است و شما هم به‌جای این کار بهتر است به داشته‌هایتان بیندیشید.

متولدین آبان

اگر در هفته دوم آبان ماه متولد شده‌اید تولدتان مبارک باشد.

خدا را شاکر باشید چون هفته خوب و جالبی را پیش‌رو دارید و بهتر است سعی کنید نهایت استفاده را از شرایط ببرید و شاد و خوشحال باشید. در مورد فکری که در سر می‌پرورانید، احتیاج به مشورت اساسی دارید و باید آن را به دست افراد متخصص بسپارید. در ضمن بدانید که رقابت سالم واقعاً سازنده می‌باشد پس راهی را که شروع کرده‌اید ادامه دهید زیرا نتیجه آن کاملاً مثبت می‌باشد. در مورد خریدتان هم عجله نکنید چون فرصت به اندازه کافی دارید.

متولدین آذر

اگر قصد به نتیجه رسیدن یک تصمیم جدی را دارید، دست دست نکنید و زمان را بیهوده هدر ندهید، چون امروز وقت آن است که فرصت را غنیمت بشمارید و با توکل به خداوند پیش بروید. در ضمن اعضاء خانواده از شما انتظاراتی دارند که باید به آنها توجه خاصی داشته باشید و از بی‌تابیهای بی‌دلیل بپرهیزید. به‌زودی امکان برقراری یک آرامش برای شما مهیا می‌شود و فقط کافی است اراده کنید و اعتماد به نفس خود را تقویت نمایید که باعث گشایش کارهایتان می‌شود.

متولدین دی

می‌دانم در فکر به دست آوردن حقوق و یا شرایط بهتر برای خود و خانواده‌اتان هستید و تصور می‌کنید که به نتیجه نمی‌رسید، ولی به خودتان بیش از حد فشار نیاورید، چون خیلی از مسائل با پول و مادیات قابل حل نمی‌باشند و همچنین مواردی در زندگی شما وجود دارند که آنها را نمی‌توان با مادیات مقایسه کرد و بهایی برای آن مشخص نمود. پس قدردان باشید. در این هفته احتیاج به یک برنامه‌ریزی دقیق دارید چون کارهای زیادی برای انجام دادن مانده و کمک گرفتن از اطرافیان گره‌گشاست.

متولدین بهمن

غم و غصه خوردن برای مشکلاتی که پیش‌رو دارید واقعاً بی‌معنی است و به‌جای آن بهتر است مثل همیشه کمر همت ببندید و اقدام کنید و آنها را از جلوی پایتان بردارید و با این کار روحیه خوب و شاد خود را هم حفظ کنید، چون این روزها لبخند روی لبهای شما واقعاً کم دیده می‌شود، درحالی که شما نیروی مثبت زیادی دارید که می‌تواند به شما کمک خاصی بدهد و باید از آن غافل نباشید. گذشته از اینکه هر انسانی ممکن است مرتکب خطا شود این شما هستید که باید قدرت بخشش داشته باشید تا بخشیده شوید!!

متولدین اسفند

شما همیشه اگر خودتان باشید، جزء افراد تأثیرگذار هستید و روحیه خوب و مثبتی هم دارید، ولی نمی‌دانم چرا مدتی است تحت تأثیر مسأله‌ای قرار گرفته‌اید که منطقی نمی‌باشد و باید در مورد آن بیشتر فکر کنید و تجدیدنظری داشته باشید. در ضمن انتظاراتی دارید که می‌دانم برآورده نشده ولی بهتر است در موردشان بی‌پرده و آشکارا عمل کنید تا به نتایج خاصی در مورد آنها برسید. همچنین در این هفته لازم است که خجالت را کنار بگذارید و در لفافه با کسی حرف نزنید.

دیگران را ببخش اما خودت را هرگز نبخش

نقاشی های شما

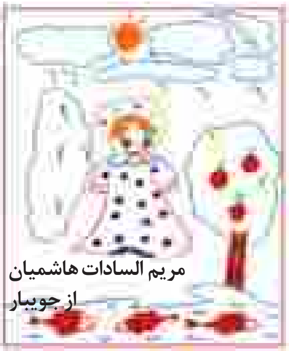
مریم السادات هاشمیان
از جویبار

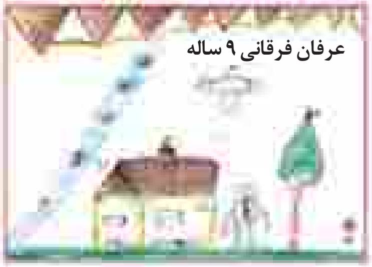
عرفان فرقانی ۹ ساله

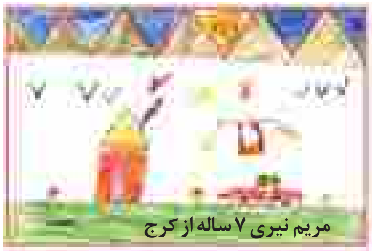
مریم نیری ۷ ساله از کرج

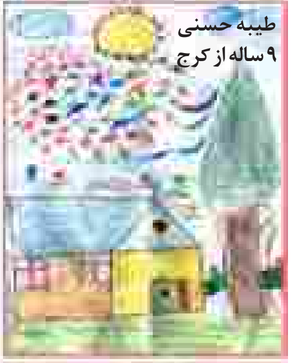
طیبه حسنی
۹ ساله از کرج

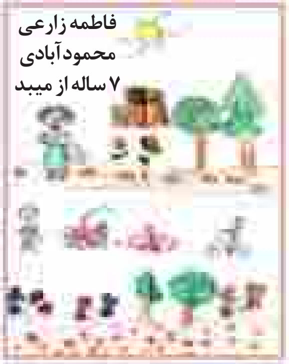
فاطمه زارعی
محمودآبادی
۷ ساله از میبد

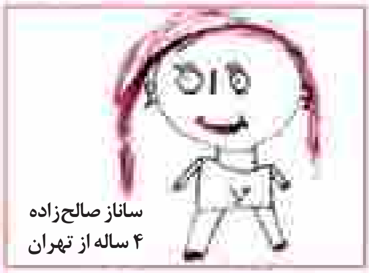
ساناز صالح‌زاده
۴ ساله از تهران

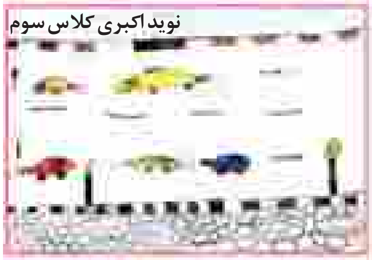
نوید اکبری کلاس سوم

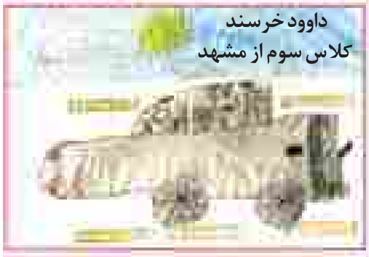
داوود خرسند
کلاس سوم از مشهد

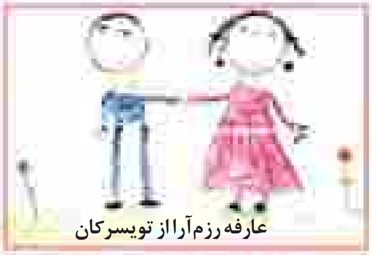
عارفه رزم‌آرا از تویسرکان

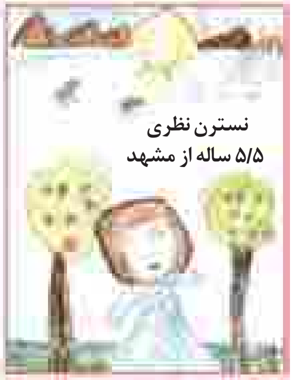
نسترن نظری
۵/۵ ساله از مشهد

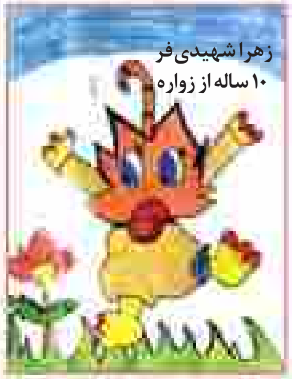
زهرا شهیدی‌فر
۱۰ ساله از زواره

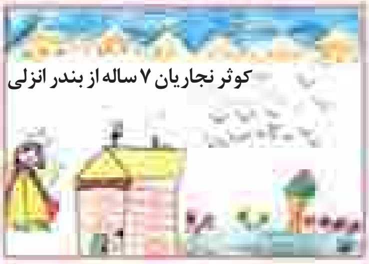
کوثر نجاریان ۷ ساله از بندر انزلی

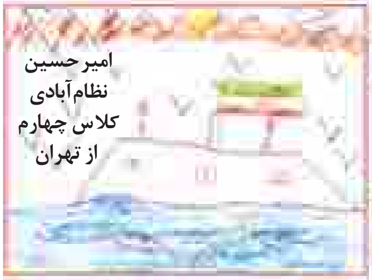
امیرحسین
نظام‌آبادی
کلاس چهارم
از تهران

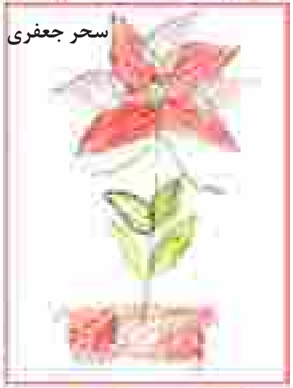
سحر جعفری

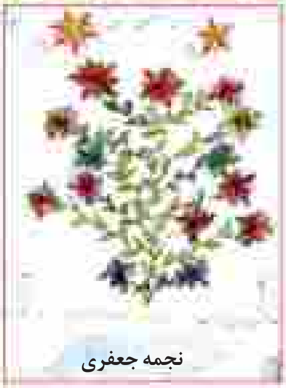
نجمه جعفری

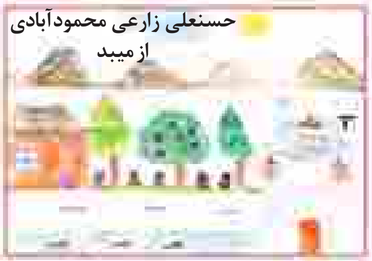
حسنعلی زارعی محمودآبادی
از میبد

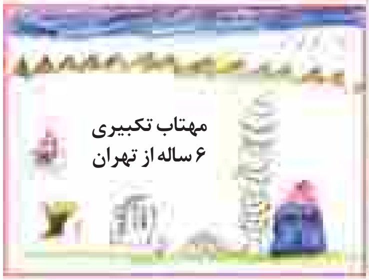
مهتاب تکبیری
۶ ساله از تهران

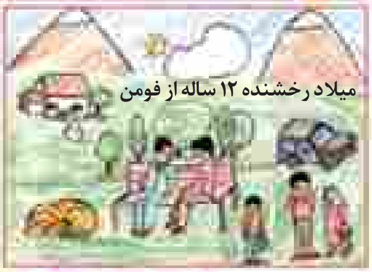
میلاد رخشنده ۱۲ ساله از فومن

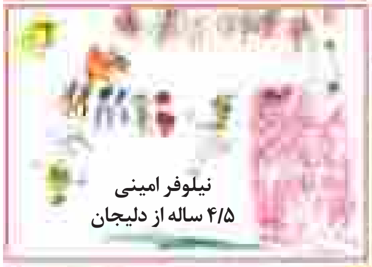
نیلوفر امینی
۴/۵ ساله از دلیجان

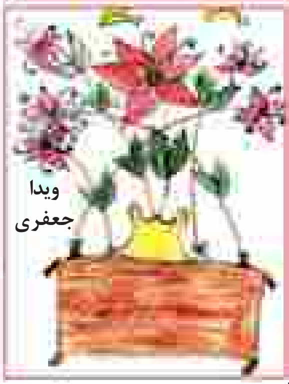
ویدا
جعفری

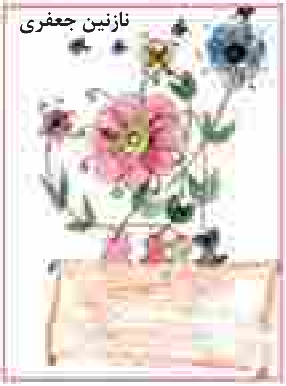
نازنین جعفری

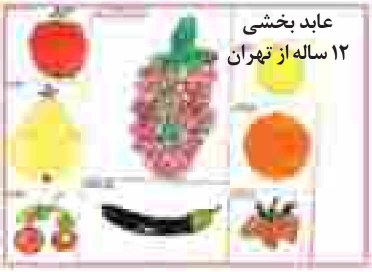
عابد بخشی
۱۲ ساله از تهران

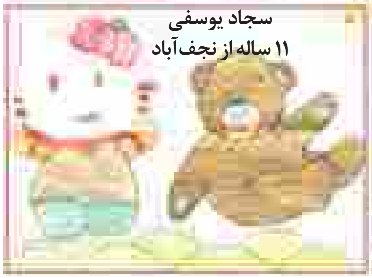
سجاد یوسفی
۱۱ ساله از نجف‌آباد

LG
Life's Good
6 in 1
CYKING Multi
۱ جاروبرقی با ۶ کاربرد
V-9800 W
جاروبرقی آب و خاک بدون نیاز به پاکت
تمیزکننده کفها
تمیزکننده کف پوش
تمیزکننده فرش و موکت
شستشوی فرش و موکت
شستشوی مبلمان
قابلیت دمندگی
شستشوی پنجره
۱۸۰۰ وات

فقط با ضمانت نامه فارسی گلدیران

با بیش از ۲۰۰ مرکز خدمات پس از فروش در سراسر ایران

دفتر خدمات پس از فروش: ۸۷۲۵۲۲۷ - ۸۷۴۷۲۹۸

گلدیران نماینده انحصاری محصولات خانگی ال جی در ایران

www.goldiran.ir www.lge.ir

کرمهای ویتامینه و مرطوب کننده
ساویز
saviz
همیشه تمیز،
همیشه ساویز
صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز